

در جستجوی کریستال

جلد سوم مجموعه بندیکت‌ها

نویسنده: جاس استرلینگ

مترجم: نجا محقق

فصل ۱

دنور، کلرادو^۱.

شبی که زندگی من تغییر کرد با خوردن یک دسر واقعا عالی شروع شد: کیک پنیری تمشک با سس شکلات تلخ. من و خواهرم تازه از ایتالیا وارد آمریکا شده بودیم و هر دو با عوارض اختلاف ساعت بدن ناچوری مبارزه می کردیم، از آن مدل‌هایی که باید پلک‌هایت را با چوب کبریت باز نگه داری و سرت آن قدر سنگین شده که ممکن است هر لحظه از روی شانهاات بیفتد. تجربه به ما می‌گفت باید سعی کنیم تا زمان معقولی بیدار بمانیم و گرنه ساعت بدن‌مان هیچ‌وقت سازگار نخواهد شد. که یعنی به جای این‌که آن‌طور که ترجیح می‌دادم روی بالش‌هایمان بیفتیم برای شام بیرون رفته بودیم. و اگر قرار بود خواب را فدای هدف‌مان بکنیم، پس لیاقت یک جایزه‌ی شیرین عالی را داشتیم. ناامید نشده بودم.

دایموند^۲ بخش آخر شام با غذایش بازی می‌کرد و چون اشتها نداشت قاشق‌های کوچکی برمی‌داشت. من غذای خودم را تمام کرده بودم.

^۱ Denver, Colorado

^۲ Diamond

دایموند پرسید: «به این فکر کردی وقتی من فردا توی کنفرانسم می‌خوای چی کار کنی؟ می‌تونی آخر سالن بشینی ولی شک دارم چگونگی تعامل با متخلفان سیونت جذاب‌ترین تجربه‌ی زندگی‌ت از آب در بیاد.»

مرا خیلی خوب می‌شناخت. چندان علاقه‌ای به گوش کردن به حرف‌های یک مشت آدم موهبت‌دار با ادراک فوق‌عادی که به ما بگویند چقدر در حل کردن مشکلات جهان استاد هستند نداشتم. حتی فکر کردن به آن هم باعث می‌شد نتوانم جلوی خمیازه‌ام را بگیرم در نتیجه نشستن در سخنرانی‌ها در مورد چیزهایی که واقعا در موردشان چیز زیادی نمی‌دانستم احتمالا منجر به کما می‌شد.

- شاید بی‌خیالش بشم.

«فکر نکنم اونا ناراحت بشن.» خمیازه‌ی من به دایموند هم سرایت کرده بود ولی آن را پشت دستمالی پنهان کرد.

- /ونا کی هستن؟

- بهت گفته بودم.

واقعا می‌خواست نصف دسرش را نخورد؟ همان‌طور که چنگالم را بین انگشتانم می‌چرخاندم نگاه خریدارانه‌ای به آن انداختم. «گفته بودی؟ ببخشید، حتما گوش نمی‌دادم. تو که منو می‌شناسی، فقط برای سفر اومدم.»

دایموند آه کشید. مدت‌ها پیش امیدش را از دست داده بود که روی چیزهایی که به نظر او باید می‌دانستم تمرکز کنم و متوجه شده بود رگه‌ای از کله‌شقی دارم؛ که

یعنی فقط وقتی برایم مناسب باشد گوش می‌دهم. خواهر کوچک‌تر چالش برانگیزی بودم.

«پس بهتره دوباره بهت بگم چون بدون شک بعدا بعضی از آدمای کنفرانس رو تو مجامع عمومی می‌بینی.» صدایش در مقابل من مانند همیشه بی‌نهایت صبور بود. «سازمان‌دهی این برنامه با خانواده‌ی سیونت آمریکایی بانفوذی به اسم خانواده‌ی **بندیکت**^۱ ه چندین نفر از اونا تو نیروی پلیس کار می‌کنن.»

«و این خانواده‌ی بانفوذ التماس کردن **دایموند بروک**^۲، میانجی صلح بین‌المللی، سخنران و ستاره‌شون باشه.» لبخند شیطنت‌آمیزی به او زدم. «شانس آوردن تو رو دارن.»

«بس کن **کریستال**^۳، این‌طوری هم نیست.» به طرز شیرینی از این‌که مثل تشویق‌کننده‌ها استعداد او را تحسین کرده بودم، دست‌پاچه شده بود. «هیچ ستاره‌ای تو شبکه‌ی سیونت نیست؛ ما با هم کار می‌کنیم.»

آره، درسته. مهم نیست چه می‌گفت؛ همه می‌دانستیم او چیز خاصی است. بر خلاف من. من در این سفرها در حد حمل‌کننده‌ی کیف او بودم؛ مسافری در تور گردشگری دایموند.

^۱ The Benedicts

^۲ Diamond Brook

^۳ Crystal

«نمی‌دونم چی کار کنم. شاید برم خرید.» آخرین باقی‌مانده‌های سس شکلات را از روی بشقاب خراشیدم و با نوک چنگالم حلقه‌های هنرمندانه‌ای کشیدم. «شلوار جدید لازم دارم و به نظر میاد دنور برای خرید جای خوبیه، خیلی از خونه ارزون‌تره. دست کم تو خرید کارم خوبه.»

چشم‌های قهوه‌ای باروحش از نگرانی برق زد؛ نقشه‌های سبک‌سرانه‌ی من باعث می‌شد حالت صورت دایموند به این صورت در بیاید. نصیحت خواهرانه در پیش بود؛ حتی وقتی هر دو این قدر خسته بودیم که داشتیم از صندلی‌مان آویزان می‌شدیم هم نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد.

- کریستال، امیدوار بودم که تو شاید، می‌دونی، چند روز آینده یه توجه جدی به آینده‌ت بکنی. یه دسته بروشور برای دانشگاه برداشتم، شاید بتونی دوباره امتحانات رو بدی. تو چمدونم توی هتل هستن.

شانه‌ای بالا انداختم. واقعا دلم نمی‌خواست به این چیزها فکر کنم به خصوص که هنوز از طعم شکلات لذت می‌بردم.

- یا اگه نمی‌خواهی این کارو بکنی، شاید بهتره در مورد یه کارآموزی فکر کنیم؟ تو همیشه از مد و طراحی خوشت میومد. می‌تونیم از *سینیورا کاریرا*^۱ پرسیم برای کارناوال به کمک احتیاج داره یا نه. یاد گرفتن طراحی و دوختن این همه مدلای لباس مختلف با این سرعت، تجربه‌ی فوق‌العاده‌ای می‌شه. می‌دونم قطعا الان کار زیادی روی

^۱ Signora Carriera

دستشده چون داره برای یک فیلم هالیوودی بزرگ که ماه آینده تو ونیز فیلم برداری می شه هم لباس تهیه می کنه.

این یکی جالب به نظر می رسید ولی پیش خدمت بلبل زبان برگشته بود تا با مهارت یک هنرپیشه فنجان های قهوه ی ما را مجددا پر کند. شاید هم هنرپیشه بود و مثل من بین شغل هایش /استراحت می کرد. هر چند، راستش را بگویم، در نوزده سالگی حتی شغلی را شروع هم نکرده بودم.

در حالی که چشمش به خواهرم بود، به امید ذره ای قدردانی پرسید: «غذاتون چطور بود خانوما؟» می توانستم بگویم همین حالا هم مثل اکثر دارندگان کروموزوم Y عاشق دایموند شده است.

«دوست داشتنی بود، ممنون.» یکی از لبخندهای گرمش را تحویل او داد و وقتی سرش را بالا آورد موهای مصری اش تکان مختصری خورد. دایموند موهای مرتب و چهره ای شبیه *کلئوپاترا*^۱، مدل *الیزابت تیلور*^۲، داشت. در مورد دایموند، این شباهت به ملکه جنبه ی حقیقی هم داشت چون مادرمان مصری بود. بابا یک دیپلمات انگلیسی بود که در مأموریتی به قاهره عاشق مامان شد و او را عروس خودش کرد. ما یک خانواده ی حقیقتا بین المللی بودیم؛ در حال حاضر، من و دایموند در ونیز زندگی می کردیم، تقریبا میانه ی راه ریشه هایمان در شهرهای سرسبز حومه ای لندن و سواحل

^۱ Cleopatra

^۲ Elizabeth Taylor

خاک آلود نیل. من حس نمی کردم هویت ملی قوی ای داشته باشم. ایتالیا سرزمینی بود که برای خودم انتخاب کرده بودم، نه سرزمین مادری. شاید همین حس بی ریشه بودنم یکی دیگر از دلایلی بود که از خودم ناراضی بودم.

پیشخدمت در کمال ادب، بالاخره به یاد آورد که نظر مرا هم بپرسد. «و دسر شما چطور بود؟»

«اوهوم، عالی بود.» لبخند زدم ولی توجهش دوباره به طرف خواهرم برگشته بود. با رضایت و در حالی که نگاهش بیشتر روی دایموند بود تا من برگشت و رفت. او را مقصر نمی دانستم؛ من ظاهر چشمگیر فراعنه، بینی عقابی و ابروهای کلفت، را به ارث برده بودم ولی بدون اثری از زیبایی مصری؛ چون در مورد من این مشخصه‌ها با موهای شیرمانند خانوادگی پدرم کامل شده بود. سیونت‌ها معمولا وراثت‌های پیچیده‌ای دارند و خانوادگی ما هم مستثنی نبود. بابا، مادری ونیزی با موهای خاص ساکنان شمال ایتالیا را داشت: انبوهی از حلقه‌هایی که همه‌ی رنگ‌ها از قهوه‌ای تیره تا طلایی به رنگ خورشید را در بر می گرفت. گاهی می شد آن را در نقاشی‌های هنرمندان قدیمی دید ولی موهای من مانند موهای مریم مقدس نرم و موج و مجعد نبود بلکه دریایی متلاطم از فر بود. همیشه در کنار خواهرم احساس یک ماده شیر ژولیده در کنار یک گربه‌ی جذاب و براق را داشتم.

کافه هارد راک به عنوان یک جاذبه‌ی توریستی کم کم مملو از مسافران و دانشجویان می شد و سر و صدا بیشتر شده و پیشخدمت ما در پی سفارش‌های متعدد به این سو

و آن سو می‌رفت. چشم‌هایم به سمت یک ویتترین شیشه‌ای که ادعا می‌کرد محتوی یک کت نظامی واقعی مایکل جکسون است کشیده شد و از خطای دیدی که باعث می‌شد به نظر برسد در تصویرم سر من از گردن کت بیرون آمده لذت بردم. دوباره خمیازه کشیدم. در مورد چه حرف می‌زدیم؟ اوه، آره.

«تو واقعا می‌خواهی من برای سینیورا کاریرا کار کنم؟ یه جور برده‌داریه.» من طراح لباس را که در آپارتمان پایینی ما در ونیز زندگی می‌کرد به خوبی می‌شناختم چون اغلب وقتی سرش شلوغ بود سگش را برای گردش بیرون می‌برد. همسایه‌ی نسبتا مطبوعی بود ولی رئیس پرتوقعی از آب در می‌آمد. تنها فکر این که چقدر از زمان مرا برای خودش مطالبه می‌کند هم لرزه بر تنم می‌انداخت.

دایموند دسرش را کنار زد. «از این که می‌بینیم زندگیت رو این جور هدر میدی متنفرم.»

- منم از هدر دادن متنفرم. اونو رد کن بیاد. کیک پنیرش حرف نره.

- چی؟

- حرف نداره.

خواهرم آهی کشید و نظرش را در مورد این که با تقریبا یک متر و هشتاد سانت قد باید مراقب وزنم باشم فرو داد. نه این که چاق باشم ولی، چطور می‌گفت؟ آهان آره، من در برابر بقیه‌ی خواهرهایم که نعمت سایز معمولی را داشتند، شبیه آمازونی‌ها بودم. اهمیتی نمی‌دادم. چه کسی را می‌خواستم تحت تأثیر قرار بدهم؟ هیچ پسری از

من نخواستہ بودم با او سر قرار بروم چون از ہمہی آن‌ها بلندتر بودم و ہمہ از مسخرہ شدن می‌ترسیدند. *ساقہ‌لوبیا* دوستانہ‌ترین اسمی بود کہ در مدرسہی شبانہ‌روزی کہ در انگلستان می‌رفتم مجبور بہ تحملش بودم.

دایموند با ملایمت ادامه داد: «کریستال، فکر نکن من درک نمی‌کنم. از دست دادن بابا تو سال آخر مدرسہت افتضاح بود.»

یک چنگال پر دیگر خوردم و با دردی کہ حرفش ایجاد کرده بود مبارزه کردم. افتضاح حتی کمی از آشوب احساسی را کہ تجربہ کرده بودم ہم شرح نمی‌داد. او تنها تحسین‌کنندہی من در خانوادہام بود و ہمیشہ وقتی در مقایسہ با شش خواہر و برادر بزرگترم کم می‌آوردم طرف مرا می‌گرفت. قد بلند من برایش سرگرم‌کنندہ بود و در ہر فرصتی کہ می‌توانست مرا دختر *کوچولوی* خودش خطاب می‌کرد، ہر چند وقتی در کنار ہم می‌ایستادیم می‌توانستم طاسی وسط سرش را کہ با موہای فرفری احاطہ شدہ بود ببینم. تعجبی نہادست کہ بہ طرز بی‌نظیری امتحاناتم را خراب کردہ بودم. مرگ او بہترین بخش وجودم را با خودش بردہ بود.

دایموند با ملایمت پشت دستم را لمس کرد، سعی داشت مرا تسکین بدهد ولی این غم فراتر از این حرکت‌ها بود. «مامان از من خواست مراقب تو باشم. انتظار ندارہ من اجازہ بدم این‌طوری بی‌هدف وقت بگذرونی. می‌خواہد ببینہ کہ تو دنبال چیزی کہ واقعا دوست داری می‌ری.»

«دایموند، تلاش خوبی بود. هر دومون می‌دونیم مامان این قدر از بزرگ کردن شما شش تا خسته شده که زیاد در مورد من نگران نمی‌شه.» من ده سال بعد از دایموند که ششمین فرزند از جوجه‌کشی هفت‌گانه پدر و مادرمان بود به دنیا آمده بودم و همه به خصوص مادرم را که فکر می‌کرد سنش از زمان بچه‌دار شدن گذشته غافلگیر کرده بودم. «دیوونه‌ی مادر بزرگ بودنه. الان چند تا هستن؟»

– کلا دوازده تا؛ شش تا توپاز^۱، دو تا استیل^۲، یکی سیلور^۳ و سه تا اوپال^۴.

– خوشحالم تو حساب‌شون رو داری؛ من عمه و خاله‌ی بیخودی هستم. دوازده تا نوه‌ی کوچواوی بامزه برای این که لوس‌شون کنه و مسؤولیتی در موردشون نداشته باشه. مامان وقت نداره خودش رو برای من ناراحت کنه.

دایموند که همیشه در خانواده‌ی ما هم مثل کل دنیا میانجی صلح بود، سرش را تکان داد. آن حرکت دایره‌ای کوچک را با انگشتش درآورد که باعث شد پیشخدمت از جا بپرد تا صورت حساب را بیاورد. «مامان واقعا اهمیت می‌ده ولی این روزا حالش زیاد خوب نیست. از وقتی بابا مرده.»

«پس برای همین رفته تو اون آپارتمان مامان بزرگی نزدیک توپاز که اتاق خواب اضافه نداره، نه؟» فقط گوش کن چه جووری حرف می‌زنی، کریستال. خیلی تلخ شده

^۱ زبرجد Topaz

^۲ فولاد Steel

^۳ نقره Silver

^۴ سنگ اوپال Opal

بودم. باید بس می کردم. اوضاع خراب من تقصیر دایموند نبود. بعد از فوت بابا، مامان فقط همسرش را از دست نداده بود؛ روحربایش را هم از دست داده بود، چیزی که ما سیونت‌ها به عنوان شریک زندگی خود می‌شناسیم. من زیاد درک نمی‌کردم چون خودم روح‌ربا نداشتم ولی به طور نظری می‌دانستم برای یک سیونت نوعی مرگ است. غم او بعد از مرگ بابا مرکز توجهات را به خود اختصاص داد و دایموند تنها کسی بود که وقتی با یک مشت نمره‌ی افتضاح و بدون هیچ آینده‌ای از مدرسه بیرون آمدم پا پیش گذاشت و به من کمک کرد. «متأسفم، من خسته‌م. تو درست می‌گی، به پیشنهادت در مورد طراحی لباس فکر می‌کنم. فکر نکنم بتونم با دوباره امتحان دادن روبه‌رو بشم.»

«خوبه. تو توانایی‌های زیادی داری؛ فقط می‌خوام یه جهت براشون پیدا کنی.» لبخند مخصوصش را به من زد. او به شدت در آرام کردن انسان‌های آشفته مهارت داشت و نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم و به خاطر نیروی آرام‌بخش او کمی حس بهتری نداشتم. مهارت او در جامعه‌ی سیونت‌ها خواهان زیادی داشت و اغلب از او برای مذاکره بین طرف‌های درگیر دعوت می‌شد. ما سیونت‌ها آدم‌هایی هستیم که با کمی [توانایی] بیشتر به دنیا آمده‌ایم؛ شاید موهبتی برای پیش‌بینی آینده، حرکت دادن اجسام با ذهن‌هایمان یا گفتگوی ذهنی. ولی وقتی این همه انسان باموهبت در کنار هم

قرار بگیرند این مسأله ممکن است موجب اختلافاتی شود؛ مثل دسته‌ای از خوانندگان اپرا در خانه‌ی اپرای فنیس^۱ که همه برای مرکز توجه بودن رقابت می‌کنند. دایموند بهترین موهبت را در خانواده‌ی ما داشت. خیلی باحال بود بینی سگ نگهبان خشن یکی از طرفین دعوا را تبدیل به یک توله‌ی متملق می‌کند. همه‌ی برادرها و خواهرهایم برای خودشان موهبت‌هایی دارند. به جز من. من معادل چیزی هستم که در دنیای هری پاتر به عنوان فشفشه شناخته می‌شود. یک فشفشه‌ی خیس. همه انتظار داشتند من به عنوان فرزند هفتم، یک آتش‌بازی کامل همراه داشته باشم. در عوض دختری گیرشان آمد که می‌توانست بگوید کلیدهایشان را کجا جا گذاشته‌اند. بله، درست است. من معادل زنجیر کلید سوت‌سوتک‌دار هستم. من چیزهایی را که فردی به آن وابسته است، مانند زباله‌های فضایی که دور زمین می‌چرخد می‌بینم و اگر لازم باشد می‌توانم بگویم جهت کلی جایی که چیزی را گم کرده کجاست. من نمی‌توانم گفتگوی ذهنی انجام دهم چون وقتی به سایر سیونت‌ها وصل می‌شوم مثل این است که مستقیماً به داخل ابری از ماهواره‌های از کار افتاده پرواز می‌کنم و از مدار به بیرون پرتاب می‌شوم. در نتیجه، تقریباً کاملاً بی‌فایده هستم و موهبتم چیزی بیش از یک شوخی برای مهمانی‌ها و کمکی برای افراد حواس‌پرت نیست. با این حال، خانواده‌ام در استفاده از آن تردید نمی‌کنند.

^۱ Fenice Opera House

مثلا دیروز. وقتی در فرودگاه بودیم توپاز زنگ زد، ولی نه برای این که با من گپ بزند. «کریستال، فلیسیتی^۱ کتش رو یه جا تو مدرسه جا گذاشته. می تونی لطف کنی و بگی کجاست؟» خواهرم توپاز مادر فراموش کارترین دختر دنیا بود.

در صورتی که فاصله معقول باشد موهبتم کار می کند (در این مورد حدود ۱۶ کیلومتر، چون داشتیم در هیثرو^۲ هواپیما عوض می کردیم). چشم‌هایم را بستم. کمی بین چیزهایی که در ذهن فلیسیتی می چرخید مانور دادم و ... «پشت میز نقاشی افتاده.» - اون جا چه غلطی می کنه؟ مهم نیست. ممنون شیرینم. به زودی می بینمت.

این نوع گفتگوها، چیزی است که من و خواهرها و برادرهایم دائما با هم داریم. من کسی هستم که وقتی زندگی در هم و برهم می شود سراغم می آیند.

موهبت من بیشتر از این که نعمت باشد مزاحمت است. این مسأله به خصوص به این خاطر آزاردهنده است که یک سیونت در هر صورت با پایان ناخوشایندی هم مواجه خواهد بود: در تقدیر ماست عشقی را که ما را کامل می کند تنها با همتای سیونت، یا روحربای خودمان پیدا کنیم. مثل پدر و مادر من. آن‌ها به شدت خوش‌شانس بودند که یکدیگر را ملاقات کردند چون نطفه‌ی روحربای ما همزمان با ما در جایی از دنیا بسته شده است. زندگی ما جستجویی به دنبال آن یک نفر است ولی شانس پیدا کردن او کم است چون ممکن است متعلق به هر نژاد یا کشوری

^۱ Felicity

^۲ Heathrow فرودگاه بین‌المللی لندن

باشند. فقط فکرش را بکن، شریک زندگی یک نفر ممکن است بمیرد و او را ویران به جا بگذارد، مثل مامان من بعد از مرگ بابا؛ یا ممکن است وقتی او را ملاقات کند قبلاً ازدواج کرده باشد. داستان‌هایی از روح‌رباهایی که در سنین پیری همدیگر را پیدا کرده بودند شنیده بودم. احتمال دارد روح‌رباها حتی به زبان یکسانی هم حرف نزنند.

برادرها و خواهرهای من سرنوشت‌های مختلفی داشته‌اند: استیل شانس آورد و روح‌ربای ژاپنی‌اش را وقتی بیست و پنج ساله بود از طریق یک بنگاه همسریابی که روی سیونت‌ها تخصص داشت پیدا کرد. خواهر دوقلوی او، سیلور، منتظر پیدا کردن روح‌ربایش نشد و همین حالا هم یک طلاق طوفانی را پشت سر گذاشته بود. توپاز با شوهرش خوشبخت بود ولی همه می‌دانستیم هر چند او مرد فوق‌العاده‌ای است، همان که باید باشد، نیست. اوپال روح‌ربایش را در ژوهانسبورگ^۱ پیدا کرد و الان آن‌جا زندگی می‌کرد. جوان‌ترین برادر ما، پیتتر^۲، مثل من و دایموند، هنوز در انتظار بود.

برای خودم زیاد امیدوار نبودم: اگر همتای من وجود داشت، یا به طرز چشمگیری با مهارت بود تا کاستی‌های مرا جبران کند که به این ترتیب، محکوم می‌شدم یک عمر زیر سایه‌ی او زندگی کنم؛ یا مهارت‌های ناچیزی شبیه من داشت و آن‌قدر ضعیف بود که به سختی می‌توانستیم یکدیگر را حس کنیم. من نمی‌توانستم بدون عوارض جانبی جدی مکالمه‌ی ذهنی داشته باشم؛ و بدون ارتباط دو ذهن، سیونت‌ها

^۱ Johannesburg شهری بزرگ در کشور آفریقای جنوبی

^۲ Peter

نمی‌توانستند تشخیص بدهند که جفت هم هستند. گاهی من بودن افتضاح بود. به خاطر این که از کاستی‌هایم کاملاً آگاه بودم، ترجیح می‌دادم از همراهی با سایر سیونت‌ها اجتناب کنم، در نتیجه شاید شغلی در زمینه‌ی طراحی لباس گزینه‌ی چندان بدی برای من نبود.

دایموند صورت‌حساب را پرداخت و وسایل‌مان را جمع کردیم تا برویم. شب‌های پاییز در دنور که شهری در ارتفاعات است، سرد است در نتیجه مدتی طول کشید تا دکمه‌ها را بستیم و دستکش و شال‌گردن پوشیدیم. به خیابان رفتیم و موقتا به خاطر حضور در یک شهر غریبه گیج شدیم.

«هوا این‌جا خیلی رقیقه.» دایموند بین آسمان‌خراش‌ها سرک کشید تا نگاهی به آسمان پرستاره بیندازد. «تو ونیز همیشه می‌تونی بگی چی داری تنفس می‌کنی.»

«بله، چون زندگی در جای هم‌سطح دریا یعنی همیشه یا مرطوبه یا بوی فاضلاب میاد. اگه بیشتر اون‌جا بمونیم، فکر کنم آبشش و پای پره‌دار در بیاریم.» بازویم را به بازوی او انداختم و او را به طرف هتل هدایت کردم. فقط چند ایستگاه فاصله بود و می‌توانستم از طریق حس کردن محل چمدانم جهت را پیدا کنم. چقدر قدم زدن در بین ساختمان‌های بلند که با شیشه‌های یخی هم‌شکل پوشیده شده بودند عجیب بود، به خصوص که ما به خیابان‌های تزیین شده، عجیب و غریب و فرسوده عادت داشتیم.

دایموند بدون حرف و سخن راهنمایی مرا قبول کرد؛ می‌دانست غریزه‌ی من شبیه کفتر جلد است. «از کجا می‌دونی همین الان هم بین انگشتای پام پره ندارم؟ من بیشتر از تو توی آپارتمان مادر بزرگ‌مون زندگی کردم.»

زیرلبی خندیدم. «قسم می‌خورم **نوننا**^۱ داشت. به عنوان یه ونیزی اصیل حتما نیمه‌پری دریایی بوده.»

«خب، نمی‌تونی از دنور جایی دورتر از دریا پیدا کنی.» دایموند که از خستگی تقریباً مست بود روی پایش تلوتلو خورد. «عجیبه ولی حس می‌کنم کاملاً تو خونه‌ی خودمم، مثل این که بخشی از وجودم همیشه منتظر بوده بیاد این‌جا.»

«دایموندا!» سیستم هشدار من یک لحظه دیر به کار افتاد. سه مرد از کوچه‌ای تاریک در شکاف بین مغازه‌هایی با پرده‌های کرکره‌ای بیرون آمده و راه ما را گرفتند. نگاهم به سرعت به ژاکت‌های کلاه‌دار تیره و صورت‌هایی که با روسری تا روی دهان پوشانده شده بود و چاقوها افتاد، مشکوک و خلاف کار. یکی از آن‌ها بند کیف دایموند را از شانهاش کشید و آن را پاره کرد. دایموند به طرز احمقانه‌ای سعی کرد آن را نگه دارد و وقتی مرد وحشیانه آن را کشید تا رهایش کند دور خودش چرخید. به کمک او رفتم ولی دو نفر دیگر به من حمله کردند؛ در جوی افتادیم و من زیر آن دو که به دنبال کیف دستی من می‌گشتند قرار گرفتم. یکی از آن‌ها موقع بلند شدن با آرنج به شکم من زد؛ دیگری سرم را به جدول کوبید.

^۱ لقب مادر بزرگ کریستال و دایموند Nonna

بعد از آن، همه چیز محو شد. صدای گام‌هایی محکم آمد؛ صدایی شبیه غرش یک هیولای خشمگین.

«پلیس!» صدای جا افتادن خشاب اسلحه. «از اون فاصله بگیرین!»

ناسزا و بعد عقب‌نشینی سریع سه جفت کفش ورزشی با کف نرم. به پشت دراز کشیدم؛ نیمی از بدنم به طرز ناجوری روی آسفالت قرار داشت و چشم‌هایم سیاهی می‌رفت.

مردی که به کمک ما آمده بود با عجله به طرف خواهرم رفت. دایموند روی زمین نشسته بود و کیفش را به شکمش فشار می‌داد. روی زانو بلند شدم و در حالی که سرم دنگ‌دنگ می‌کرد قبل از این که ماشین بعدی از روی من رد شود خودم را به پیاده‌رو کشیدم.

نجات‌دهنده‌ی ما جلوی او چمباتمه زد. «حالتون خوبه خانم؟»

«بله، بله، ممنون. فقط یه کم ترسیده‌م.» چشم‌های دایموند پر از اشک بود و می‌لرزید و هر غریزه‌ی حمایتی را که در یک مرد بود فعال می‌کرد.

مرد دستش را دراز کرد تا به او کمک کند بلند شود. فکر نمی‌کنم حتی متوجه من هم شده بود چون من در سایه‌ی بین چراغ‌های خیابان بودم و او زیر نور آنها قرار داشت. وقتی دست‌هایشان به هم رسید، هر دو نفس خود را حبس کرده و روی پا پریدند.

«خدای من، تویی! می‌تونم صدات رو توی ذهنم بشنوم!» دایموند طوری به ناجی‌اش خیره شده بود که انگار روز کریسمس و همه‌ی جشن تولدهایش با هم در وجود او جمع شده است. اگر از دید سیوتی خودم کمک می‌گرفتم می‌توانستم ببینم کل زباله‌های فضایی چرخان دایموند مانند آهن‌ربایی که براده‌های آهن را جذب کند دور او متمرکز شده است.

«بله، واقعا منم.» بعد بدون این که یک کلمه رد و بدل کنند، دایموند را در میان بازوانش گرفت و او را بوسید.

اووووف. نمی‌دانستم دست بزخم یا بخندم. مثل دیدن یک فیلم احساسی کاملاً کلیشه‌ای بود - عشق در نگاه اول، در آغوش کشیدن بی‌مقدمه، مثل عکس مشهور ملوانی که آن پرستار را در روز پایان جنگ در میدان تایم می‌بوسد.

حسودی می‌کردم. البته که می‌کردم.

بالاخره از هم جدا شدند.

«تو کی هستی؟» بالاخره خواهرم سر عقل آمد تا به یاد بیاورد حتی به هم معرفی

هم نشده‌اند.

- تریس بندیکت^۱. و تو؟

- دایموند بروک.

^۱ Trace Benedict

مرد انگار که ارزشمندترین شیء دنیا را در دست دارد صورت دایموند را در میان دست‌هایش گرفت. «این اسم رو می‌شناسم. تو برای کنفرانس ما این‌جا اومدی. خوشحالم می‌بینمت دایموند.»

«منم همین‌طور تریس بندیکت.» نگاهش به لب‌های او افتاد.

وای نه، دوباره نه.

تریس دوباره روی او خم شد و این بار بوسه‌ای ملایم و شیرین به او زد؛ سلامی به روح‌ربایش. جرأت نداشتم تکان بخورم. آن‌قدر خودخواه نبودم که عالی‌ترین لحظه‌ی زندگی آن‌ها را با شکایت در مورد این که سرم ضربه خورده و با چیزهای چندش‌آوری از جوی آب آلوده شده‌ام خراب کنم. یک کاغذ مک‌دونالد را با نوک انگشت از روی پایم پرت کردم. ایشش. دایموند بالاخره به یاد من می‌افتاد. به تدریج.

«باورم نمی‌شه تو یک راست وارد زندگی من بشی. خیلی انتظار کشیدم.» تریس انگشتش را به گونه‌ی او کشید و گوشه‌ی دهان زیبایش را نوازش کرد. «باید اعتراف کنم امیدوار بودم؛ وقتی اسمت رو تو فهرست مهمانان‌مون دیدم و متوجه شدم همسن من هستی ...»

«ما همیشه امیدواریم، نه؟ وقتی یه سیونت دیگه رو که ممکنه همون که باید باشه می‌بینیم ...» دایموند خجولانه به او لبخند زد.

- من به خیلی موردهای احتمالی که زمان تولد درستی داشتن معرفی شدم؛ خدا رو شکر که معلوم شد تو همونی که باید هستی.

آه کشیدم و شقیقه‌های دردناکم را مالیدم. متأسفانه گفتگوشان چندان جدید و جالب نبود ولی نمی‌توانستم آن‌ها را برای سردردم مقصر بدانم.

«وقتی دعوت‌نامه رو دریافت کردم، ملاقات با روح‌ربام آخرین چیزی بود که انتظار داشتم.» لحن خواهرم خیلی شیرین بود؛ هم‌زمان خوشحال و خجالت‌زده.
تریس خم شد و کیفش را برداشت و به او داد. «تو همون میانجی صلح هستی، درست‌ه؟»

- بله. یه شرکت مشاوره‌ی کوچیک تو ونیز دارم.

- ونیز، ایتالیا؟

«ونیز دیگه‌ای هم هست؟» چشم‌هایش با این تمسخر ملایم برق زد.
«تو آمریکا؟ حتما. احتمالاً هفت یا هشت تا. پس ایتالیا، آره؟» با ملایمت او را بوسید، هنوز هیچی نشده آن‌قدر صمیمی بود که نمی‌توانست از او دست بکشد. «من برای بخش پلیس دنور کار می‌کنم. نمی‌دونم چطوری می‌خوایم این جریان رو درست کنیم.»
ای بابا، خیلی سریع بود. حدود پنج دقیقه پیش همدیگر را دیده بودند و حالا داشتند به خانه‌ی مشترک می‌رفتند.

«راحت می‌شه شغل منو از هر جای دنیا انجام داد؛ فقط کریستاله که باید ...» ناگهان وجود مرا به یاد آورد و از او فاصله گرفت. «کریستال، وای خدای من، کریستال، حالت خوبه؟»

از روی پیاده‌رو با ضعف دست تکان دادم. «خوبم. شما دو تا ادامه بدین. نمی‌خوام این جریان گل و بلبل رو خراب کنم.»

دایموند با عجله به طرف من آمد. «صدمه دیدی؟ باورم نمی‌شه تو رو این جا ول کرده بودم، زخمی هم شدی. تریس، خواهش می‌کنم.»

قبلاً متوجه شده بودم شوهر خواهر آینده‌ام فرد قابل‌است. نیازی نبود خواهرم به او بگوید تا به من کمک کند لنگ‌لنگان به طرف پله‌ی جلوی یک در بروم. چراغی در انتهای جاکلیدی‌اش داشت و آن را به صورت من تاباند.

پلک زدم و جلوی چشم‌هایم را گرفتم.

- سرش ضربه دیده ولی مردمک چشماش جواب میدن. فکر کنم بهتره محض احتیاط ببریمش اورژانس.

وحشت مثل شوک الکتریکی وجودم را پاره کرد. «من خوبم. واقعا. نمی‌خوام برم بیمارستان.» آخرین باری که بیمارستان بودم، تولد هجده سالگی‌ام بود. بابا مرا برای شام و جشن گرفتن بیرون برده بود ولی قبل از این که سفارش بدهیم سگته قلبی کرد. در نهایت، شب مخصوصم را در بیمارستان گذراندم و خبر مرگ او را به مامان و بقیه اعضای خانواده دادم. حتی با فکر کردن به آن هم حس بدی مثل سقوط از یک لوله‌ی آدم‌رو در خلأ به من دست می‌داد.

خوشبختانه، دایموند به خوبی می‌دانست من داوطلبانه به یک مرکز پزشکی نخواهم رفت. «اون از بیمارستان خوشش نمیاد. شاید بتونیم یه دکتر خبر کنیم معاینه‌ش کنه؟»

تریس موبایلش را بیرون آورد. «من یه چیز بهتر از اون سراغ دارم. بذار به برادرم زنگ بزنم. می‌تونه بهتر از هر دستگاهی تو اورژانس اونو معاینه کنه.»

فصل ۲

به هتل برگشتیم؛ ورود لنگ‌لنگان من که به بازوی یک پلیس محلی تکیه داده بودم باعث کمی آشفتگی در سراسر شد. تریس لباس فرم نپوشیده بود ولی کارکنان هتل او را به خوبی می‌شناختند چون معلوم شد او کسی است که این محل را برای کنفرانس رزرو کرده است.

تریس از دربان پرسید: «جیم^۱، می‌تونی وقتی برادرم اومد اونو مستقیم به سویت خانم‌ها بفرستی؟»

«بله قربان.» دربان چاق از پشت عینک کلفتش به من نگاه کرد. «حال خانوما خوبه؟»
- فقط یه برخورد بدی با چند تا از شخصیت‌های منفور محلی ما داشتن. گزارش رو پر می‌کنم ولی خوشبختانه چیزی نذریدن.

زیرلب گفتم: «در واقع، کیف دستی منو بردن.» البته، زمانی که او مشغول عملیات نجات بود متوجه چنین جزئیات کوچکی نشده بود. «چیز زیادی توش نبود، فقط کارت کتابخونه‌م و صد دلار پول.»

تریس ناگهان پلیس شد. «هیچ نوع کارت شناسایی دیگه‌ای نبود؟ گواهی‌نامه؟»
صدایی درآوردم. «ما تو ونیز زندگی می‌کنیم، خیابونا پر از آبه. فکر می‌کنی تو اون شرایط میشه رانندگی کرد؟»

^۱ Jim

- گذرنامه؟

- گاوصندوق اتاق.

با رضایت سرش را به علامت تأیید پایین آورد. «بعدا پولتون رو جور می‌کنم. در مورد کارت کتابخونه متأسفم. این‌جا شهر منه؛ متنفرم از این‌که این‌طوری به شما خوشامد گفته شد. در شرایط عادی جای فوق‌العاده‌ایه.»

آسانسور رسید و ما به راحتی به طبقه‌ی دهم رفتیم. تنها ساختمان‌هایی که در شهر من چنین ارتفاعی داشتند برج‌های کلیسا بودند و آن‌ها هم به خاطر قرن‌ها نشست ساختمان در زوایای مختلف بر اثر جاذبه خم شده بودند. خود اتاق فوق مدرن بود؛ مبلمان سفید، تلویزیون صفحه تخت، حمام شیک با لوله‌هایی که وقتی موجی قوی از آب از آن می‌ریخت ناله و چکه نمی‌کردند. منظره‌ی پنجره هم تأثیرگذار بود: رشته‌های نور گسترده بر روی شهر که در تاریکی مطلق کوه‌های راکی در فاصله‌ی حدود پانزده کیلومتری فرو می‌رفت. در این‌جا زمین عمودی بود، کوه‌ها، جاده‌های شیب‌دار، پیست‌های اسکی؛ جایی که من از آن آمده بودم همه چیز افقی قرار می‌گرفت، تالاب، جزیره‌های مسطح، گل‌زار.

به حمام رفتم و کثافت‌های جوی را شستم. پوشیدن حوله‌ی بلند کلفت بعد از لباس‌های بدبویم آرامش خوشایندی داشت. لباس‌ها را برای شستشو در کیسه‌ی هتل گذاشتم. در حالی که احساس می‌کردم تا حدی به حالت عادی برگشته‌ام، لنگ‌لنگان به اتاق خواب برگشتم. دایموند و تریس به سختی متوجه غیبت من شده بودند؛ چشم

در چشم هم، به صورت ذهنی با هم گفتگو کرده و محو دیدار روح‌ربای خود بودند. قلبم به طرز مسخره‌ای فرو ریخت؛ کمی غبطه می‌خوردم ولی عمدتاً خیلی برای آنها خوشحال بودم.

دایموند سرش را بالا آورد. «بهتر شدی کریستال؟»

«بله، خوب.» با ناله روی تخته دراز کشیدم. دنگ‌دنگ سرم بیست برابر شده بود و حالت تهوع داشتم. «شاید خیلی خوب نیستم.»

«بهتره دیگه از گفتگوی ذهنی استفاده نکنیم تریس؛ باعث می‌شه کریستال حالش بد شه. حتی اگه نتونه بشنوه ما چی می‌گیم باز هم امواج فکری رو دریافت می‌کنه.» دایموند حوله‌ی سردی از حمام آورد. «از رنگ و روش خوشم نیامد. شاید بهتر باشه در هر صورت ببریمش بیمارستان؟»

دستم را در رد حرفش تکان دادم. «هی، می‌دونی که من هنوز این‌جام. بیمارستان در کار نیست.»

تریس بازویش را دور دایموند انداخت و انگار که هنوز چیزی نشده مالک جایی در کنار او باشد پشت سرش ایستاد. «برادرم درمان‌گره. اگه لازم باشه اونو ببریم اورژانس بهمون می‌گه.»

صدای بلند در زدن مشاوره‌ی آنها را قطع کرد.

«احتمالا خودش.» تریس رفت تا در را باز کند. «هی، زَو^۱، ممنون به این سرعت اومدی این جا.»

«اه، خب، برای ویزیت توی خونه دو برابر حساب می کنم.» پسر قدبلندی با موهای تیره با گام‌های بلند وارد اتاق شد؛ چشم‌هایش وضعیت اتاق را بررسی می کرد. چیزی که من دیدم حدود یک متر شلوار جین، تی شرت گرگی و ژاکت ضخیم خاکستری تیره با دکمه‌های باز بود. تریس تقریبا هم‌قد من بود ولی این برادر چند سانتی بلندتر از او به نظر می رسید. تریس چهارشانه و قوی هیکل محسوب می شد، این برادر باریک اندام بود و بدنی قوی داشت و مثل ورزشکارها حرکت می کرد. موهایش با حالتی شبیه موهای موج سواران حرفه‌ای در همه جهت پراکنده شده و حالتش شبیه چیزی بود که من به آن هی، من همین الان موج سواری کردم و حالا آماده‌ی خوش گذرونی/م می گفتم. یکی از آن پسرهایی که زیاده از حد خوش قیافه بود و بدون شک ستایش مداوم زنانه از زمان مهد کودک باعث شده بود غرورش حسابی زیاد شود. حتما همه‌ی پولش صرف لباس‌هایش می شد مگر این که در فروشگاه به او التماس کنند به عنوان مدل آن را بپوشد - بله، کاملا می توانستم این صحنه را تصور کنم.

تریس او را به دایموند معرفی کرد: «این برادر کوچیک منه، زاویر^۲ یا زَو. زَو من خبرای فوق العاده‌ای دارم، با روح‌ربای من آشنا شو.»

^۱ Xav

^۲ Xavier

وقتی چشم زو به دایموند افتاد، وانمود کرد یک قدم به عقب پرت شده است. با حالتی نمایشی قلبش را گرفت. «عالیه. تریس، تو یه لعنتیِ مادر ... به فدای خوش‌شانسی.» دست دایموند را با حالتی کاملاً اروپایی که آخرین باری که دیده بودم یک کنت واقعی اجرا کرده بود، بوسید ولی در مورد او نیمی تمسخرآمیز و نیمی برای شوخی بود. «می‌تونم با خوشحالی اعلام کنم حالت خوبه دایموند. صدمه ندیدی.» پس تشخیصش را از طریق تماس انجام می‌داد، نه؟ «البته، به جز اون بخش کوچولویی که با این بازنده جفت شدی.» در حالی که لبخند درخشانی به خاطر خوش‌شانسی برادرش بر لب داشت مستی به بازوی تریس زد. «برای این درمانی سراغ ندارم.»

«من هم درمان نیاز ندارم، زاویر.» دایموند به او لبخند زد.

زو شکلکی درآورد. «من کار بدی کردم؟ فقط مادرمون منو این‌طوری صدا می‌کنه که اونم یعنی تو در دسر افتادم.»

«زو.» دایموند مسحور او شده بود. «ولی خواهرمه که سرش ضربه دیده.» خواهرم به جایی که من دراز کشیده بودم اشاره کرد. یک انگشتم را برایش تکان دادم و فکر کردم اگر روی چکمه‌های مد روزش بالا بیاورم آبروی خودم را می‌برم یا نه.

«اوه، آره، کریستال.» به برادرش چشمک زد. «اسمش رو توی فهرست دیدم. هم‌سن منه، نه؟ حالت چطوره، عزیز؟»

«بد نیستم.» بلند شدم؛ ملاحظه‌کاری ذاتی انگلیسی اقتضا می‌کرد جلوی پسرهای غریبه ضعف نشان ندهم.

زَو با یک حالت نمایشی دیگر تلوتلو خورد و وانمود کرد برای بار دوم غافلگیر شده است. «اووف، عجب خانم بزرگی هستی. منظورم خانم قدبلنده. شرط می‌بندم هیچ وقت هیچ مشکلی برای ورود به تیم بسکتبال مدرسه نداشتی؟»

چند مورد در این سخنرانی کوتاه برای من توهین آمیز بود؟ بگذار بشمرم.

«هیچ وقت بازی نکردم.» ربدو شامبر را محکم دور خودم پیچیدم. «اگه ناراحت نمیشی ترجیح میدم معاینه نشم. مشکلی نیست که با یه خواب خوب شبانه درست نشه. خواهرم داره زیاده از حد عکس‌العمل نشون میده.» امکان نداشت اجازه بدهم این دکتر بعد از این بی‌نزاکت دستش را به من بزند.

وزوزی در برابر دیوارهایی که در ذهنم در برابر تجاوز ذهنی کشیده بودم حس کردم. دست‌هایم را به شقیقه‌هایم فشار دادم. «بس کن.»

زَو هر دو دستش را به پهلویش زد و نیشش باز شد. «بیمار بدقلقی هستیا. نمی‌ذاری کمکت کنم.»

دایموند مرا فشار داد تا دوباره بنشینم. «کریستال گفتگوی ذهنی انجام نمیده.»

«اون سیونت نیست؟» حالت چهره‌ی زَو مملو از ناامیدی بود.

زیر لب گفتم: «نه چندان.»

- موهبت داره ولی موهبتش مانع گفتگوی ذهنی میشه. می‌تونی بدون اون معاینه‌ش

کنی؟

«به هیچوجه نمی‌خوام به من نزدیک بشه.» صفرآ به گلویم آمد. احساس استیصال می‌کردم و به طرز رفتارم اهمیتی نمی‌دادم. «از سر راهم برین کنار.» با خشونت از کنار هر دوی آن‌ها گذشتم و به حمام دویدم و در را محکم پشت سرم بستم و بالا آوردم.

زَو گفت: «خب، قدرت خاص و ابرقهرمانیم بهم میگه همین الان حالش به هم خورد.»

چند روز آینده هم برای من بهتر نشد. اعضای کنفرانس از خبر این که برنامه‌ریزشان روح‌ربای خود را در بین شرکت‌کنندگان پیدا کرده با هیجان شرم‌آوری استقبال کردند. کنفرانس تبدیل به یک مهمانی طولانی شد و مطمئنم مقدار خیلی کمی از مسائل جدی مورد بررسی قرار گرفت. اعضای خانواده‌ی تریس که از قبل درگیر این رویداد نبودند، به سرعت به دنور آمدند تا با دایموند ملاقات کنند. دایموند یک موفقیت‌آنی بود. چگونه نباشد؟ او شیرین، مهربان و بامهارت بود؛ رویای هر پدر و مادری برای پسر خیلی محبوب‌شان. مادر ریزه‌میزه‌ی تریس، *کارلا*^۱، آن‌قدر محکم او را بغل کرد که انگار آخرین جلیقه‌ی نجات در یک کشتی در حال غرق شدن است؛ پدر سرخ‌پوست بابتهش، *ساول*^۲، او را با محبتی پدرانانه در آغوش کشید و غرور و شادی‌اش آن‌قدر واضح بود که همه می‌دیدند. وقتی لبخند زد، چشم‌های تیره‌اش زیر چروک‌های

^۱ Karla

^۲ Saul

آفتاب سوخته‌اش ناپدید شد؛ یکی از شادترین چهره‌هایی بود که تا به حال دیده بودم و با حالت جدی معمول چهره‌اش تناقض روشنی داشت.

اشتباه نشود، من واقعا برای دایموند خوشحال بودم. تریس و خانواده‌اش، به جز آن برادر درمان‌گر اعصاب‌خردکن، هر کار محبت‌آمیزی که می‌توانستند برای ما می‌کردند. در حالی که بقیه‌ی بندیکت‌ها روی دایموند متمرکز شده بودند، روح‌رباهای دو برادر کوچک‌تر تلاش ویژه‌ای می‌کردند که من احساس خوشایندی داشته باشم. هر دو دختر اصالتا انگلیسی بودند. از آن‌جایی که من بیشتر عمرم را در یک مدرسه‌ی شبانه روزی در چلتنهام^۱ زندانی شده - ببخشید، مشغول به تحصیل - بودم، نقاط مشترک زیادی داشتیم. *اسکای*^۲ با پسر جوان و قد بلند گله، *زد*^۳، جفت شده بود؛ پسری با ظاهر ترسناک، البته تا وقتی که به دوست‌دختر کوچک موبورش می‌رسید. بعد، تقریبا رام به نظر می‌رسید. آن‌ها سال آخر دبیرستان بودند. دختر دیگر، *فینیکس*^۴، به خاطر گذشته‌ی سختش، شخصیت شکننده‌تری نسبت به بقیه داشت ولی با برادر شماره‌ی شش، دانشجوی فوق باهوش، *ایو*^۵، ازدواج کرده بود. به من گفت در تمام عمرش تا این اندازه خوشحال نبوده است. به نظر من خیلی جوان‌تر از آن

^۱ Cheltenham

^۲ Sky

^۳ Zed

^۴ Phoenix

^۵ Yves

بودند که ازدواج کنند، فقط هجده سال داشتند، ولی به نظر نمی‌رسید این موضوع او را ناراحت کند. فقط گفت اجتناب‌ناپذیر و فوق‌العاده بوده است.

خرید رفتن با اسکای و فینیکس خوش می‌گذشت و پسرهای بندیکت (به جز یک استثنا) نسبت به من مهربان و خوش‌رو بودند. مشکل این بود احساس می‌کردم خیلی ...، خوب ...، اضافه هستم. روشن بود دایموند کاملا زندگی خود با تریس را در فکرش برنامه‌ریزی کرده است؛ بازی کردن نقش مادر برای یک خواهر بالغ تا حدی این تصویر را به هم می‌ریخت. هرگز تا این حد بی‌رحم نبود که حتی اشاره کند نمی‌خواهد من دور و برش باشم ولی من هم احمق نبودم. می‌دانستم اگر مسؤولیت خودم را بپذیرم و از سر راه کنار بروم همه چیز ساده‌تر خواهد شد. این تصمیم‌ها که چند ماهی بود در سرم دور می‌زد، حالا فرود آمده بودند و لازم بود با آنها کنار بیایم.

در نتیجه، کاری را که می‌توانستم برای او انجام دادم. خودم را از انظار دور نگه داشتم و گفتم هنوز بعد از دزدی کمی وحشت‌زده هستم و تاریخ پروازم را عوض کردم. دایموند گفته بود می‌خواهد در کلرادو بماند تا با خانواده‌ی تریس آشنا شود. «مجبور نیستی برگردی کریستال، می‌دونی که.» دایموند روی لبه‌ی تختش نشسته و با دستبندی که تریس شب گذشته به او داده بود بازی می‌کرد: طرحی مدرن و گران‌قیمت از سنگ‌هایی که نام‌شان را داشت.

نه، واقعا مجبور بودم. «چیزی نیست. یه کارایی دارم.»

زانوهایش را بغل کرد. «ما تصمیم گرفتیم تو و نیز ازدواج کنیم تا همه‌ی خانواده‌مون بتونن بیان.»

ازدواج از همان اول اجتناب‌ناپذیر بود: هم دایموند و هم تریس افکار سنتی داشتند و ما به عنوان کاتولیک‌های مذهبی بزرگ شده بودیم. از این که می‌خواست این امر خطیر را در خانه، جایی که ریشه داشتیم، برگزار کند خوشحال بودم. دست کم دلیلی برای وجود من طی چند ماه آینده وجود داشت.

- باشه، من برنامه‌ریزی‌ها رو شروع کنم؟ کی می‌خوای مراسم رو برگزار کنی؟
به طرز زیبایی سرخ شد. «تریس نمی‌خواد صبر کنه. فکر کردیم درست قبل از کریسمس تا بتونیم تو تعطیلات ماه عسل‌مون رو بریم.»

- این جور فقط چند هفته وقت داریم. بهتره شروع کنم.
دایموند گلوش را صاف کرد، دست‌پاچگی‌اش عجیب بود چون به ندرت برای حرف زدن مشکل پیدا می‌کرد. «لازم نیست کاری بکنی کریستال. مامان قراره ترتیب همه چی رو بده؛ اون عاشق عروسیه و براش خوبه که روی همچین چیزی تمرکز کنه. از قبل برای کلیسا و دفتر ازدواج وقت گرفته. توپاز به سفارش غذا رسیدگی می‌کنه. سیلور و *ماناتسو*^۱ مسؤولیت ساقدوش‌های عروس و داماد رو دارن، چون همه خوب می‌دونیم ماناتسو چشمش برای این جور چیزا خوب کار می‌کنه.»

- ساقدوش عروس و داماد؟

^۱ Manatsu

«بله، هر دوازده خواهرزاده و برادرزاده‌مون: از پونزده سال تا پونزده ماه. کابوس میشه.» دایموند با شادی از تصور این تصویر خودش را بغل کرد.

«گرفتم.» آن وقت بود که متوجه شدم فکر کرده بودم ممکن است از من بخواهد یکی از ساقدوش‌ها باشم یا با توجه به این که همیشه می‌گفت طراحی من خوب است، دست کم برای لباس با من مشورت کند. می‌توانستم ببینم احتمالاً مرا در جمع‌شان نمی‌خواهد، ساقه‌ی لوبیا در بین گل‌های زیبا.

- امیدوارم ناراحت نشی؛ به نظر می‌ومد این که پدر و مادرا کارای بچه‌هاشون رو بکنن راحت‌تره تا این که بخوایم تو رو درگیر کنیم. زیاد وقت نداریم. و من فکر کردم اگه نقشه‌مون درست در بیاد ممکنه مشغول کار سینیورا کاریرا باشی.

«بله، البته.» در چمدان را کوبیدم و زیپش را کشیدم.

من در پنهان کردن احساساتم مهارت نداشتم و موهبت دایموند آشفتگی را تشخیص می‌داد؛ نمی‌توانستم وانمود کنم با این که کنار گذاشته شده‌ام مشکلی ندارم. ور رفتن با دستبندش را قطع کرد. «وای نه، اشتباه کردم، آره؟ تو رو با خودم قیاس کردم ولی اشتباه بود. تو دوست داشتی ازت بخوایم یه کاری بکنیم. فکر می‌کردم از کل این مراسم عروسی متنفر باشی و دلت بخواد فرار کنی. فقط می‌خواستم بهت لطف کنم.» آره، همین رو به خودت بگو دایموند. ممکنه در بخش مهربان ذهن‌ت این فکر را کرده باشی ولی حتی تو هم بخش تاریک‌تری داری که می‌خواهد از دخالت دادن

خواهر فاجعه‌بارت در روز عروسی اجتناب کند. اگر این‌طور نبود که انسان نبودی.

«نه، نه، عیبی نداره. عروسی توئه، هر کاری می‌خوای بکن.»

ولی دایموند اصرار داشت خطایش را درست کند. «من قبلا از ماناتسو خواهش

کردم، ولی مطمئنم خوشحال میشه کمکش کنی. ما لباس‌ها رو تو لندن آماده می‌کنیم،

چون بر و بچه‌های توپاز اون‌جان و این‌طوری راحت به نظر می‌رسید؛ ولی می‌تونه

طرح‌ها رو برات بفرسته. خوشحال میشم نظرت رو بدونم.»

خیلی دیر شده. «واقعا می‌گم، جوش نزن دایموند. درست می‌گی؛ اگه اون شغل گیرم

بیاد سرم شلوغ میشه. با شناختی که از سینیورا کاریرا دارم، اگه یه روز برای عروسی

بهم مرخصی بده شانس آوردم.» در حال حاضر، ترجیح می‌دادم کلا به عروسی نروم.

«فهمیدم! یکی رو لازم دارم مهمونی مجردیم رو هماهنگ کنه. قبلا از کارلا، اسکای

و فینیکس دعوت کردم که زودتر بیان تا با هم از ونیز لذت ببریم. کی بهتر از تو

می‌تونه مطمئن بشه بهمون حسابی خوش می‌گذره؟»

در واقع، یک خروار آدم بهتر از من وجود داشت. «نمی‌دونم دایموند، مطمئن نیستم.

اون دوستای ایتالیاییت چی، اونا این کارو نمی‌کنن؟»

دایموند قصد نداشت منصرف شود. تصمیم گرفته بود به من باج سبیل بدهد و حالا

خودش را هم قانع کرد بود که من جواب حل این مسأله هستم. «اگه تو این کارو بکنی

خیلی برام ارزش داره.»

مقاومت من تقریبا در حد پاستیل است. حق السکوت احساسی تقریبا همیشه جواب می‌دهد. «حتما. باشه. فقط اگه مثل همیشه خراب کاری کردم منو مقصر ندون.»
دایموند بغلم کرد. «نمی‌کنی.»

ولی دیگر حرفش را باور نمی‌کردم. واضح بود همه‌ی چیزهایی که در مورد استعداد من در مُد گفته وقتی به چیزی که برایش اهمیت دارد برسد هیچ معنایی ندارد. حالا می‌فهمیدم چرا مجالس عروسی خانواده‌ی من چنین میدان مینی است؛ حتی وقتی به من ربطی نداشت هم احساس مظلومیت و آزرده‌گی می‌کردم. او می‌توانست و می‌بایست در روز عروسی‌اش هر کاری که می‌خواهد بکند. «پس حدود یه ماه دیگه می‌بینمت؟»
- بله. می‌تونی تو همون آپارتمان زندگی کنی، می‌دونی که، هر چی هم که بشه.

- ممنون. بهتره راه بیفتم. تاکسی رو برای پنج دقیقه‌ی پیش نگرفته بودی؟

- در واقع، تریس اصرار کرد یکی از فامیلاش تو رو برسونه.

وای نه. می‌توانستم حدس بزنم چه چیزی در پیش است. درست همان وقتی که فکر می‌کردم روزم از این بدتر نمی‌شود. «دقیقا کی؟»

«زَو. فقط اون تو این زمان بیکار بوده.» به من سقلمه زد. «ببین، شما موارد مشترک

زیادی دارین. اونو، می‌دونی که، بالا پایین کردی؟»

از بینی‌ام صدای درآورددم. «فکر نمی‌کنم منظور اصلیت چیزی باشه که الان گفتی.»

دایموند خندید. «خب، اون هم هست. تریس از خانواده‌ای اومده که پسرانش به طرز

اعصاب‌خوردکنی خوش‌قیافه‌ن. و زَو سن درستی داره.»

- ای بابا، دایموند، داریم در مورد من حرف می‌زنیم. من به زور سیونت محسوب میشم و زو با وجود تمام ایرادای اخلاقی که داره واضحه یه درمان‌گر ماهره. شانس این‌که دو نفر تو یه خانواده شریک هم از آب در بیان چقدره؟
روی پنجه‌ی پا بلند شد و موهای مرا پشت گوشم زد. «می‌دونم. فکر کن من خوشبینم.»

- تو از همون اول با تریس احساسش کردی، نه؟
با سر تأیید کرد.

- در مورد زو، می‌تونم با خیال راحت بگم تنها چیزی که حس می‌کنم اینه که به شدت ازش خوشم نیاد. زمین تا آسمون فرق داریم.
- ببخشید. نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم و ماجرا رو هیجان انگیز نکنم. می‌خوام تو هم به اندازه‌ی من خوشحال باشی.
- به من اعتماد کن، اگه ببینم قضا و قدر منو گیر زو بندیکت انداخته اصلا چنین احساسی بهم دست نمیده.

دایموند برای خداحافظی تا لابی همراهم آمد. اول نتوانستیم راننده‌ام را ببینیم، بعد او را که روی یک صندلی در پذیرش ولو شده، سرش را عقب داده و چشم‌هایش را بسته بود پیدا کردم. بله، زو واقعا با تمام وجود تلاش می‌کرد: با این‌که می‌دانست به موقع رسیدن به پروازهای بین‌المللی چقدر ضروری است، خوابیده بود.

دایموند با ملایمت شانه‌اش را تکان داد. شانس آورده بود که دایموند با من بود؛ اگر من مسؤل بیدار کردن او بودم، یک تکه یخ از بوفه می‌گرفتم و در گردنش فرو می‌کردم. به نظر خواهرم، حس شوخ‌طبعی عجیب و غریبی داشتم.

«چی ... اوه، تویی.» زو بلند شد و دست و پاهای دراز و شانه‌هایش را کش و قوس داد. «متأسفم، دیروز کلاً شب‌بیداری داشتم.»

چمدانم را نزدیک انگشتان پایش ول کردم و وقتی با دست‌پاچگی آن‌ها را عقب کشید خوشحال شدم. «چه زندگی اجتماعی هیجان‌انگیزی داری.» چقدر شبیه جادوگرها حرف می‌زدم ولی نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم؛ وقتی در حضور او بودم، به نوعی، تمام رفتارهای محترمانه‌ام مانند آبی که یک سگ از روی خودش بتکاند از بین می‌رفت.

مثل این که اوقات تلخی من برایش سرگرم کننده باشد، نیشش باز شد. «شب‌بیداری، تو بیمارستان.»

دایموند با آرنج به من سقلمه زد که مواظب رفتارم باشم. «زو قصد داره پزشکی بخونه برای همین کار داوطلبانه انجام میده.»

تنها چیزی که در زو خوشم می‌آمد این بود که به اندازه‌ی خودم بی‌مصرف به نظر می‌رسید؛ حالا این توهم هم بر باد رفت. «اوه، ببخشید. چه خوب.»

«عیب نداره، عزیزم. خوشحالم گول خوردی. باید حفظ ظاهر کنم، می‌دونی که؟ پس وسایلت اینه؟» به چمدان مختصر من نگاه کرد. «ساعت پروازت کی بود؟»

چون من داشتم نشانه‌های گفتن چیزی بی‌ادبانه را بروز می‌دادم، دایموند جزئیات پروازم را به او گفت.

«پس بهتره راه بیفتیم. بعدا می‌بینمت دایموند. مطمئن میشم خواهر کوچولوت به هواپیماش می‌رسه.» در حالی که چمدان مرا مثل بارکش‌های نپالی که به اورست صعود می‌کنند روی شانهاش حمل می‌کرد به طرف ماشینش رژه رفت.

با عجله خواهرم را بوسیدم و دنبالش راه افتادم. برای یک‌بار هم شده، کسی نسبت به من پاهای بلندتری داشت و من مجبور بودم بدوم تا به او برسم. چمدان مرا پشت جیپش جا داد و بعد در کمک‌راننده را برای من باز کرد.

- سوار شو، زیبارو.

به این اسم زیاده از حد نازی که برای من به کار برده بود اخم کردم. زو همه‌ی زنها را به شوخی با القاب مختلفی از این دست صدا می‌کرد - شیرین، عزیز، کلوچه - ولی تنها کسی که شنیده بودم زیبارو صدا کند من بودم. خوشم نمی‌آمد مرا به مسخره بگیرد ولی اصلا به فکر نمی‌رسد چطور این را تلافی کنم. اگر در مقابل او را خوش‌تیپ صدا می‌کردم، فقط باد کله‌اش را که در حال حاضر هم زیاد بود بیشتر می‌کردم.

سوار شدم و همان‌طور که او هم روی صندلی راننده می‌نشست جمله‌ی بعدی‌ام را آماده کردم. «پس تو می‌خواهی دکتر بشی؟»

«هی، قراره یه گفتگوی عادی داشته باشیم؟» ماشین را در دنده قرار داد. «اوهوم، اگه بتونم از پس خرجش بر بیام. دارم سعی می‌کنم تو کالج یه کم پول در بیارم.» وارد خیابان شد و به دنبال تابلوهای فرودگاه راه افتاد.

پس بهتر بود خرید جنس‌های مد روز گران‌قیمت را بس می‌کرد. «ولی فکر می‌کردم خانواده‌ت پولدارن.»

«نه نیستیم. فقط پسر شگفت‌انگیز، ایو، مایه‌داره و هیچ کدوم از ما به یه سنت از اون دست نمی‌زنیم هرچند سعی می‌کنه دزدکی یه چیزایی بهمون بده. متأسفم ناامیدت می‌کنم ولی ما فقط طبقه‌ی کارگری عادی هستیم. مامان و بابا توی زمستون مربی اسکی هستن و توی تابستون آموزشگاه قایقرانی آب‌های خروشان رو اداره می‌کنن. بابا مدیر تله‌کابین هم هست. اگه از پشش بر پیام، من اولین دکتر خانواده میشم.»

تصویر گذرایی از او که در بخش بیمارستانی می‌خرامید و پرستارهای ستایشگر دنبال کت سفیدش راه افتاده بودند از ذهنم گذشت. «نمی‌دونم این‌جا چطوریه ولی دکترای اروپایی باید خیلی مراقب باشن با مریضا چطوری حرف می‌زنن. تا حالا چیزی در مورد نزاکت سیاست‌مداران^۱ شنیدی؟»

پوزخند زد. «شنیدم، ولی به نظر من یه اسم قلمبه سلمبه برای مؤدب بودن.»

^۱ اجتناب از کلمات و رفتارهایی که از نظر اجتماعی برای فرد یا گروهی توهین آمیز یا برخوردنده باشد. political correctness

«ممکنه تو رو متعجب کنه ولی زنها دوست دارن به صورت یه فرد برابر باهاشون رفتار بشه. اگه بیمارای زن رو کلوجه صدا کنی می‌زنن تو دهنتم،» یک لحظه مکث کردم، «با شکایت قانونی.»

قهقهه زد. «نگران نباش، می‌دونم تا چه حد باید پیش برم. فقط لازمه مطمئن بشم به مردا هم می‌گم کلوجه که کسی منو به نادیده گرفتن برابری حقوق [زن و مرد] متهم نکنه. ولی ممنون که نگران منی زیارو.»

«خواهش می‌کنم منو این‌جوری صدا نکن.» دست‌هایم را روی سینه گره کردم. «خب.» قبل از این که وارد ترافیک شود در حالی که روی فرمان ضرب گرفته بود نگاه مختصری به من انداخت. «هی، زیب ... کلوجه‌ی محترم و خیلی برابر من، من چی کار کردم که تو رو ناراحت کرده؟ هر بار با تو حرف می‌زنم، مثل گربه جوش میاری. دائم انتظار دارم هر لحظه چنگول بزنی و ریزریزم کنی، می‌دونی که، مثل آندروکل^۱.» آندرو چی؟ «فقط از آدمایی که وانمود می‌کنن من چیزی هستم که به وضوح نیستم خوشم نمیاد.»

«هان؟ گیجم کردی.» حقیقتا گیج شده بود.

- زیاد سخت نیست. وقتی شکل من باشی، هر جور اظهار نظری در مورد ظاهر تبدیل به یه توهین یا یه دروغ می‌شه. آن‌قدر رو داشت که بخندد. «چی؟»

^۱ Androcles شخصیت یک افسانه‌ی رومی که از خانواده اش فرار کرده و با یک شیر دمخور می‌شود.

- خیلی خب، من قدبلندم، باهاش کنار بیا. می‌خوام برای چیزی که هستم قضاوت بشم نه چیزی که مردم می‌بینن.

«آهان، پس تو یکی از او دخترای روشن‌فکری هستی که ترجیح میدن برای مغزشون تحسین بشن، نه زیبایی‌شون؟ شنیدم اروپا پر از این جور دختراس.» زیرلب آهنگی زمزمه کرد و با آرامش از یک وانت سبقت گرفت.

زیرلب گفتم: «من روشن‌فکر نیستم.»

«عجیبه، چون دخترای این‌جا معمولا از هر دو تا تعریف خوشحال میشن. من دوست دارم کاری کنم مردم - و این‌جا منظورم دختراست چون زیاد علاقه‌ای ندارم برای جنس دیگه زبون بریزم - دوست دارم کاری کنم احساس خوبی در مورد خودشون داشته باشن. هم درونی هم بیرونی.» چشمکی به من زد که باعث شد خون به سرعت به گونه‌هایم بیاید.

- فقط این حس بهت دست نده که با منم از این کارا بکنی.

آهی نمایشی کشید. «تو یه جیگر پیچیده‌ای.»

- جیگر!

خندید. «می‌دونستم گول می‌خوری و جوش میاری! مطمئن بودم. باید بدونی عزیزم،

که سربه‌سر گذاشتن جزء طبیعت منه.»

- اوه، واقعا؟ می‌دونستی مجازات اونایی که به دخترا میگن جیگر هم طبیعت منه؟

- نه. زیادی ثقیله، نه؟

- فقط به ذهنت بسپرش آقای بندیکت.

- هر چی شما بگی دوشیزه بروک.

رادیو را روشن کرد که سکوت را پر کند. قبل از این که بتواند بلندی صدا را تنظیم کند، آهنگ هی، خواهر جانی^۱ از ترین^۲ با صدای بلندی پخش شد. زو از آن‌هایی بود که هنگام رانندگی همراه موسیقی می‌خواند و روی فرمان ضرب می‌گرفت. من عاشق این آهنگ بودم ولی حالا می‌دانستم دیگر نمی‌توانم بدون این که به یاد او که با هم خوانی آن می‌رقصید بیفتم آن را گوش کنم. و کلماتش ...، فقط بهتر است وارد این مقوله نشویم.

بالاخره، تابلوها اعلام کردند ما به فرودگاه رسیدیم. به جای این که مرا دم در پیاده کند، از شیب بالا رفت و وارد پارکینگ موقت شد. وقتی موتور را خاموش کرد، موسیقی قطع شد.

«کریستال، قبل از این که پیاده بشی، یه چیزی هست که به تریس قول دادم ازت بپرسم.» ناشیانه پشت گردنش را مالید. ناگهان اصلا شبیه حالت عادی‌اش نبود، مثل این که ابری روی حال و هوای آفتابی‌اش بیفتد.

- چی؟ کاری هست که بتونم تو ونیز برای تریس بکنم؟ خوشحال میشم کمک کنم، واقعا، حتی اگه به نظر میاد من یه کم ...

^۱ Hey, Soul Sister

^۲ Train

یکی از ابروهایش را بالا برد؛ جهت غیرمنتظره‌ی گفتگو برایش جالب بود. «ادامه
 بده؛ هر چند تو...؟»

- گنداخلاقم^۱؟

زَو از خنده ریسه رفت. «خودت گفتیا. آره، اگه قرار بود تو یکی از هفت کوتوله باشی
 منم همینو برات انتخاب می کردم.»

- اون وقت خودت کدوم بودی؟ گاگول^۲؟

- زدی تو خال. اون الگوی منه. ولی نه، همچین چیزایی از من نخواست. فقط این که
 اون گیر داده من باید تک تک سیونت‌هایی که زمان تولدشون به من می‌خوره رو
 امتحان کنم و ببینم که با اونا رابطه‌ی روح‌ربایی دارم یا نه، هر چقدر هم که، اممم،
 نامحتمل به نظر بیاد.

«دایموند هم همین‌طوره. ولی به من نگاه کن زَو، و بگو فکر می‌کنی جریان چیه. من
 برادرت و خواهرم رو دیدم ... بنگ! ارتباط در لحظه، به همین سادگی.» به ناخن‌هایم
 نگاه کردم؛ موفق شده بودم در هتل آن‌ها را مانیکور کنم برای همین می‌توانستم وانمود
 کنم تحسین‌شان می‌کنم. «من همچین چیزی روی برای خودمون نمی‌بینم، تو می‌بینی؟»
 لبخند شیطنت‌آمیزی به من زد. «خوشحالم اینو گفتی. و نه. من و تو ... حدس می‌زنم
 ما روی یه طول موج نباشیم.»

^۱ نویسنده با اسم و خلق و خوی هفت کوتوله بازی کرده. گرامپی به معنی غرغرو و بداخلاق و اسم یکی از هفت کوتوله‌ی سفید برفی است.

^۲ دوپی یا خنگ و خل، یکی دیگر از کوتوله‌های سفید برفی

- تو مال سی دی اولی و من مال دوم.

- آره، دقیقا. ولی می‌تونیم یه امتحانی بکنیم تا من بتونم بگم سعیم رو کردم؟
با صدایی شبیه جیرجیر گفتم: «چی کار کنیم؟» انواع و اقسام تصاویر خجالت‌آور از
بوسه‌های پرشور در ماشین در ذهنم رژه رفت.

زَوَ زیرلب خندید، صدایی عمیق که مرا به نوعی یاد شراب قرمز شیرین می‌انداخت.
«کریستال بروک، حیا کن دختر! ما توی یه پارکینگ عمومی هستیم. نه، اون نه. فقط
منظورم این بود که می‌تونم باهات به صورت ذهنی حرف بزنم؟»

- اگه می‌خوای تو ماشینت بالا بیارم، راحت باش.

- این قدر بده؟

«بله. شوخی نمی‌کنم. وقتی با خانواده‌م امتحان می‌کنم حالم خیلی خیلی بد میشه. به
نظر مسخره میاد ولی من چندان هم سیونت نیستم و به نظر میاد یه جورایی موهبتم
هم زیاد جا نیفتاده.» شانه‌ای بالا انداختم، قادر نبودم چیزی را که خودم هم واقعا
نمی‌فهمم توضیح بدهم.

- نظرت چیه فقط یه کوچولو امتحان کنم. می‌تونی به محض این که حالت بد شد

قطعش کنی. قبوله؟

ساعتم را نگاه کردم. «مطمئن نیستم وقت داشته باشم.»

- بلیطت رو از قبل چاپ کردی؟

با سر تأیید کردم.

«پس وقت داری.» قصد نداشت اجازه بدهد در بروم.

- باشه. فقط یه کوچولو. و لطفا اگه حالم به هم خورد بهم نخند.

دست‌هایش را بالا گرفت. «بهم میاد؟»

«آره، میاد.» یادم افتاد وقتی فکر می‌کردیم ضربه مغزی شده‌ام شوخی کرده بود.

آن قدر ناراحت شده بودم که از اتاق هتل بیرونش کردم و اصرار کردم اجازه بدهند

بدون هیچ دخالت پزشکی دیگری بخوابم تا سردردم خوب شود.

«تخریب‌گر شخصیت.» دستش را جلو آورد. «نمی‌خندم. قول انگشت کوچیکه.»

نفس عمیقی کشیدم و اجازه دادم نوک انگشتانم کف دستش قرار بگیرد. چشم‌هایم

را بستم و حضورش را که مثل گرمای بخاری در یک روز گرم از بازویم بالا می‌خزید

حس کردم. اول درد نداشت، ولی به محض این‌که آماده شد تا ارتباط ذهنی برقرار

کند، مغزم شروع به اعتراض کرد و شکمم مانند این‌که سوار ترن برقی شده و آماده‌ی

سقوط آزاد باشم به هم پیچید.

«نمی‌تونم!» دستم را کشیدم و آن را روی دهنم کوبیدم؛ چشم‌هایم از اشک‌های

خشمگین پر شده بود. باید می‌دانستم. من نمی‌توانستم حرکات ذهنی را که برای بقیه

این قدر آسان بود انجام بدهم. من به عنوان سیونت یک افتضاح کامل بودم و هیچ

فایده‌ای نداشت حتی فکر بکنم که سیونت هستم.

«فقط نفسای عمیق بکش، رد میشه.» صدای زو به هیچوجه تمسخرآمیز نبود. دیگر مرا لمس نمی کرد، ولی صدایش آرامش بخش بود و کمکم کرد در طول بحران نفس بکشم.

چند دقیقه ای در سکوت نشستیم تا من خودم را جمع و جور کنم. در حالی که درونم هنوز می لرزید پلک زدم تا اشک هایم را پس بزنم. «من خوبم. حالا باور کردی؟»

- من هیچ وقت فکر نکرده بودم دروغ میگی. فقط ... بین کریستال، تو موهبت منو می دونی؟
با سر تأیید کردم.

«به من کمک می کنه یه چیزایی رو ببینم. حس کردم یه چیزی اون تو مشکل داره ولی تا وقتی عمیق تر نگاه نکنم نمی تونم چیز بیشتری بگم.» به سرم اشاره کرد. این حرف باعث شد به دنبال دستگیره ی در بروم. «عیبی نداره زو. فعلا برای این کارا وقت ندارم.»

از ماشین بیرون پرید و قبل از این که حتی کیفم را از زیر کمربند ماشین بیرون بکشم در را برایم باز کرد. «نمی خوام ناراحتت کنم ولی باید یه کاری در موردش بکنی. اگه نمی خوای من بهت دست بزنم، رسیدی خونه، یه دکتر برو، کسی که سیونت ها رو بشناسه.» کمی عصبانی بود ولی نمی توانستم این حقیقت را که نمی خواستم کسی کاری به من داشته باشد انکار کنم.

«باشه، باشه، این کارو می‌کنم. میرم دکتر. ممنون.» دسته‌ی چمدانم را بیرون کشیدم و آن را روی آسفالت به حرکت درآوردم.

- خداحافظ کریستال.

به پشت سرم نگاه کردم؛ به ماشینش تکیه داد بود و با حالت خیلی عجیبی به من نگاه می‌کرد. زو؟ جدی؟ ... نه، درست به نظر نمی‌رسید. حالا واقعا ترسیده بودم.

- خداحافظ، ممنون منو رسوندی.

- مشکلی نیست. مراقب خودت باش.

در حالی که آرزو می‌کردم کاش وقتی چمدانم را به دنبالم می‌کشیدم این همه سر و صدا راه نمی‌انداخت به طرف ترمینال دویدم. مطمئن نبودم چرا این قدر احساس وحشت می‌کنم. احتمالا از ترس این که او فهمیده باشد من حتی یکی از آنها نیستم فرار می‌کردم. همیشه باور داشتم که نوعی ناهنجاری هستم، شاخه‌ای فرعی از سیونت‌های واقعی. آیا حقیقت به نوعی در مغزم نوشته شده بود؟

همان‌طور که در صف منتظر تحویل چمدانم بودم، یک پیامک برایم فرستاد.

هی، خانم شیر، وقتی رفتی دکتر به من خبر بده. از طرف آندروکل.

دومین بار بود که به این شخصیت اشاره می‌کرد. به سرعت این اسم را در گوگل جستجو کردم و افسانه‌ی برده‌ی رومی را که خار را از پای یک شیر زخمی بیرون کشید خواندم. حالا می‌دانستم چه جوابی باید بدهم.

غغغغغ

فصل ۳

ریو دو اینکورابیلی^۱، دورساجورو^۲، ونیز

از در طرف کانال وارد حیاط شدم و ساک‌های خریدم را روی میز کوچک موزاییکی باغچه انداختم.

«سلام خوشگله.» زانو زدم تا زیر گلوی گربه‌ی پیر نونا، **باروتزی**^۳، را بخارانم. این گربه‌ی ژله‌ای تنبل خودش را ژنرال فرض کرده و پایه‌ی زیر میز را به عنوان منطقه‌ی تحت فرمان خودش انتخاب کرده بود و از آن‌جا برای سگ پاکوتاه سینیورا کاریرا فش فش می‌کرد و نگاه‌های تحقیرآمیزی به پرنده‌هایی می‌انداخت که مدت‌ها بود می‌دانستند آن قدر تنبل است که دنبال‌شان نمی‌کند. می‌توانستم صدای **روکو**^۴ را که در آپارتمان طبقه‌ی پایین پارس می‌کرد بشنوم. سینیورا مرا زودتر (که یعنی هوا هنوز روشن بود) به خانه فرستاده بود تا سگش را به گردش ببرم. کلیدهایم را درآوردم. «دارم از ده ثانیه قبل بهت اخطار میدم باروتزی، قراره روکو رو ول کنم.»

^۱ Rio d'Incurabili

^۲ Dorsoduro

^۳ Barozzi

^۴ Rocco

باروتزی چشم‌هایش را بست. حق داشت که تحت تأثیر قرار نگیرد؛ نظر روکو در مورد سگ خشن بودن این بود که یه مشت پارس دیوانه‌وار بیرون بریزد. با دیدن کوچک‌ترین نشانه‌ی مقاومت از طرف گربه زیر دامن من فرار می‌کرد. سگ‌های ونیز، به دلیل کمبود فضای سکونت کوچک هستند ولی گربه‌ها به خاطر بهشت موش‌های زیاد و نبود ماشین بزرگ می‌شوند؛ نظام طبیعت معکوس شده است.

قفل سنگین در ورودی همسایه‌مان را باز کردم و سگ پاکوتاه را ول کردم تا همان‌طور که من از پله‌های بیرونی به آپارتمان طبقه‌ی دوم می‌روم دور باغچه بو بکشد. در ونیز هر چه بالاتر بروی جدیدتر می‌شود: آپارتمان سینیورا کاریرا مربوط به اواخر قرون وسطا بود، با تیرهای چوبی سنگین و اتاق‌های بی‌نور. آپارتمان ما با سقف بلند و نور زیاد خود، بعداً اضافه شده و تنها چند صد سال عمر داشت. وقتی خواروبار را روی پیشخوان آشپزخانه می‌گذاشتم می‌توانستم حیاط کوچک و جوی‌های باریک آن، پاسیوی کوچک و انبوه گلدان‌هایی که روی دیوار بالا رفته بود و بعد کانال دلا جودکا^۱، آبراه وسیعی که ونیز را از جزیره‌های اقماری‌اش جدا می‌کرد را ببینم. خورشید روی ایوان‌ها و سقف حومه‌ی جودکا در حال غروب بود و پرتوهای تقریباً افقی روی دیوارهای کم‌رنگ آشپزخانه می‌انداخت و به یادم آورد که اگر می‌خواهم روکو را در روشنایی به گردش ببرم زیاد وقت ندارم.

^۱ Canale della Guidecca

لباسم را عوض کردم و شلوارک ورزشی سیاه و تیشرت سفیدی پوشیدم و کفش‌های شیک کارم را با کفش ورزشی عوض کردم. هشدار چند هفته پیش زو در مورد دکتر رفتن، مرا در مورد تناسب اندامم حساس‌تر کرده بود و شروع به دویدن کرده بودم. در کمال تعجب، حتی از آن لذت هم می‌بردم. به من این بهانه را داده بود که پیش پزشک بروم. بدون دایموند که مرا به زور به بیمارستان می‌فرستاد، به اختیار خودم وارد هیچ نوع مرکز پزشکی نمی‌شدم. دویدن حس خوبی داشت در نتیجه یعنی حالم خوب بود. شانس آورده بودم که در یکی از معدود مناطق خیابان‌دار ونیز زندگی می‌کردم و می‌توانستم به خط مستقیم بروم. پیاده‌روی وسیع کنار کانال که به آن زاتره^۱ می‌گفتند مسیر خوبی برای دویدن بود و گردش‌گرها آن را شلوغ نکرده بودند. موهایم را با کش بستم و در حالی که سعی می‌کردم خالی بودن آپارتمان را نادیده بگیرم چند حرکت کششی اولیه انجام دادم. تا زمان برگشت از دنور، هرگز تنها زندگی نکرده بودم. در مدرسه همیشه دخترهای دیگر و معلم‌ها اطرافم بودند و بعد با دایموند هم‌خانه شدم. دائما احساس می‌کردم فقط دارم نقش آدم‌های بالغ را بازی می‌کنم و زندگی‌ام را می‌چرخانم ولی بعد ناگهان دیدم دارم قبض تلفن پرداخت می‌کنم و برای یخچال آذوقه می‌خرم؛ همه‌ی کارهایی که مخصوص بزرگسال‌ها بود. من سر خورده و به آن‌ها پیوسته بودم در حالی که در درون هنوز احساس یک نوجوان را داشتم. حتی نمی‌توانستم وقتی از دست رئیس‌م جانم به لبم می‌رسید درست و حسابی عصبانی شوم

^۱ Zattere

چون کسی نبود که وقتی در را به هم می‌کوبیدم یا بد و بیراه می‌گفتم اخم کند. شروع کرده بودم به حرف زدن با حیوانات. دست کم از آن‌ها انتظار جواب نداشتم. ممکن بود غیرعادی باشم ولی هنوز دیوانه نشده بودم.

«بیا روکو. بزن بریم!» از پله‌ها پایین دویدم و با دیدن هیجان ساده‌ی سگ پاکوتاه که گوش‌های شکلاتی‌اش تکان‌تکان می‌خورد و پوزه‌ی سفیدش را بالا داده بود قلبم سبک شد. از سر دورساجورو خلاف جهت عقربه‌های ساعت به طرف برج ناقوس در پیازا سن مارکو^۱ دویدیم. برج، مثل یک موشک مربعی بر روی سکوی پرتابی مجلل سربرافراشته بود. مرکز و نیز شبیه نشان یین و یانگ^۲ بود. میدان معروف سن مارکو و قصر صورتی دوج^۳ در بخش چاق طرف یانگ بودند؛ جایی که من زندگی می‌کردم درست در انتهای نوک تیز بخش سفید بود. انحنای وسط کانال بزرگ این دو را تقسیم می‌کرد. سه پل با فواصل یکسان، از جمله پل مشهور ریالتو^۴ دو طرف را به هم وصل می‌کرد. کسی که راه را بلد باشد (که امتیاز بزرگی است چون غریبه‌ها حتی با نقشه هم در هزارتوی خیابان‌های ما گم می‌شدند)، می‌تواند در حدود بیست دقیقه بین بیشتر مکان‌های مشهور قدم بزند یا در یک اتوبوس آبی یا قایق‌های مسافربری بپرد و ده دقیقه‌ای به آنجا برسد.

^۱ Piazza San Marco

^۲ Yin and Yang

^۳ Doge's Pink Palace

^۴ Rialto

زیاد طول نکشید که به انتهای زاتره برسیم. روی پله‌های کلیسای سانتا ماریا دلا سالوته^۱ نشستم و روکو را بغل کردم. روبه‌روی من، بالای مناره‌ی سن مارکو غرق در نور غروب آفتاب بود. جهان‌گردانی که آن بالا بودند حتماً از منظره‌ی غروب آفتاب بر روی تالاب حسابی تفریح می‌کردند. با خودم فکر کردم آیا کسی دوربینش را روی من زوم کرده است. محض احتیاط دست تکان دادم.

شاید باید درباره این مسأله که من دیوونه نشده‌م تجدید نظر می‌کردم؟ حتی کسانی که این‌جا زندگی می‌کنند هم نمی‌توانند دید بکری نسبت به ونیز داشته باشند. این شهر آن‌قدر توسط نویسندگان، هنرمندان و فیلم‌سازان توصیف شده که انگار یک قایق دست‌ساز زیبا بر روی تالاب آدریاتیک به طرز خفه‌کننده‌ای با جلبک‌ها و گوش‌ماهی‌های دریایی پوشیده شده باشد. لازم است گاه به گاه آن را از آب بیرون کشید و رویش را تراشید و گرنه از وزن آن‌ها غرق خواهد شد. شاید هم من برداشت خودم از دنیا را به آن انتقال داده باشم چون از نظر من حقیقت بنیادی در مورد این شهر یا همان دیواره‌های بدون جلبک قایم، این بود که ونیز شهری در آستانه تخریب است و احتمالاً با بالا رفتن سطح دریاها در اثر گرمایش جهانی تا انتهای این قرن دوام نخواهد آورد؛ تمدنی در آخرین فرصت زندگی. با وجود این سرنوشت در افق نه چندان دور، زندگی در این‌جا شیرین‌تر هم بود: میدان‌های آفتاب‌گیر، طوطی‌هایی که پشت پنجره‌های طبقات بالای خانه‌ها سوت می‌زدند، خیابان‌های ماریچ باریک، گوشه

^۱ Santa Maria della Salute

و کنارهای مخفی؛ دسته‌های کارگران، هنرمندان و دانش‌آموزانی که شهر را مثل حلقه‌های زنجیر به هم می‌پیوستند؛ موج جهانگردانی که هر روز جزر و مد داشتند. و نیز برای زندگی جای راحتی نیست، گران و دورافتاده است؛ در نتیجه همه‌ی ما به دلایل خاصی این‌جا را برای زندگی انتخاب کرده‌ایم. در مورد من، وابستگی‌های خانوادگی و خاطرات شاد از نونا بود ولی علاوه بر آن، آرزوی زندگی در مکانی منحصر به فرد، جایی که بتواند قوه‌ی تخیلم را فعال کند را هم داشتم. دایموند هم همین حس را داشت، البته نه این‌که ما احساساتمان را برای هم بگوییم. فقط هر دو عاشق این شهر بودیم؛ چنین احساسی را نسبت به هیچ شهر دیگری که در آن زندگی کرده بودم نداشتم.

یک قایق پرسرعت شخصی در لنگرگاه سالوته پهلو گرفت؛ آب کف‌آلود سفید پشتش در غروب صورتی به نظر می‌رسید. به بانوی کوچک‌اندام سیاه‌پوشی نگاه کردم که به کمک راهنمای تنومندش که لباس فرم سورمه‌ای پوشیده بود قدم به ساحل گذاشت. او را می‌شناختم؛ هر کسی که چند سالی در ونیز زندگی کرده بود او را می‌شناخت. *کنتسا نیکولتا*^۱ مالک یکی از جزیره‌های کوچک نزدیک لیدو^۲ بود؛ مانع باریک و دراز بین ونیز و آدریاتیک. تالاب مملو از این نوع جزیره‌ها بود؛ بعضی از آن‌ها در گذشته بیمارستان‌های قرنطینه بودند، بعضی دیگر صومعه‌ی راهبان.

^۱ Contessa Nicoletta

^۲ Lido

جزیره‌ای که این خانم در آن زندگی می‌کرد از این‌جا دور نبود؛ نزدیک به خانه‌ی *التون جان*^۱ و هتل اختصاصی که همه‌ی ستاره‌های سینما در فستیوال فیلم ماه سپتامبر در آن اقامت می‌کردند. می‌گفتند یک جواهر کوچک است و موقعیت مکانی‌اش به صورتی است که هم دسترسی خوبی به شهر دارد و هم خلوت خانه‌ی باشکوهش حفظ می‌شود. فقط خانواده‌های خیلی قدیمی ایتالیایی یا ستاره‌های موسیقی چنین املاکی را در اختیار داشتند. از پله‌های سالوته تنها تصویری از سقف و درختان اطرافش دیده می‌شد؛ آن‌جا به یک راز دلچسب تبدیل شده بود و در ذهن من همان جاذبه‌ای را داشت که باغ محصور کتاب باغ مخفی^۲ برای *مری لنوکس*^۳ داشت. بانوی پیر هم مرا می‌شناخت - یا دست کم به خاطر روابط دوستانه‌ای که با دایموند داشت از وجودم خبر داشت - چون کنتسا نیکولتا هم سیونت بود.

در حالی که کاملاً به بازوی راهنمایش تکیه داده بود، لک‌ولک‌کنان همراه با سایر عبادت‌کنندگان به طرف کلیسا رفت. روکو شروع به پارس کرد و توجه کنتسا به سمت من جلب شد. بلند شدم؛ وقتی اشراف ایتالیایی لطف کرده و با کسی سلام و احوال‌پرسی می‌کردند نباید می‌نشستی.

کنتسا اول روکو را نوازش کرد و بعد به طرف من برگشت. به ایتالیایی از من پرسید: «کریستال بروک، درسته؟ حالت چگونه عزیزم؟» راهنما مکث کرد تا به او فرصت

^۱ خواننده‌ی مشهور انگلیسی Elton John

^۲ عنوان کتاب مشهور انگلیسی که سریالی به همین نام هم از روی آن ساخته شده است. The Secret Garden

^۳ شخصیت اصلی کتاب باغ مخفی Mary Lennox

بدهد با من حرف بزند؛ عینک آفتابی آینه‌اش حالت صورتش را پنهان می‌کرد. حدس می‌زدم باید آدم صبوری باشد که با توقف‌های مداوم کنتسا کنار می‌آید. او آشناهای زیادی در شهر داشت. راهنما در چنین لحظاتی، چهره‌اش را کاملا بی‌احساس نگه می‌داشت.

- خوبم، ممنون. کارم رو پیش سینیورا کاریرا شروع کردم.

- آه، بله، شنیدم سفارش بزرگی از اون کمپانی فیلم‌سازی گرفته. چقدر برای هر دوی شما هیجان انگیزه!

تا الان که هیجان زیر حجم بالای کار دوختن لباس‌ها خفه شده بود. حتی یک ذره هم از غبار ستارگان هالیوود ندیده بودم. «شما چطورین کنتسا نیکولتا؟»

«سمپره این گامبا^۱» یک عبارت بامزه که معنی تحت‌اللفظی آن می‌شود هنوز روی پا هستم. چهره‌ی شاهین‌مانندش با لبخندی چروک افتاد و چشم‌های آبی کمرنگش برق زد. چهره و اندامش مرا به یاد خواننده‌ی مشهور اپرا، ماریا کالاس در پیری می‌انداخت: بینی عقابی، ابروهایی که هنوز تیره بودند و حالت یک ملکه، حتی اگر کمی قوز داشته باشد. «از خواهر دوست داشتنیت چه خبر؟ فکر می‌کردم تا حالا از آمریکا برگشته باشه.»

- نه، هنوز اون‌جاست. نشنیدین چه اتفاقی افتاده؟ روح‌رباش رو پیدا کرد.

^۱ Sempre in gamba

«وای خدا!» کنتسا دست‌هایش را به هم زد و به طرز خطرناکی روی پا تاب خورد. خوشحال شدم که راهنما هنوز محکم او را گرفته بود. «اوه، اوه، خیلی برایش خوشحالم. اون مرد خوش‌شانس کیه؟»

- اسمش تریس بندیکته، یکی از اعضای خانواده‌ی سیونتی که تو کلرادو زندگی می‌کنی. ظاهراً تو حوزه‌ی قانون و پلیس کاملاً شناخته شده هستی. چیزی در موردشون شنیدین؟

حالت صورت پیرزن، برای یک ثانیه خشک شد؛ در حافظه‌ی خرابش به دنبال این اطلاعات می‌گشت. بعد دوباره به حالت قبل برگشت. «آه، بله، در موردشون شنیدم. چه ... جالب. مطمئن نیستم لیاقت دایموند رو داشته باشی، مطمئن نیستم هیچ‌کس داشته باشه.»

- می‌فهمم چی می‌گین، ولی فکر کنم کاملاً به هم میان.

صدای ناقوس به نشانه‌ی شروع مراسم بلند شد. کنتسا بازوی راهنما را فشار داد تا علامت بدهد آماده‌ی ورود به کلیساست. «سلام منو بهش برسون کریستال. فکر کنم بعداً، وقتی برای لباس‌های کارناوالم بهتون سر می‌زنم بینمت.» مهمانی‌های جشن پری‌لنت^۱ او معروف بود و اعضای بلندمرتبه‌ی جامعه را از سراسر جهان به خود جلب می‌کرد. «البته اگر سینیورا کاریرا امسال بتونه برای من وقت بذاره.»

^۱ pre-Lent celebration

لبخند زدم و به او اطمینان دادم. هیچ کس آن قدر احمق نبود که حاضر نباشد برای او لباس بدوزد، حتی وقتی گروه فیلم‌سازی در شهر باشد. کارگردان‌ها می‌آمدند و می‌رفتند؛ کنتسا نیکولتا همیشگی بود.

من و روکو تا حیاط خانه‌مان دویدیم. وقتی وارد شدیم، سینیورا کاریرا رسیده بود. با دیدن انبوه پارچه‌هایی که با خودش آورده بود دلم فرو ریخت. بردن کار به خانه عادت‌ی شیطانی بود و به خاطر این که من طبقه‌ی بالا بودم کم‌کم فرض می‌کرد همیشه حاضر و آماده هستم. روکو از این ترس‌ها نداشت؛ با هیجانی سگانه، جست و خیز کنان به طرف صاحبش رفت و دور او گشت و انگشتانش را لیسید. سینیورا، بانویی باریک و بلند با موهای هایلایت کرده‌ی بلوند بود و به خوبی این حقیقت را که در اوایل دهه‌ی شصت زندگی‌اش قرار داشت پنهان می‌کرد. عینکش را با یک زنجیر نگین‌دار دور گردنش آویخته بود که همان‌طور که یک تکه مخمل سبز زمردی فوق‌العاده را تکان می‌داد به سینه‌اش می‌خورد.

پرسید: «قدم زدن چطور بود؟» حدس زدم با من حرف می‌زند هر چند به روکو توجه بیشتری نشان می‌داد.

- خوب بود، ممنون. کنتسا نیکولتا رو دیدیم که می‌رفت کلیسا. گفت به زودی برای سفارش لباس سر می‌زنه.

سینیورا کاریرا با حواس‌پرتی دستی به موهایش کشید. «آی‌آی‌آی، چطور از پشش بر بیایم؟» وقتی به سودش فکر کرد لبخند کوچکی زد. «ولی کنار می‌ایم. دوست داری

با من شام بخوری؟ منتظر چند تا مهمون مخصوصم برای همین طبیعتا تقلب کردم و از رستوران اون طرف خیابون لازانیا گرفتم.»

از فکر این که با کسی به جز گربه حرف بزنم خوشم می‌آمد. «بله ممنون. کی قراره بیاد؟»

«کارگردان شرکت فیلم‌سازی و سرپرست گروه لباس. درست بعد از رفتن تو تلفن کردن.» رشته‌ای نخ را از روی یک زیردامنی طلائی برداشت.

به چند ماسک آخری که هنوز باید کامل می‌کردم و لباس‌هایی که درزهایشان فقط کوک خورده و کامل دوخته نشده بود فکر کردم. «ولی ما آماده نیستیم.»

شانه‌هایش را با حالت چی کار می‌تونیم بکنیم بالا انداخت. «می‌دونم، ولی می‌خوان بینن تا الان چی کار کردیم. می‌دونن ما تا شنبه لباس‌های کامل رو تحویل نمیدیم. فیلم‌برداری روز یکشنبه شروع میشه در نتیجه اگه از طرز کار من خوش‌شون نیاد زیاد وقت تغییر نداریم.»

به همین زودی از این که با حضور در شام موافقت کرده بودم پشیمان شدم. اگر قرار بود تغییرات متعددی انجام شود، حدس بزنی از چه کسی می‌خواستند وقتی رئیس مشغول رسیدگی به مشتریان عادی‌اش است آن‌ها را انجام بدهد.

«من فعلا فقط وقت همین کارو دارم.» سینیورا کاریرا قیچی کوچکش را کنار گذاشت.

«چرا نمیری یکی از اون پیراهن‌ها رو پوشی؟ فکر کنم اون بنفش بندداره.» سینیورا

با نگاه حرفه‌ای‌اش مرا برانداز کرد. «بله، اون بهترین حالت رو نشون میده. دراماتیک، مثل اندامت.»

زدم زیر خنده. «من هم بهترین حالت دارم؟»

به تندی گفت: «اوه، بس کن کریستال! نمی‌دونم این فکر از کجا به ذهنت رسیده که زشتی.»

فکر کردم، از آینه؟

- خیلی مسخره‌ست! دیگه نمی‌خوام بشنوم. تو یکی از اون دخترای هستی که صورتشون چشمگیره، نه صرفاً زیبا. صدها زن می‌تونن زیبا باشن؛ تعداد کمی می‌تونن بیننده رو خشک کنن.

فکم افتاد. البته، شوکر برقی هم می‌توانست مردم را خشک کند.

سینیورا کاریرا روی دور افتاده بود. «به آژانس‌های مدل‌یابی رده‌بالا نگاه کن، اونا دنبال کسی که دنیا زیبا می‌دونه نمیرن؛ صورت‌هایی رو انتخاب می‌کنن که در یاد می‌مونه، کسانی که می‌تونن لباس پوشنن نه این که اجازه بدن لباس اونا رو پوشونه. تو، بِلَا^۱، این مدلی هستی.»

خب، واووو. واقعا واووو. بعد از چند هفته‌ی گند، ناگهان حس می‌کردم کمر راست کرده‌ام. «ممنون. پس من میرم لباسمو عوض کنم.»

^۱ کلمه‌ی ایتالیایی به معنی زیبا

و در حالی که بوی لازانیای در حال پخت مرا تشویق می کرد، سر فرصت برای شام لباس پوشیدم. هر چه نباشد، قرار بود دو مهمان را ملاقات کنم که به دمخور بودن با پیچیده‌ترین مردم دنیا عادت داشتند. نمی‌خواستم ونیز یا خودم را سرافکنده کنم. همان‌طور که ریمل می‌زدم در آینه نگاهی به خودم انداختم و سعی کردم چیزی را که سینیورا کاریرا توصیف کرده بود ببینم. دراماتیک؟ هممم. هنوز شبیه خودم بود، ابروهای تیره، چشم‌هایی با رنگ بامزه، موهای وحشی، ولی اگر وانمود می‌کردم مثل چیزی که گفته بود زیبا هستم شاید کم کم تبدیل به فردی می‌شدم که او می‌دید نه آنچه خودم می‌دیدم. ارزش امتحان را داشت. گردنبندی را که از مهره‌های رنگی درست کرده بود انداختم؛ مهره‌هایی با رنگ‌های شاد که با سیم نقره‌ای به هم بافته شده بود. و یک جفت از گوشواره‌های ارثیه‌ی نونا. بفرما، تمام شد. وقتی به تصویرم نگاه کردم هنوز نمی‌توانستم زیبایی را ببینم ولی در خاطر می‌ماندم.

کارگردان، **جیمز مورفی**^۱، ایرلندی خوش‌مشربی از آب درآمد؛ البته در حال حاضر کمی تحت تأثیر فیلم چند میلیون دلاری که بارش را بر شانه می‌کشید قرار گرفته بود. تنومند نبود؛ وقتی با او دست می‌دادم متوجه شدم چند سانتی از او بلندترم؛ ولی عرض هیکلش قدش را جبران می‌کرد. یک بلوز یقه اسکی خاکستری زیر کتش بر تن داشت و شلوار جین پوشیده بود؛ کت و شلواری به سبک کالیفرنایی. طراح لباس، **لیلی**

^۱ James Murphy

جورج^۱، بیست و چند ساله به نظر می‌رسید و برای این شغل به طرز حیرت‌آوری جوان بود. ترکیب بامزه‌ای از مشخصات فرشته‌گون داشت، موهای بلوند نازک آشفته، پوست رنگ‌پریده، سایز صفر، و صدای نخراشیده و خنده‌ی از ته دل. بلافاصله از او خوشم آمد.

آقای مورفی که روی مبل قدیمی سینیورا کاریرا لم داده بود شرابش را چرخاند. راحت نشستن روی آن ابزار شکنجه غیرممکن بود ولی شک دارم سینیورا اصلاً وقت داشت که روی آن بنشیند تا این موضوع را بفهمد. «سینیورا، اگه قبل از شام یه لحظه وقت داریم میشه لباس‌هاتون رو ببینیم؟ شما می‌دونین من دنبال خلق چه تصویری هستم: شب گرفته‌ی کارناوال، زمانی برای بیرون اومدن عشاق و آدمکش‌ها.» ایده‌هایش را در هوا رسم کرد و نزدیک بود همه‌ی ما را با نوشیدنی‌اش خیس کند. «می‌خوام قهرمان‌مون، که کت و شلوار مخصوص سیاهش رو پوشیده، با لباس‌های جواهرنشان و عجیب و غریب شرکت‌کنندگان خوش‌گذرانی احاطه بشه. اونا باید هرچیزی که اون نیست باشن: کنترل‌ناپذیر، رنگارنگ، شلوغ.»

این فیلم، قسمت سوم یک مجموعه‌ی دنباله‌دار هیجانی-جاسوسی بود، یک برداشت تلخ مدرن از شخصیت جیمز باند که شخصیت اول مرد آن بیشتر طرف‌خلاف‌کارها بود تا درست‌کارها. این نقش، آینده‌ی شغلی هنرپیشه‌اش، *استیو هیوز*^۲، را ساخته بود؛

^۱ Lily George

^۲ Steve Hughes

مردی که ظاهر خوب و موهای روشنش می‌توانست با یک نگاه سوزان به دوربین هم بلرزاند و هم وسوسه کند و حسرت به دل زنان تحسین‌کننده‌اش بیندازد.

اوه، نگفته بودم؟ من به شدت طرفدار او هستم.

سینیورا کاریرا با سر تأیید کرد و بلند شد. «بله، وقت داریم چندتایی رو نشون بدیم. کریستال برامون مدل میشه.»

نوشابه‌ام را پایین گذاشتم. «واقعا؟»

لیلی جورج از لبه‌ی پنجره بلند شد. «عالیه. من عاشق اونایی که تحویل دادین شدم. ببخشید که با این که دیر شده باز هم چند تا سفارش دادیم ولی جیمز وقتی دید چی کار کردین کنترلش رو از دست داد و صحنه رو خیلی بزرگ‌تر کرد.» نگاهی از سر مهربانی و کلافگی به کارگردان انداخت.

نیش جیمز باز شد. «چی، من؟ کنترلمو از دست بدم؟ قطعاً نه.»

- به من نشون بده چه جوری لباس‌ها رو تنظیم کنم تا بتونم به تیمم یاد بدم روز یکشنبه چه جوری لباسای سیاهی لشکر رو بپوشونن.

به اتاق اضافه‌ی سینیورا که لباس‌ها را در آن‌جا پهن کرده بود رفتیم. ایده اولیه‌ی برای این لباس‌های مجلل، پیراهن‌های زنانه و کت و شلوارک مردانه قرن هجدهمی همراه با ردایی به نام دومینو، نقاب و کلاه بود. نقاب، عنصر اصلی این لباس‌ها محسوب می‌شد و مهارت سینیورا این‌جا به چشم می‌آمد چون واقعا در طراحی نسخه‌های امروزی از الگوهای قدیمی بی‌نظیر بود و از طراحی‌های شهری مانند نقاشی دیواری و

فتاوری برای تبدیل نسخه‌های قدیمی به چیزهای به شدت امروزی استفاده می‌کرد. ولی اول باید پیراهن را که به طرز وحشتناکی لباس زیر و پیش‌سینه‌های پفی داشت می‌پوشیدم تا تصویر درست را نمایش بدهم پیراهن که از ساتن سفید و قرمز با گلدوزی‌های طلایی بود، کاملاً بر تنم نشست.

لیلی مرا در انتهای اتاق ایستاند. «بله، بله، عالی. جیمز می‌خواد سیاهی لشکرها سایه‌های بلندی روی صحنه بندازن، این‌طوری عالی میشه. قراره قدشون نسبت به استیو خیلی بلندتر باشه، بزرگ‌تر از زندگی.» از این‌که از حرف‌های لیلی فهمیدم هنرپیشه‌ی مورد علاقه‌ام فقط ۱۵۵ سانت قد دارد حسابی ناامید شدم. ظاهراً بسیاری از مردهای نقش اول همین قد بودند چون در دوربین بهتر ظاهر می‌شدند. «کلاه رو بکش روی سرت. از قبل هم بهتر شد. کدوم نقاب؟»

سینیورا کاریرا یک نقاب سرخ آتشین که با حروف درهم پیچیده‌ی مرگ، گناه، خطر و شهوت، تزیین شده بود را انتخاب کرد. شبکه‌ی تورمانندی را بر روی دو سوم صورتم تشکیل دادند.

لیلی با نوک انگشت آن را نوازش کرد. «اوه، من اینو می‌خوام. می‌تونم روزای بد تو دفتر بزنم به صورتم. باعث میشه دخترای کارمندم خداترس بشن. بیا، بریم به جیمز نشون بدیم.»

نیم ساعت بعدی مرا چرخاندند و سیخونک زدند تا پتانسیل هر لباس را پیدا کنند. حتی از من خواستند فقط برای دریافت حس کلی، نقاب و شل دومی‌نوی مردانه را هم

بپوشم. همه چیز مورد تأیید قرار گرفت و هر سه نفر آن‌ها در هیجانی خلاقانه در مورد این که با لباس‌ها چه می‌شود کرد غرق شدند. با این که جرأت نمی‌کردم حرف بزنم، من هم در حال و هوای آن‌جا گیر افتاده بودم و به یاد آوردم چقدر در مدرسه درس نساجی را که به من اجازه می‌داد شکل‌ها و طرح‌هایی از پارچه درست کنم دوست داشتم؛ البته اصلاً در این مقیاس و بودجه نبود.

جیمز بعد از یک شام عالی شامل خوراک مرغ محلی، لازانیا و سالاد فصل به سلامتی میزبانش نوشید. «شما فراتر از انتظار من بودین سینیورا. شما هر چیزی رو که برای ما طرح زده بودین تولید کردین ولی جادو هم به اون اضافه کردین. برای سینما فوق‌العاده‌ست.»

- گرتزیه تانته^۱. نمی‌تونستم بدون دستیارم این کارو بکنم.

لیلی دستم را نوازش کرد. «کریستال، تو هم باید یکشنبه بیای، یکی از سیاهی لشکرها بشو. لازم نیست کاری بیشتر از کاری که امشب کردی بکنی ولی ظاهرت بی‌نظیره. دستام به خارش افتاده که یه لباس درست و حسابی تنت کنم. موافق نیستی جیمز؟» تلفن همراه کارگردان زنگ زد. نگاهی به پیامکی که آمده بود انداخت. «عالی به نظر میاد. بله، بیا کریستال. ممکنه برات سرگرم کننده باشه. معطل زیاد داره ولی سینما همینه. متأسفانه باید زودتر برم. استیو همین الان با هلیکوپترش تو هتل فرود اومده و می‌خواد با من حرف بزنه؛ یه مشکلاتی با خبرنگارا در مورد شایعات و این حرفا. ازتون

^۱ خیلی ممنون! Grazie tante

برای شام خیلی ممنونم سینیورا، دیدار با آدم‌های واقعی در محل فیلم‌برداری خیلی ارزشمند. حباب دنیای فیلم سر راه عکس‌العمل حقیقی به محل قرار می‌گیره.»

سینیورا کاریرا از اتاق بیرون رفت تا او را بدرقه کند. لیلی حرکتی نکرد تا با کارگردان برود، جرعه‌ای از شرابش نوشید و با لبخندی از سر رضایت، کمی شبیه باروتزیِ گربه بعد از یک شام خوب، سر جایش تکیه داد.

برای خودم آب ریختم و گفتم: «آدم خوبیه.»

«آره، جیمز واقعا مرد دوست‌داشتنی‌ایه.» لیلی متفکرانه با حلقه‌ای از موهای کوتاهش ور رفت. «فعلا به خاطر این همه پولی که خرج پروژه می‌کنه عصبیه ولی هیچ‌وقت رو سر تیمش خالی نمی‌کنه. من واقعا از کار کردن با اون لذت می‌برم.» نگاهش از حالت متفکرانه بیرون آمد و روی زمان حال تمرکز کرد و برقی شیطنت‌آمیز در چشمانش درخشید. «سینیورای تو هم واسه خودش چیزیه.»

لبخند زدم. «قطعا سخت کار می‌کنه.»

- و وقتی پای لباس در میون باشه هنرمند هم هست. می‌تونم خیلی چیزها از شما یاد بگیرم.

- برای همین هنوز این‌جایی؟ که از شما چیز یاد بگیرم؟

لیلی خندید. «البته. وقتی ما زن‌های دوزنده دور هم جمع میشیم نمی‌تونیم از فرصت حرف زدن به زبون خیاط‌ها با کسی که واقعا درک می‌کنه بگذریم. ولی من به تو هم علاقه‌مندم کریستال. انتظار نداشتم کسی مثل تو رو تو یونیز پیدا کنم.»

شانه‌ای بالا انداختم. «من یه کمی ایتالیایی هستم، یک چهارم. تو انگلیس مدرسه رفتی و مامان و یکی از خواهرام هنوز اون‌جا زندگی می‌کنن. بقیه همه جای دنیا پخش شدن.»

«منظورم ملیت نبود. منظورم کسی به شکل و قیافه‌ی توئه. تا حالا کسی سراغت اومده؟ مشخصا قدت مناسبه و یه چیزی تو چهره‌ت هست که جون میده برای عکاسی.» لیلی انگشت شست و اشاره‌اش را کنار هم گذاشت و وانمود کرد از من عکس می‌گیرد.

«اوه، اممم، نه. تو دومین کسی هستی که این حرفو به من زده و اولی سینیورا بود که امروز گفت. حتما امروز روز کشف استعدادهای منه.» از تناقض این ماجرا خندیدم. «بامزه‌ست چون همیشه فکر می‌کردم، خب، در مقایسه با بقیه‌ی دخترا عجیب و غریبم.»

- هستی.

وسط نوشیدن بوم و تقریبا آب دهانم بیرون پاشید. آن را فرو دادم و موفق شدم با کنایه بگویم، «ممنون.»

- نه، واقعا. چهره‌ت عادی نیست ولی چشمات، به نظر خودت چشمات چه رنگیه؟

- قهوه‌ای روشن؟

«آها.» سرش را تکان داد. «واقعا چشمگیره، رگه‌های طلایی، سایه‌ی عسلی و سبز. تو رنگ‌بندی آفتاب‌پرست رو داری؛ بسته به رنگ چیزی که پوشیدی تو عکس‌ها متفاوت میفتی.»

میزبان‌مان برگشت و به طرف آشپزخانه رفت. «کسی برای بستنی جا داره؟» لیلی جواب داد: «بله لطفا. داشتم به کریستال می‌گفتم باید به مدل شدن به عنوان یه شغل فکر کنه.»

از آشپزخانه صدای باز شدن در فریزر آمد. سینیورا با یک ظرف بستنی محلی برگشت. «منم به دختره میگم قیافه‌ش خاصه ولی مگه باور می‌کنه؟» کمک کردم ظرف‌های عتیقه‌ی دوست‌داشتنی با طرح برگ‌های طلایی را برای دسر بیاورد. «یواش‌یواش وسوسه‌م می‌کنین؛ ولی من همیشه فکر می‌کردم اندامم زیادی بزرگه.»

لیلی گفت: «آه، ولی برای همینه که جواب میده. به جولیا رابرتز و آن هاتاوی فکر کن، دهنشون اندازه‌ی ناو هواپیمابره ولی هیچ ضرری به شغلشون نزده.» لیلی یک ظرف بزرگ بستنی توت‌فرنگی را گرفت. خجالت‌زده و با نوک انگشت لبم را لمس کردم. ناو هواپیمابره؟ «من آدمای این صنعت رو می‌شناسم. اگه علاقه‌مندی می‌تونم ازت چند تا عکس پرتره بگیرم و به این‌ور و اون‌ور بفرستم. در واقع، اصرار دارم این کارو بکنم. از یکی از عکاس‌ها می‌خوام مجانی ازت عکس بگیره. یه حسی در مورد تو دارم و می‌خوام وقتی مشهور و پولدار شدی لاف بزنی که من کشف کردم.»

سینیورا صدایی در آورد. «من کشفش کردم لیلی.»
 حالا داشتند سر این که کدام حق دارد ادعا کند مسؤول شهرت ناموجود من است
 دعوا می کردند.

- باشه ماریا، ما کشفش کردیم.

هر دو زن مشتاقانه به من لبخند زدند.

چه می توانستم بگویم؟ «امم، ممنون.»

«جیمز گفت زیاد تو صحنه معطل می شی؛ حالا می دونیم باید با وقت اضافه ت چی
 کار کنیم، نه؟» قاشقش را در بستنی فرو کرد. «بستنی عالی ماریا.»

در شستن ظرف ها کمک کردم و به آپارتمان خودم رفتم؛ تقریباً نیمه شب شده بود.
 به طرز مسخره ای خوشحال بودم و همراه باروتزی رقص کوچکی دور آشپزخانه اجرا
 کردم که خیلی بدش آمد. به زور از بغلم بیرون آمد و از پنجره خارج شد. از وقتی
 زو این فکر را در سرم انداخته بود که مشکلی دارم احساس می کردم آینده ای ندارم،
 دست کم نه به عنوان یک سیونت. حالا لیلی و سینیورا کاریرا به من کمک کردند
 متوجه شوم لازم نیست مسیر من مثل بقیه ی افراد خانواده ام باشد؛ اکثریت جمعیت
 جهان با خوشبختی و رضایت در دنیای عادی و بدون موهبت زندگی می کردند.
 می توانستم در این دنیا برای خودم اسم و رسمی به هم بزنم و به این ترتیب کمبود
 مهارت سیونتی ام به کلی تحت الشعاع آن قرار می گرفت. تنها کاری که باید می کردم

این بود که درهای سر راهم را باز کنم. شاید مدل بودن در نهایت کار من نباشد ولی شروع خوبی بود.

درست زمانی که می‌خواستم چراغ خوابم را خاموش کنم تلفنم روشن شد و پیامکی از دایموند را نمایش داد. به سرعت روی صفحه زدم.

- فردا می‌رسیم. اگه وقت داشتی لطفا دو تا تخت اضافی آماده کن. دوستت دارم. دو تا؟ تریس و یکی دیگر. حدسم این بود که آندروکل ممکن است بخواهد شخصا بیاید و بفهمد چرا شیر در مورد وضعیت پنجه‌اش به او گزارش نداده است. لعنتی. چه روز خوبی بود.

عجله‌ای نداشتم چیزی را به زو بندیکت توضیح بدهم، برای همین روی پیشخوان آشپزخانه یادداشتی برای دایموند گذاشتم و گفتم که باید تا دیروقت سر کار بمانم. وقتی عصر سینیورا کاریرا اشاره کرد روکو ممکن است پیاده‌روی لازم داشته باشد مثل همیشه مشتاقانه از فرصت استفاده نکردم و سر خودم را به چسباندن پولک روی آخرین نقابی که برای فیلم می‌ساختیم گرم کردم. چون خودش هم مشغول نشان دادن ایده‌های لباس کارناوال به کنتسا نیکولتا بود موضوع را پیگیری نکرد. پیرزن همان‌طور که قول داده بود به مغازه آمد؛ راهنمای همیشه حاضرش مثل قلچماق‌هایی که دم در نگهبانی می‌دهند بیرون در خیابان ایستاد. دو زن ونیزی مثل جادوگرهایی که بالای پاتیل ایستاده باشند هرهر می‌کردند و مشخص بود سر حال هستند. هر کدام نکاتی در

مورد موضوع جشن و لباس‌ها و طیف رنگ‌ها به مجموعه‌ی طرح‌هایی که قرار بود سینیورا کاریرا برای مهمان‌های پیرزن بدوزد اضافه می‌کردند.

تلفنم زنگ زد: صدای دایموند کمی خش‌خش داشت. «هی، کریستال، من اومدم خونه.»

«دایموند! پروازتون خوب بود؟» یک پولک را با انگشت از روی ناخنم پرت کردم ولی دائم به یک انگشت دیگر می‌چسبید. کنار پنجره‌ای که به پل کوچک و کانال خیابان پشتی دید داشت رفتم. نور مانند پرده‌ای از ابریشم لغزان روی سقف موج برمی‌داشت.

- خیلی خوب. تأخیر نداشت؛ خدا رو شکر که پرواز هوایی وجود داره. من تریس رو با خودم آوردم. چون من روح‌رباهای برادرش رو به مهمونی خودم کشوندم، اونم تصمیم گرفته مهمونی مجردیش رو این‌جا برگزار کنه. قراره همه هفته‌ی دیگه با پرواز بیان این‌جا. کارفرماهاش عالی بودن؛ یک ماه کامل بهش مرخصی دادن، باورت می‌شه؟

حدس می‌زدم بخش پلیس دنور آن‌قدر باهوش بوده که مزایای ازدواج یکی از پلیس‌های ارشدش با یک میانجی صلح درجه‌ی یک را درک کند. «واقعا برای هر دوتاتون عالیه.»

- فقط دو هفته تا روز عروسی مونده! برای همین فکر کردیم مهمونی‌ها باشه برای جمعه‌ی بعد. خوبه؟

- حتما. می‌خواهی برای مهمونی خودت چی کار کنی؟

دایموند مکث کوتاهی کرد. «فکر کردم تو داری برای من برنامه‌ریزی می‌کنی.» از این که من هنوز چیزی آماده نکرده بودم کمی ناراحت شده بود. باید کاری می‌کردم؟ فکر کرده بودم وقتش که شد یک میز رزرو می‌کنم.

«معلومه که می‌کنم؛ فقط این که خیلی سرمون شلوغ بود. ولی یه فکرایه دارم.» یا مطمئن می‌شدم تا وقتی به خانه برسیم فکری خواهم کرد.

«اوهوم.» می‌توانستم صدای فکر دایموند را بشنوم که چه خوب شد که از من نخواست کار مهم‌تری برای عروسی بکنم. قصد نداشتم کسی را دلخور کنم ولی باز هم ثابت کردم در خانواده‌ی موفق‌مان به دردنخور هستم. رویاهای زیبایم در مورد موفقیت و امیدهای جدید لکه‌دار شده بود. چه کسی را گول می‌زدم؟ من حتی نمی‌توانستم بدون خراب‌کاری برای خواهر دوست‌داشتنی‌ام یک مهمانی جور کنم.

«خب، اگه کمک لازم داشتی از زو بخواه.» دایموند نمی‌توانست لحن توبیخی صدایش را پنهان کند. «اومده این‌جا تا مهمونی مجردی تریس رو هماهنگ کنه و ایده‌های خیلی جالبی داره. داشت تو هواپیما به من می‌گفت؛ سفر دریایی با شامپاین، کازینو، اسکی روی آب تو کانال بزرگ.»

«واقعاً؟ زو برای برادرش اسکی روی آب ترتیب داده؟» لعنتی، من بیشتر به چیزی در حد یک شام بیرون از خانه و بعد پوشیدن لباس‌های مسخره‌ی مهمانی مجردی و رفتن به یک کلوپ فکر می‌کردم. باید سطح کارم را بالا می‌بردم.

- هر لحظه ممکنه برسه پیش تو. با روکو فرستادمش؛ سگه باید بیشتر بیرون بره، باید می شنیدی وقتی ما رسیدیم چه سر و صدایی راه انداخته بود. در هر حال، من یه نقشه و بند سگه رو بهش دادم، در نتیجه، امیدوارم اگه فقط یکی دو بار گم شده باشه، حدود نیم ساعت طول بکشه اون و روکو برسن پیش تو.

زَو به محض رسیدن بدو بدو آمده تا مرا ببیند؟ «چرا داره این همه راه میاد این جا؟»
- اوه، گفت می خواد ببینه تو کجا کار می کنی. من و تریس شام درست می کنیم. زود می بینمت. دوستت دارم.

- منم دوستت دارم.

تلفنم را در جیبم گذاشتم و متوجه شدم هر دو سینیورا با علاقه به من نگاه می کنند. توضیح دادم: «دایموند برگشته.»

کنتسا نیکولتا گفت: «شنیدیم. داری مهمونی جوونی براش ترتیب می دی، درسته؟»
سینیورا کاریرا تصحیح کرد: «مهمونی مجردی.»
با اوقات تلخی تأیید کردم.

پیرزن با دیدن قیافه‌ی من نچ‌نچ کرد. «نگران نباش کریستال، من کمک می کنم. مطمئن می شیم یه شب به یاد موندنی داشته باشه. بهتر از اسکی روی آبی که این زَو بندیکت ترتیب داده؛ قول می دم.»

این را هم شنیده بود، نه؟ «بهتر از اون؟»

«اوه بله. این آمریکایی‌ها می‌تونن شلوغ کاری کنن ولی فقط ما ونیزی‌ها می‌دونیم چطور از پس یه چیز پیچیده و دلفریب بر بیایم.» به گوشه‌ای بینی‌اش زد. «خواهت عاشقش می‌شه.»

- ممنونم. شما یه زندگی رو نجات دادین: اگه دایموند منو به خاطر خراب کاری نکشه.

رئیس‌م از این که می‌شنید ما با کنتسا نیکولتا روابط صمیمانه‌ای داریم متعجب به نظر می‌رسید. «نمی‌دونستم دایموند رو به این خوبی می‌شناسین کنتسا.» بانوی پیر دستش را به طرز مبهمی در هوا تکان داد. «اوه، ما یه ارتباطاتی داریم.» منظور او ارتباط از طریق شبکه‌ی سیونت بود ولی سینیورا کاریرا فکر کرد ما عموزاده‌های دور هم هستیم.

بانوی پیر کیف مشکی سنگینش را برداشت؛ که تا جایی که من می‌دانستم مارک شانل قدیمی ارزشمندی بود. «اوایل هفته‌ی آینده تماس می‌گیرم و پیشنهاداتم رو می‌گم. خیلی وقته که یه مهمونی تو خونهم برگزار نکردم.»

خانه‌ی او! وای و بازم هم وای! بفرما زو بندیکت، تو ممکن است ورزش‌های آبی پیشنهاد بدی ولی من با یک دعوت به خاص‌ترین ملک ونیز سطح مهمانی را بالا برده بودم!

کنتسا نیکولتا شال و کیفش را برداشت. «طبیعتا فقط خانوما. ماریا، امیدوارم تو هم بیای.»

سینیورا کاریرا نگاهی به من انداخت. «خب، مطمئن نیستم. این دخترای جوون دوست ندارن پرنده‌ی پیری مثل من تو مهمونی‌شون باشه.»

- مزخرفه! پس کی لباسای مبدل رو آماده کنه؟

لباس مبدل هم بود؟ دایموند وقتی این‌ها را می‌شنید می‌مرد. با عجله سعی کردم برنامه را قطعی کنم. «البته که باید بیاین، خواهرم اصلا فکرش رو هم نمی‌کنه بدون شما مهمونی بگیره. به علاوه، مادر نامزدش هم هست. مطمئن کارلا خیلی دوست داره شما رو ببینه.»

رئیس لبخند زد؛ از این که دعوت شده بود حقیقتا خوشحال به نظر می‌رسید. «پس خوشحال می‌شم.»

کنتسا نیکولتا به در رسید. به سرعت در را برایش باز کردم. مکثی کرد تا نقاب‌هایی را که در ویتترین داشتیم تحسین کند، چهره‌اش حالتی مشتاق به خود گرفت. از روی تحسین آهی کشید. «کسانی رو که از موهبت‌هاشون اون‌طور که خدا خواسته استفاده می‌کنن دوست دارم. خداحافظ کریستال.» تاتی‌تاتی‌کنان رفت و بازوی نوکرش را گرفت و از یکی از پل‌های قوسی‌شکلی که روی کانال بود گذشت.

- هی، کلوچه‌ی کاملا برابر. پیدات کردیم.

برگشتم. «سلام زو.»

فصل ۴

«دلت برام تنگ شده بود؟» زو اجازه داد روکو او را به داخل مغازه بکشاند.

- آره، عین این که دلم برای دندون درد تنگ شده باشه.

نیشش باز شد، بند سگ را باز کرد و شروع به کند و کاو در بین نقاب‌های داخل ویتترین کرد. هر جای این مغازه که نگاه می‌کردی با نگاه خیره و تهی نقاب‌های پردار، آراسته و پولک‌زده‌ی کارناوال روبه رو می‌شدی. با این که چند هفته‌ای بود که این‌جا کار می‌کردم هنوز حالت خوفناک خود را از دست نداده بودند. ترجیح می‌دادم آخرین کسی نباشم که در را قفل می‌کند. زو نقابی با منقار خمیده‌ی بزرگ برداشت؛ پزشک طاعون. «نظرت چیه؟» چشم‌های قهوه‌ایش از پشت سوراخ‌ها برق می‌زد.

- خیلی بهتر شدی.

نقابی با تور نگین‌دار و مرواریدنشان به من داد. «بیا بزن.»

- نمی‌تونم، من این‌جا کار می‌کنم، یادته؟

- آه، اصلا حس شوخ‌طبعی نداری.

نقاب را به صورتم زدم. «راضی شدی؟»

در حالی که سرش را مثل متخصصی که یک تابلو را بررسی می‌کند یک‌وری کرده بود، دستم را کنار کشید و بعد دوباره سر جایش گذاشت. «نچ، نسخه اصلی رو بیشتر دوست دارم.»

تعریف بود؟ داشتم کمی نسبت به او نرم می‌شدم.

«با نقاب، شبیه داستان‌های پریان میشی، نه اون کریستال شیره که با چند کلمه‌ی بُرنده به من چنگول می‌زد. غرررر.» ادای چنگ زدن با پنجه‌های خم کرده را در آورد. نقاب را در سبدی که از آن برداشته بود انداختم. «خب، ممنون آقای مهربان.»

با نوکش به پیشانی من زد. «قابلی نداره.»

روکو سینیورا کاریرا را از اتاق کارش بیرون کشیده بود و سینیورا آمد تا ببیند چه کسی او را آورده است.

به ایتالیایی گفت: «آها، پس این باید یکی از افراد خانواده‌ی جدید دایموند باشه!» دستش را جلو آورد و به انگلیسی گفت: «خوشحالم شما رو می‌بینم.»

زَو نقاب را برداشت و خم شد تا دستش را ببوسد. «من زاویر بندیکتم، یا زَو، اگه ترجیح میدین. شما باید سینیورا کاریرا باشین؛ خیلی چیزا در مورد شما از دایموند شنیدم.»

رئیسم به وضوح زیر گرمای لبخند او ذوب شد. یعنی من تنها کسی بودم که وقتی زَو جذابیتش را به کار می‌انداخت احساس می‌کردم باید چنگ بیندازم؟ «لطف داشته! و ممنون که روکو رو برای قدم زدن آوردین. امیدوارم رفتار خوبی نشون داده باشه؟» «اصلاً، به هیچ‌وجه رفتار آقامنشانه‌ای نداشت، همه‌ی سگ‌های ماده رو بدون هیچ تبعیضی دنبال کرد.» جلوتر خم شد. «متأسفانه می‌ترسم یه یاغی دخترکش از آب دربیاد.»

روکو سرش را یک‌وری کرد و با نگاهی کاملا معصومانه به زو خیره شد. حتی سگ هم مسحور شده بود.

سینیورا خنده‌ی دوست‌داشتنی و دلنشینی سر داد، چیزی که به ندرت از او می‌شنیدم و سر سگش را نوازش کرد. «ای شیطون کوچولو!»

زنگ بالای در ورودی به صدا در آمد. لیلی جورج که یک کت چهل‌تکه‌ی چشمگیر پوشیده بود وارد شد. با صدای بلند گفت: «امیدوارم کارای من آماده باشه ماریا! اون نقاب‌ها رو لازم دارم تا به بچه‌های گریم و لباس نشون بدم.» وقتی دید مشتری داریم ایستاد. نقاب پزشکی طاعون را از دست زو گرفتم و به دقت روی قفسه گذاشتم.

«بله، همه چی رو برات بسته‌بندی کردیم.» سینیورا کاریرا زیر پیشخوان رفت تا سفارش را پیدا کند. زو چشمکی به من زد و به آن طرف مغازه رفت تا به شنل‌هایی که در قسمت لباس‌ها بود نگاهی بیندازد. «یه چندتایی که کار آخرین لحظه‌ای داشتن تو اتاق کارمه. یه لحظه صبر کن لیلی.»

لیلی حسابی مهمان ما را برانداز کرد و به طرف من آمد. «کریستال، چرا نگفته بودی تو این مغازه همچین مردای ایتالیایی جذابی رو میشه دید؟ یکی رو برای من کادوپیچ شده کنین تا با خودم ببرم خونه.»

سرخ شدم و گلویم را صاف کردم. «اممم ... لیلی ...»

زو برگشت و یک ابرویش را برای ما بالا برد.

لیلی بازویم را چسبید. «نگو انگلیسی می‌فهمه. خدایا منو بکش.»

زَو خندید. «نه دیگه واقعا حیف می شه.»

- وای خدا، آمریکایی هم هست! من خیلی خیلی شرمندهم. کریستال، یه شنل پیدا کن بنداز روی سر من. باید قایم بشم.

تکانش دادم تا خودش را جمع کند. «نگران نباش، فقط زَوه. خواهرم یکی دو هفته دیگه با برادرش ازدواج می کنه. زَو، این لیلی جورج؛ مسؤل لباس فیلم جدید استیو هیوز که دارن این هفته تو ونیز فیلم برداری می کنن.»

«از دیدن تون خوشوقتم.» زَو دستش را جلو آورد. لیلی خیلی سریع با او دست داد و بعد دست هایش را روی گونه های سرخش گذاشت.

«منم همین طور. توجهی به من نکنین. من یه مشخصه ی افتضاح دارم که حتی وقتی نباید خجالت بکشم هم مثل چغندر قرمز می شم. فکر می کردم بالا رفتن سن درستش می کنه.» با دست خودش را باد زد.

سینیورا کاریرا از جستجو به دنبال جعبه های مختلفی که برای لیلی بسته بندی کرده بود برگشت و آن ها را روی پیشخان گذاشت. «فکر کنم همه ش همینه لیلی. می خوای یه نگاهی بهشون بندازی؟»

«سریع یه سرک می کشم.» لیلی جعبه ها را سرسری نگاه کرد و زیر لب چیزی در تأیید آن ها گفت. زَو دور و بر او می پلکید تا بتواند نگاهی بکند. لیلی یکی از آن ها را جلوی صورت زَو گرفت. «فوق العاده س.»

از خودم پرسیدم منظورش نقاب است یا زَو؟

لیلی نقاب را به جعبه برگرداند. «می‌دونی زو، تو هم اگه دوست داری می‌تونوی یکشنبه با کریستال بیای. بخش انتخاب بازیگران تو پیدا کردن سیاهی لشکرهایی که به اندازه‌ای که کارگردان می‌خواد بلند باشن به مشکل برخوردی. مطمئنم عاشق این می‌شن که تو هم بری. ممکنه برات جالب باشه.»

به طرز خودخواهانه‌ای فکر کرده بودم این فیلم تجربه‌ی خاص خودم خواهد بود؛ تقریباً امید داشتم زو این فرصت را رد کند، ولی نکرد.

دست‌هایش را به هم مالید. «هی، من فقط چند ساعته اومدم تو این کشور و هنوز هیچی نشده دارم تو فیلم بازی می‌کنم؛ عاشق این‌جام.» بخش آخر را رو به سینیورا کاریرا گفت و اعتبارش به عنوان فرد محبوب او را بیشتر کرد.

«پس جوابت مثبته؟» لیلی جعبه‌ها را در یکی از کیسه‌های بزرگ مغازه که با نقاب‌های کارناوال تزئین شده بود گذاشت. «کریستال می‌دونه ما کجاییم. متأسفانه صبح زود شروع می‌کنیم. گریم ساعت شش صبحه.»

زو زودتر از من به در رسید و آن را برای او باز کرد. «حتماً میایم.»

«ممنون ماریا. پس شما دو تا رو یکشنبه می‌بینم.» لیلی در حالی که کیسه را بی‌قیدانه در دستش تاب می‌داد بیرون رفت.

روکو که با یک بافته‌ی طلایی دراز سر و کله می‌زد دوان‌دوان از اتاق کار خارج شد. سینیورا کاریرا نچ‌نچی کرد و به سختی او را خلاص کرد.

به ایتالیایی گفت: «خیلی از وقت شام این سگ گذشته. می‌تونی اونو ببری خونه و بهش غذا بدی کریستال؟ بهتره قبل از بستن مغازه برم ببینم چه خرابکاری‌ای اون پشت کرده؟»

«البته سینیورا. بیا زو. وقت رفتن به خونه‌ست.» کتم را برداشتم و بند قلاده‌ی روکو را دوباره وصل کردم.

وقتی از در خارج می‌شدیم زو داد زد: «شب به خیر سینیورا!»
 «آری ودرچی^۱، زو.» در را پشت سر ما قفل کرد و پرده‌ها را کشید.
 «برای کار جای فوق‌العاده‌ایه.» زو برگشت و در جهت کاملاً غلطی راه افتاد. روکو و من به طرف خانه راه افتادیم؛ سگ پاکوتاه دائماً نگاه‌های اندوهناکی به پشت سرش می‌انداخت تا وقتی زو بالاخره متوجه شد ما با او نیستیم.
 خودش را به من رساند و به آن طرف پل اشاره کرد و گفت: «مطمئنم ما از اون طرف اومدیم.»

- شاید اومده باشین، ولی اون راه سریع‌ترین مسیر برگشت نیست. دنبال من بیا. موهبت من در چند ماه اولی که ونیز بودیم خیلی به درد خورد چون شبکه‌ی خیابان‌ها گیج‌کننده بود. با این حال در مورد کوچه‌های بن‌بست تصادفی یا خیابان‌هایی که به یک کانال منتهی می‌شد و آدم را از مسیر مستقیم خارج می‌کرد فایده‌ای نداشت؛ فقط دانش محلی می‌توانست این مشکل را حل کند. بسیاری از خیابان‌های این‌جا آن‌قدر

^۱ به امید دیدار Arrivederci

تنگ بودند که فقط یک نفر می‌توانست از آن‌ها عبور کند ولی روی نقشه به شکل خیابان اصلی کشیده شده بودند. جهان‌گردان حق داشتند قبل از ورود به مسیری که در هر شهر دیگری به حیاط پشتی یا زباله‌دان خیابانی منتهی می‌شد تردید کنند. از این‌که می‌توانستم مهارتم را به زو نشان بدهم تا حدی به خودم می‌بالیدم؛ بدون کوچک‌ترین اشتباه راه‌مان را تا پل آکادامیا، جنوبی‌ترین پل از سه پل روی کانال بزرگ، پیدا کردم.

بالای قوس ایستادیم تا از منظره لذت ببریم. با وجودی که بیش از یک‌سال در ونیز زندگی می‌کردم، همیشه می‌ایستادم تا زیبایی شهر بی‌نظیری را که خانه‌ام شده بود به خودم یادآوری کنم.

«این‌جا فوق‌العاده‌ست.» زو به دیواره تکیه داد و کرجی‌هایی را که با جهان‌گردان ژاپنی از زیر پل می‌گذشتند تماشا کرد. کنارش ایستادم. عاشق این چشم‌انداز کلیسای سانتا ماریا دلا سالوته بودم؛ همان‌که هر روز در مسیرش می‌دویدم. کلیسا در انتهای کانال، مثل یک علامت سؤال خیلی چاق نشسته بود. با این‌که ونیز بیشتر از سطوح افقی، جزیره‌های مسطح دراز و کانال‌های رودخانه‌ای پیچ‌درپیچ تشکیل شده، منظره‌ی این‌جا روی سطوح عمودی تأکید دارد؛ قصرهای مرتفع که مستقیماً از آب‌های سبزآبی بیرون آمده بود، دکل‌های راه‌راه آب‌نباتی مهار قایق، لنگرگاه‌های چوبی که در میان گل‌مرداب کشیده شده بود. اغلب فکر می‌کردم طرح خوبی برای نقش‌انتزاعی روی

پارچه خواهد بود؛ نشانی از رنگ‌ها و خطوط ونیزی. باید یک‌روز آن را می‌کشیدم و به سینیورا نشان می‌دادم.

زَو بی‌صبرانه روی دیواره ضرب گرفت. «خب، ملاقات با دکتر چطور پیش رفت؟»
 «پیش رفت. نرفتم.» روکو را از یک بستنی قیفی که روی زمین افتاده بود کنار کشیدم و از آن طرف پل سرازیر شدم. «حالم خوبه.»

- زیبارو، تو کاملاً می‌تونی باعث بشی یه پسر دست به کاری بزنه که نباید.
 این بار لقبی را که به کار برد زیرسبیلی رد کردم؛ لیلی و سینیورا کاریرا کمک کرده بودند فکرم را در این مورد تغییر بدهم. «چی کار می‌تونی بکنی؟ بدن خودمه.»
 - می‌تونم به خواهرت بگم.

- و رازداری و اطلاعات محرمانه‌ی بین دکتر و مریض چی می‌شه؟ ممکنه شم خوبی برای خطر داشته باشی، ولی این قدرت‌ها همیشه مسؤولیت داره؛ فیلمش رو دیده‌م^۱.

- روکو، گازش بگیر. یه نفر باید یه کاری کنه عقلش بیاد سر جاش.

سگ پاکوتاه که از شنیدن اسمش گیج شده بود به زَو نگاه کرد.

- اونو قاطی این ماجرا نکن. انصاف نیست.

- یادم میاد یه نفر موقع رفتن از دنور قول داد میره دکتر.

- خب، نظرم عوض شد. بی‌خیال شو.

^۱ اشاره به فیلم مرد عنکبوتی و قدرت‌های خارق‌العاده‌ی او در تشخیص خطر.

«پس اجازه می‌دی من دقیق‌تر نگاه کنم؟» یک قدم به طرف من برداشت ولی دستش را عقب زدم.

- خب، به نظر تو استیو هیوز بهترین بازیگر نسل خودش هست یا نه؟ من که شخصا خیلی طرفدارش هستم. امیدوارم بتونیم ببینیمش.

«تلاش خوبی بود ولی حرف عوض کردن روی من جواب نمی‌ده. روکو رو با او چیز طلاییه تو مغازه دیدی؟ اون منم وقتی پای سلامت یه نفر در میون باشه.» نیشش باز شد، انتظار داشت از این که خودش را مسخره کرده خوشم بیاید.

حال و حوصله‌ی جذاب‌بازی‌های او را نداشتم. «من بچه نیستم؛ زندگی خودمه. می‌تونم برای خودم تصمیم بگیرم.»

- نیست خیلی هم برات جواب داده.

احساس کردم زانویم را قطع کرد. زو اغلب مرا دست می‌انداخت ولی هیچ‌وقت بی‌رحم نبود. قبل از این که متوجه شود مرا رنجانده سرم را برگرداندم. «تکرار می‌کنم، زندگی خودمه؛ اگه بخوام بهش گند بزنم هم تصمیمش با خودمه.»

آهی کشید و دستش را به سمت من دراز کرد و وقتی دید از او فاصله گرفتم آن را انداخت. «متأسفم، نباید اون حرفو می‌زدم، ولی تو منو دیوونه می‌کنی.»

- پس تقصیر منه تو بی‌ادبی؟ آهان، آره، گرفتم. زندگی کوچیک من برای خانواده‌ی بندیکت‌های شگفت‌انگیز کافی نیست؛ یا حتی برای خانواده‌ی خودم. همه‌تون از من بدتون میاد چون من مثل شماها آدم بلندپروازی نیستم.

- نه!

دقیقا با همان لحن گفتم: «بله!» و ادامه دادم: «ممکنه آرزو کنی کاش این حرفو نزده بودی ولی دست کم حالا می‌دونم زیر اون همه کلمات پرزرق و برق جذابی که روی هر کسی که می‌بینی می‌پاشی واقعا چه فکری می‌کنی. تو معادل یه آب‌فشان کلامی هستی.»

- کریستال، فقط منظورم این بود که تو اون جوروری که باید، از خودت مراقبت نمی‌کنی.

سرعتم را زیاد کردم و او را جا گذاشتم تا وقتی که به من رسید.

- متأسفم، واقعا متأسفم.

- فقط خفه شو زو. نمی‌خواهم باهات حرف بزنم.

- کلوچه ...

- من کلوچه‌ی تو، زیباروی تو، یا هیچ‌چیز دیگه‌ی تو نیستم! من حتی یه سیونت

درست و حسابی هم نیستم، پس از زندگی من بکش کنار!

دست‌هایش را بالا گرفت. «باشه، باشه. پیام دریافت شد. ببخشید اهمیت می‌دادم.»

در حیاط را با فشار باز کردم. «بیا روکو، بریم شامت رو پیدا کنیم.»

حتی دایموند هم که در روح‌ربایش غرق شده بود، حس کرد که بین من و زو

شکراب شده است. او و تریس بار گفتگوی سر شام را به دوش کشیدند ولی به تدریج

برای همه حس بدی ایجاد کرد. از دیدنش خوشحال بودم ولی نحوه‌ی نگاه کردنش به تریس پشت میز شام و حرف زدن‌شان با نگاه، مشخص می‌کرد او دیگر متعلق به من نیست؛ اگر زمانی هم بوده باشد.

تریس بعد از این که جریان یکی از بازجویی‌هایش در مورد یک کلاهبرداری مالی اخیر را تعریف کرد، با مهربانی پرسید: «خب، کار جدیدت چگونه کریستال؟» موهبتش او را قادر می‌کرد محلی را که اشیا قبلاً بوده‌اند ردگیری کند و این مسأله آن‌ها را یک راست در خانه‌ی مجرمی که به سبک قدیمی پول چاپ می‌کرد برده بود. «خوبه، ممنون.» اسپاگتی را دور چنگالم چرخاندم. مرد بیچاره با این جواب امکان‌چندانی برای ادامه‌ی حرف نداشت. آداب معاشرت مجبورم کرد بیشتر توضیح بدهم. «مشغول آماده کردن لباس برای یک شرکت فیلم‌سازی هستیم.»

- حتما خیلی جالبه.

- بله، همین‌طوره.

دوباره سکوت حاکم شد. می‌توانستم حس کنم زو آن طرف میز بال‌بال می‌زند. «کریستال داره یه چیزی رو مخفی می‌کنه.»

به تندی سر بلند کردم، قصد نداشت به من خیانت کند، داشت؟

- چیزی که نگفته اینه که ازش خواستن جزء سیاهی‌لشکر باشه، از منم همین‌طور.

«وای کریستال، چقدر عالی!» دایموند با هیجانی خجالت‌آور به اخبار خوب چسبید.

شانه‌ای بالا انداختم. «فقط یه صحنه‌ی خیلی کوتاهه، حدود چند ثانیه، یه کمی از حال و هوای ونیز. احتمالاً آخر حذفش می‌کنن.»

- با این حال، تجربه‌ش بی‌نظیره. چندان اهمیتی نداره با خود فیلم چی کار می‌کنن. «فکر کنم.» از خودم پرسیدم آیا باید موضوع مدل شدن را هم پیش بکشم یا نه. «یه طراح لباس هست که به من علاقه‌مند شده.»

زَو پارمزان بیشتری برداشت. «فکر کردم به من علاقه داره.»
«چه ناز.» برایش شکلک درآوردم. او هم ادای مرا درآورد. طوری با هم رفتار می‌کردیم انگار در حیاط دبستان هستیم.

تریس آهسته گفت: «زَو.» چرا این‌طور برداشت کردم که کل خانواده‌اش نیمی از زندگی خود را به مهار کردن او می‌گذرانند؟

لازم به گفتگوی ذهنی نبود تا بشنوم فکر می‌کند 'خب، خودش شروع کرد.'
«حالا هر چی، همون‌طور که قبل از این که حرفم رو قطع کنن می‌گفتم.» زَو به مسخره به من تعظیم کرد. «لیلی، اون طراحه، فکر می‌کنه ممکنه عکس من خوب در بیاد. قصد داره از یکی از دوستاش بخواد روی صحنه چند تا عکس از من بگیره تا بتونم برای آژانس‌های مدل‌یابی بفرستم.»

دایموند که پیشانی‌اش چین افتاده بود، به تریس نگاهی انداخت. چه گفته بودم؟
- شوخی نمی‌کنم، اون گفت چهره‌ی من، می‌دونین، به یادموندنیه. فکر می‌کنه بتونم تا آخر راه رو برم، مشهور بشم و این حرفا.

«وای عزیزم.» دایموند بشقابش را عقب زد.

- چیه؟ فکر نمی‌کنی بتونم این کارو بکنم؟

- نه، نه، اصلا این‌طور نیست. فکر می‌کنم می‌تونی، مشکل همینه.

- تو نگرانی من موفق بشم؟ منطقی نیست. تو همه‌ش به من فشار می‌آوری یه کاری

بکنم؛ بفرما، اینم کار.

زَو دخالت کرد. «مسأله این نیست کلوچه، ببخشید کریستال. مشکل نوع موفقیتیه

که قصد داری بهش برسی.»

تریس توضیح داد: «ما سیونت‌ها نمی‌تونیم مشهور بشیم، منظورم در مجامع معمولیه.

ما دشمنان زیادی داریم، و مردم اگر بدون ما بعضی موهبت‌های خاص رو داریم

ازمون سوء استفاده می‌کنن.»

- ولی من سعی ندارم به خاطر سیونت بودن مشهور بشم.

- درک می‌کنیم ولی باز همون شرایط صادقانه. اگر مشهور بشی، مردم شروع

می‌کنن به کند و کاو در مورد رسوایی‌ها و پرسیدن سؤال. هیچ‌کس به اندازه‌ی افراد

مشهور مورد سؤال قرار نمی‌گیره. اگه تو رو کشف کنن، هدف‌شون میشی. در حال

حاضر در امنیتی چون ناشناخته‌ای.

زَو دیس اسپاگتی را به طرف خودش کشید تا بشقاب دوم را بخورد. «متأسفم

کریستال، بهتره یکشنبه اون نقاب رو در نیاری.»

دایموند که حدس زده بود انفجار نزدیک است، دستش را بلند کرد تا او را ساکت کند ولی خیلی دیر شده بود.

«باورم نمی‌شه!» صندلی را عقب دادم و هر دو مشتم را روی میز گذاشتم و به جلو خم شدم. «من بالاخره یه چیزی پیدا کردم که از پشش برمیام، یکی که فکر می‌کنه من آینده‌ای دارم، و شما دارین به من می‌گین فراموشش کنم! اوه، برای شما با اون موهبت‌های پرزرق و برق‌تون و شهرت‌تون تو دنیای سیونت‌ها همه‌چیز مرتبه ولی من چی دارم؟ هیچی!» سرم دنگ‌دنگ می‌کرد و دیدم تار شده بود. «همه‌تون می‌دونین من تو دنیای سیونت‌ها به هیچ دردی نمی‌خورم. پس چرا باید اجازه بدم شما مانع بشین؟»

«تو تنها کسی نیستی که باید از خود گذشتگی کنه، کریستال.» تریس موفق شد کاری کند که شبیه بچه‌ای که قشقرق راه انداخته به نظر برسم. «زَو هم مجبور شد یه شغل موفق تو اسکی‌بازی رو کنار بذاره.»

- بله، ولی یه چیز باارزشی به جای اون داره، درمانگریش. من اینو می‌خوام، این زندگی جدید رو می‌خوام. اگه به این معنی باشه که با روش‌های سیونتی خداحافظی کنم، باشه، این کارو می‌کنم.

- ولی خانواده‌ت متعلق به این دنیا هستن. تو در این مورد فکر نکردی.
دست‌هایم را به سینه زدم و بغض گلویم را فرو دادم. «من نبودم که گفتم مجبورم یکی رو انتخاب کنم.»

«کریستال، خواهش می‌کنم.» دایموند، پیشانی‌اش را به پشت دستش تکیه داد. «متأسفم ولی نمی‌تونم الان به این موضوع رسیدگی کنم؛ منظورم اینه با توجه به عروسی و همه‌ی چیزای دیگه‌ای که تو فکرمه. نمی‌شه بمونه برای بعد؟ وقتی عروسی تموم شد در موردش حرف می‌زنیم.»

«می‌دونی، ممکنه در هر صورت به جایی هم نرسی. لزومی نداره به خاطر چیزی که ممکنه اتفاق نیفته بولدوزر بندازی تو آرامش خانواده. به هر حال صنعت رقابتی‌ایه.» این هم روش زو برای برقراری صلح بود؛ باید کار را به دایموند می‌سپرد.

«ممنون از حمایت‌تون، رفقا. واقعا تحت تأثیر قرار گرفتم.» بشقابم را به طرف پیشخان بردم و غذای نخورده را در سطل آشغال ریختم. «فکر کنم برم یه قدمی بزنم. حدس می‌زنم شما چون سفر کردین می‌خواین زود بخوابین. باید اول صبح برای کار بیدار بشم، پس بعدا می‌بینم‌تون.»

مطمئن شدم وقتی بیرون می‌روم در با صدای بلندی پشت سرم بسته شود. یکی از مزایای این که دوباره با کسی آپارتمان اشتراکی داشته باشم این بود که اخلاق بدم مخاطب داشت در نتیجه ارزش داشت چنین حرکاتی انجام بدهم.

زیاد دور نشدم. کنار یکی از ایستگاه‌های آبی نزدیک آپارتمان‌مان، روی لبه‌ی یک گذرگاه تخته‌ای که زمان مد آب از آن استفاده می‌کردیم نشستیم. اواخر پاییز و زمستان اغلب مجبور بودیم دوبار در روز، شلپ‌شلپ‌کنان از چاله‌ها عبور کنیم، چون مرداب

تا لبه‌های شهر بالا می‌آمد. یک سیستم اعلام خطر برای اوقاتی که آب به طرز خطرناکی بالا بود وجود داشت که به آن آکوا آلتا می‌گفتیم ولی در حال حاضر آب پایین بود و کسی روی سکو راه نمی‌رفت. یک فروشنده‌ی خیابانی که به دنبال فروش دیرهنگام به جهانگردانی بود که از رستوران‌ها دیدن می‌کردند، تزئینات شب‌نمایی به هوا پرت می‌کرد که قبل از این که روی پیاده‌رو بیفتند، مثل آتش‌بازی کوچکی، لحظه‌ای در هوا معلق می‌ماندند. نسیمی از دریای آدریاتیک وزید و بوی گازوئیل و آب شور آورد. قایق‌ها در سکوی اسکله رفت و آمد می‌کردند. در ذهنم آن‌ها را مانند سوزن‌هایی که در حلقه‌ای دائمی شهر را دور می‌زدند تصور کردم. ونیز جای خوبی برای تنها نشستن است؛ همیشه چیزی در جریان است و هیچ‌کس نمی‌پرسد چرا می‌خواهی مدتی بنشینم و مردم را نگاه کنی. این‌جا به نمایش دادن عادت دارد.

گفتگوی میز شام را برای خودم مرور کردم. هنوز احساس رنجیدگی می‌کردم و انواع پاسخ‌های پرشور به ذهنم می‌رسید؛ از شرکت نکردن در عروسی گرفته تا این که دیگر هرگز با خانواده‌ام حرف نزنم. ولی بخش عاقل‌تر وجودم می‌دانست این هم شبیه یکی از ایمیل‌هایی است که از روی عصبانیت و در اوج خشم ارسال می‌شود و بعدا پشیمانی به همراه دارد. هیچ‌کس سعی نداشت به من صدمه بزند؛ آن‌ها فقط دید متفاوتی داشتند و فکر می‌کردند می‌دانند چه چیزی بهتر است. تمایل آن‌ام به این که درها را به هم بکوبم و داد بزنم کسی درک نمی‌کند و انصاف نیست، رفتار یک نوجوان بود. در اصل من هنوز نوجوان بودم، ولی دیگر نمی‌توانستم مطابق میلم تسلیم تغییرات

خلق و خویم بشوم. مردم انتظار بیشتری از من داشتند؛ من هم انتظار بیشتری از خودم داشتم.

ولی همه‌ی این‌ها به این معنی نبود که آن‌ها حق دارند. وقتی گفتم آینده‌ام شبیه آینده‌ی آن‌ها نیست درست می‌گفتم. من گزینه‌های جالب زیادی در دنیای سیونت‌ها نداشتم، پس مجبور بودم راهم را خودم بسازم. اگر هم با فعالیت‌های معمول سیونت‌ها تناقض داشت، خب باشد، وقتی به زمانش رسید حلش می‌کردم، راهی پیدا می‌کردم که بین دو طرف سازش برقرار کنم. فرصت‌هایی مثل این، هر روز به دست نمی‌آمدند و قطعاً منتظر تمام شدن یک جشن عروسی نمی‌ماندند.

بلند شدم، حالا که تصمیمم را گرفته بودم حال بهتری داشتم. دایموند، تریس و زو این کار را تأیید نمی‌کردند ولی من قصد داشتم آن عکس‌ها را بگیرم و بعد بینم چه می‌شود.

فصل ۵

زَو که متوجه شده بود اوضاع بین ما خوب نیست، دو روز بعد سعی کرد با من رفتار خوبی داشته باشد ولی من کار را برایش راحت نمی‌کردم. پاسخ من به این وضعیت این بود که استاد ناپدید شدن بشوم، چه برای رفتن به سر کار و چه دویدن. ولی وقتی یک دسته‌ی کوچک گل بنفشه در اتاق خوابم گذاشت تحت تأثیر قرار گرفتم؛ حتماً یک فروشنده‌ی خیابانی او را فریب داده بود که آن را به قیمت گزافی بخرد. با این حال، نیتش برایم اهمیت داشت، حتی اگر فقط به این دلیل این کار را کرده بود که عروسی برادرش را با دعوا کردن با او تا خود روز عروسی خراب نکنم.

اولین باری که با هم وقتی گذرانیدیم، سپیده‌ی روز یکشنبه بود که ساعت پنج صبح به اتاق خوابش رفتم تا او را بیدار کنم. متوجه شدم آدم سحرخیزی نیست که بی‌نهایت مرا خوشحال کرد چون مجبور شدم پارچه‌ی خیس رویش بیندازم تا بیدار شود.

«آیییی!» پارچه را گوشه‌ای انداخت و سرش را زیر بالش پنهان کرد. معمولاً سعی می‌کردم بازوهای آفتاب‌سوخته و شکم عضلانی و متناسبی را که با غلت زدن به نمایش گذاشته بود نادیده بگیرم ولی، هی، من هم مثل همه‌ی دخترها هورمون داشتم. بعضی چیزها در زندگی ارزش دید زدن را دارند.

- پاشو صبح شده کلوچه. هالیوود منتظره.

در جواب غرغر کرد.

- خب باشه، عیبی نداره. خودم تنهایی می‌رم. حیف، قهوه درست کرده بودم، مجبورم خودم بخورمش.

«قهوه داریم؟» یک صورت از زیر بالش ظاهر شد.

لیوان را روی میز کنار تخت گذاشتم؛ روش من برای برقراری صلح بود، چون متوجه شده بودم هر دوی ما در این درگیری مقصر بوده‌ایم. «فقط فکر نکن من همیشه ازین کارا می‌کنم.»

به اتاق خواب خودم برگشتم تا آماده بشوم. لیلی اخطار داده بود که خودم آرایش نکنم و به موهایم دست نزنم چون هنرمندان گریم می‌خواستند صفحه‌ی کارشان تمیز باشد. موهایم را باز رها کردم که یعنی مثل این که انگشتم را در پریز برق فرو برده باشم، همه‌جا پخش شده بود. رویایم در مورد مدل شدن هیچ‌وقت چنین مضحک به نظر نرسیده بود.

وقتی به آشپزخانه برگشتم، زو لباس‌هایش را سرش کشیده بود. چرا پسرها به طرز باشکوهی آشفته به نظر می‌رسیدند در حالی که ما طوری بودیم که انگار از پشت کشان‌کشان از میان خارپشته ردمان کرده‌اند؟ «ممنون از قهوه. من نمی‌تونم بدون کافئین کاری بکنم.»

- منم همین‌طور.

دستش را روی قلبش گذاشت. «روزنامه‌ها رو خبر کنین، ما یه چیز مشترک داریم!»

- آره، آره، بزن تو صفحه‌ی اول. ببینم، کت داری؟

ژاکتس را برداشت. «بله، مامان.»

- چکمه‌ی لاستیکی؟

- چی؟ آهان، نه، ندارم. به خاطر این که من وسایلم رو برای ایتالیای آفتابی بستم نه

انگلیس بارونی.

«هومم، دایموند باید بهتون می‌گفت. لازم‌شون داری.» چکمه‌های خالخال سیاه و

سفید محبوبم را پوشیدم.

فکر می‌کرد شوخی می‌کنم. به چکمه‌ها اشاره کرد: «مجبوری بپوشی؟»

- واقعا مجبورم.

- پس بیا، مصیبت صنعت مُد، بزن بریم.

وقتی بیرون رسیدیم، من بودم که می‌خندیدم. مد اول صبح آب را بالا آورده بود و

پیاده‌روی بیرون حیاط ما غرق آب بود. چکمه‌های مُد روزش داغان می‌شد. «کولت

کنم؟»

با اوقات تلخی به نوک کفش تیمبرلند چرمی‌اش نگاه کرد. «انگار که تو می‌تونی منو

کول کنی زیبارو.»

- سعیم رو می‌کنم، فقط تا پل. از اون به بعد، تمام راه سکو داره.

«به برادرانم نگو.» روی یک صندلی باغچه ایستاد و وزنش را روی من انداخت. باید

اعتراف می‌کردم خیلی سنگین بود و قبل از این که تعادل را به دست بیاورم چند قدمی

تلوتلو خوردم. موفق شدیم آن فاصله‌ی کوتاه را بدون این که در کانال بیفتیم طی کنیم. او را روی زمین خشک کنار پل انداختم.

برای تشکر، سرخوشانه به من ادای احترام کرد. «چقدر می‌شه؟»

- چي، برای عملیات نجات؟ از پس قیمت من برنمی‌ای. این یکی برات مجانی افتاد. بعد از این، تیمبرلندها باید قربانی بشن.

از میان خیابان‌ها به سمت پل آکادمیا روی کانال بزرگ پیش رفتیم.

«داریم کجا می‌ریم؟» زو تازه واقعا بیدار شده بود.

- فیلم‌برداری تو پیازا سن مارکو انجام می‌شه. فکر نکنم تا امروز عصر که هوا تاریک می‌شه کار جدی انجام بدن. باید اون‌جا باشیم تا بتونن صحنه رو درست کنن.

- منظورت اینه می‌تونستم تو رختخواب بمونم؟

«اگه استیو هیوز بودی، احتمالاً هنوز تو رختخواب بودی. کار ما سیاهی‌لشکرا رو اول

انجام می‌دن تا ستاره‌ها مجبور نشن معطل بمونن. لیلی به من اخطار داد که ممکنه یه

کم کسل‌کننده باشه.» تقریباً امیدوار بودم زو برگردد. «اگه بخوای می‌تونم کنار بکشی،

کسی اهمیتی نمی‌ده.»

- امکان نداره. اگه تو بتونی با معطل شدن کنار بیای منم می‌تونم. بهمون فرصت

می‌ده با هم حرف بزنیم.

«اوهوم.» نمی‌خواستم در آتش‌بس موقت‌مان اشاره کنم که برنامه‌ریزی کرده‌ام زمان

آزادم را با دوست عکاس لیلی بگذرانم.

عوامل فیلم یکی از گوشه‌های پیازا را گرفته و چادرهای لباس و گریم را برپا کرده بودند. خودمان را به یک دستیار کارگردان معرفی کردیم و بعد در صف ایستادیم. من و زو یک نگاه به بقیه‌ی سیاهی لشکرها انداختیم و بعد زدیم زیر خنده. حضور در میان این‌همه آدم قدبلند عجیب بود؛ انگار دنیا ناگهان به دو دسته‌ی ما آدم‌های معمولی و کوتوله‌هایی که به ما لباس می‌پوشانند تقسیم شده باشد. متلک‌های بامزه‌ای بین دو طرف رد و بدل می‌شد. من حتی قدبلندترین دختر جمع هم نبودم؛ یکی از دخترها راحت بالای یک متر و هشتاد قد داشت.

زو را به بخش مردانه‌ی چادر هدایت کردند و عدم مهارتش در زبان ایتالیایی به این معنی بود که خانم‌های محلی گریم او را مثل یک بچه می‌کشیدند و به جایی که می‌خواستند می‌بردند. از این فرصت که چنین پسر خوش‌قیافه‌ای در اختیارشان باشد لذت می‌بردند و به نظر می‌رسید زو از توجه آنها کمی گیج شده باشد.

وقتی او را روی یک صندلی جلوی آینه نشانده‌ی شنیدم التماس کرد: «مهربون باشین!»

از خنده‌های ریزی که این حرف به دنبال داشت حدس زدم از آنچه تظاهر می‌کنند بیشتر انگلیسی می‌فهمند.

وقتی نوبت من شد، مسؤل گریم توضیح داد آرایش خیلی ملایم خواهد بود چون بیشتر چهره‌ی ما پشت نقاب‌ها پنهان می‌شد. تأکید بر روی لب‌هایی به سرخی خون و سایه‌ی براق روی پلک‌ها بود.

«ولی لیلی از من خواسته برای تو یه کار مخصوص انجام بدم چون قراره ازت عکس بگیرن، آره؟» **مارینا**^۱، مسؤل گریم من، رژگونه‌ی کم‌رنگی به گونه‌هایم زد. «خیلی سنگین نیست، فقط یه کم برای این که چهره‌ت رو بهتر نشون بده.» عقب ایستاد، از نتیجه‌ی نهایی راضی بود. «اوهوم، لیلی حق داشت: یه چیز خاصی داری. بعد از لباس، برو سراغ **پائولو**^۲ تو بخش کلاه‌گیس و مو، اون می‌دونه تو چی لازم داری.»

در طاق‌نمای بعدی که به لباس‌هایی که در دوخت‌شان کمک کرده بودم اختصاص داشت به زو پیوستم. چون با هم رسیدیم دو دست لباس جفت به ما دادند: لباس او شامل یک کت و شلوارک طلایی تیره با جلیقه و شل قرمز آتشین و لباس من برعکس، او، پیراهنی سرخ با حاشیه و شل طلایی بود. نقابی را که قبلا دیده بودم به من دادند، همان که از حروف به هم‌پیچیده‌ی قرمز ساخته شده بود؛ مال زو یک نیم‌نقاب طلایی ساده بود که او را شبیه یک گربه‌دزد خیلی باکلاس نشان می‌داد.

آخرین مرحله، بخش آرایش مو بود. موهای هر دوی ما بلند بود برای همین نیازی به کلاه‌گیس نداشتیم. موهای زو را از پشت با یک روبان بستند که ظاهر نجیب‌زاده‌ی قرن هجدهمی او را به خوبی کامل می‌کرد. کار من کمی بیشتر طول کشید چون آرایشگر می‌خواست آن را با آرایش پیچیده‌ای بالای سرم جمع کند.

^۱ Marina

^۲ Paolo

پائولو در حالی که انگشتانش را در میان حلقه‌های موی من می‌کشید اعلام کرد: «موهات عالی‌ه کریستال. هم از نظر حجم و هم مدل. برای چیزی که تو فکر می‌کنی حتی به لایه هم نیاز نداری.»

موهایم را پیچاند تا شبیه نوعی آبشار عجیب و غریب از تاجی که برای لباس من نگه داشته بود فرو بریزد. چند تار مو را رها کرد و یک حلقه موی بلند را از گردنم به روی سینه‌ام انداخت تا موهای دور صورت را منظم‌تر نشان دهد. در نهایت پودر طلایی روی آن پاشید تا موها و پوستم کمی درخشش داشته باشد. وقتی نقاب را زدم، واقعا شبیه یک موجود جذاب و اسرارآمیز به نظر می‌رسیدم.

از پشت پرده بیرون آمدم و زو را که در محل پخش قهوه منتظرم بود پیدا کردم. با دیدن او که بی‌اعتنا همراه مردان دیگر ایستاده و شنل از یک شانه‌اش آویزان بود، ضربان قلبم تند شد. لباس‌های مدرن در مقایسه با این‌ها خیلی کسل‌کننده به نظر می‌رسید. در این پوشش به طرز نا عادلانه‌ای خوش‌قیافه بود؛ ترکیبی رویایی از آقای داریسی^۱ و یک راهزن شرور. ولی ترجیح می‌دادم ناخن‌های پایم را بکشند و این را به او اعتراف نکنم.

«نظرت چیه؟» در حالی که از حس ناآشنای انبوه زیردامنی‌هایی که دور پاهایم می‌چرخید لذت می‌بردم، دور خودم چرخیدم.

^۱ قهرمان مرد داستان غرور و تعصب که مدت‌ها معیار مرد جذاب و کامل محسوب می‌شد. Mr-Darcy

سیاهی‌لشکرهای ایتالیایی مطابق انتظارم، مرا غرق در تمجید و تحسین کردند و در حالی که چشم‌هایشان مثل لاس‌زن‌های حرفه‌ای برق می‌زد، تحسین‌های نامعقول و جانسپاری ابدی خود را به من پیشکش کردند. مردان ایتالیایی از بدو تولد برای تملق گفتن به زنان تربیت می‌شوند. زَوَ به آن‌ها اخم کرد؛ نمی‌فهمید چه می‌گویند ولی لُبّ مطلب را گرفته بود.

با انگشت به نقاب ضربه‌ای زدم. «زَوَ، حکم نهایی چیه؟ برای ساختن این یکی خودم کمک کردم.»

«آره، عالیه.» بالای سرم را نگاه می‌کرد.

- و خودم چی؟

خودش را مجبور کرد دوباره به من نگاه کند. «کلوچه، کاملا خوشمزه به نظر می‌ای که مطمئنم خودت هم می‌دونی. مراقب باش، نمی‌خوام وقتی دورت پر از تحسین‌کننده‌ها شد مجبور بشم بدوم پیام نجاتت بدم. به این مردا اعتماد ندارم.» مرد زبل و چموشی که اسمش **جیووانی**^۱ بود اعتراض کرد: «هی، زَوَ، ما پسرای هستیم! حرکتی روی خانم تو نمی‌زنیم.» چشمکی زد و به ایتالیایی ادامه داد: «دست کم، نه وقتی که اون داره نگاه می‌کنه، قبوله؟»

خندیدم. «من خانم اون نیستم، جیووانی. اون ...» زَوَ دقیقا چه بود؟ «عضو خانواده‌ست.»

^۱ Giovanni

جیوانی ابروهایش را تکان تکان داد. «اه، بدتر. باید خیلی خیلی مراقب باشیم. اگه به اعتبارت خدشه وارد کنیم ممکنه ما رو به دوئل دعوت کنه.»

زو این گفتگو را نفهمیده بود. «چی گفت؟»

«این جریان لباس‌های قرن هجدهمی رو خیلی جدی گرفته؛ انتظار داره اگه با من

مغازله کنه به دوئل دعوت بشه.» به جیوانی لبخند زد. «تپانچه یا شمشیر؟»

لیلی از پشت سرم آمد و به شانهای من زد. حتما بخشی از گفتگوی ما را شنیده بود چون لبخند می‌زد. «متأسفم رفقا، دوئل در کار نیست. بخش سلامت و امنیت اجازه‌ی چنین کاری رو نمی‌ده. همه‌تون فوق‌العاده به نظر میان. پسرا لطفا برین طرف مسؤل نورپردازی، می‌خواد طرح رنگ لباس‌هاتون رو امتحان کنه.» زو، جیوانی و بقیه مطیعانه به طرف صحنه رفتند که شامل بخشی از ستون‌هایی را که دور پیازا را گرفته بود می‌شد. «کریستال، با من بیا. جو^۱ دوربینش رو آماده کرده و نیم ساعت وقت آزاد داره.»

از عکس‌برداری کوتاه‌م با جو حسایی لذت بردم. نقش او به عنوان عکاس رسمی شرکت فیلم‌سازی این بود که گزارش وقایع را برای وب‌سایت و دی‌وی‌دی‌های کامل فیلم ضبط کند ولی چون استیو هیوز هنوز سر صحنه نیامده بود، جو وقت داشت از هر چه می‌خواهد عکس بگیرد. عکاس، یک اسکاتلندی آفتاب‌سوخته بود و صورت چروکیده داشت که به چوپان‌های کوهستانی که عادت داشتند در برابر باد شمال قرار

^۱ Joe

بگیرند، می خورد. وقتی عکس‌هایی را که قبول داشت مرتب می کرد کاملاً متمرکز شده بود. احساس کردم من تقریباً برایش تبدیل به موجودیتی انتزاعی شده‌ام: خطوط، سایه‌ها و تاریک و روشن‌هایی که با پس‌زمینه‌ی قصرها و کرجی‌ها تقابل داشت. من هم وقتی به طرح‌های پارچه فکر می کردم همین کار را می کردم: جزئیات پیش‌زمینه محو می شد و تصویر کامل را می دیدم.

بالاخره، جو نگاهی به ساعتش انداخت. «ببخش کریستال، امروز فقط همین قدر وقت دارم. قراره استیو هیوز ساعت یازده بیاد. واقعا صبور بودی، استعداد ذاتی داری. مطمئنم چند تا عکس عالی گرفتم.»
- ممنون جو، که وقت گذاشتی.

- باعث خوشحالی بود، جدی می گم. اگر وقت گیر بیارم دوست دارم بازم باهات کار کنم. شاید بتونیم یه امتحانی با لباسای عادی بکنیم، تضاد جالبی با این ظاهر نمایشی که الان داری می شه.

- اگه فکر می کنی می تونی وقت بذاری خیلی دوست دارم.
با من دست داد. «پس قرار گذاشتیم. هر وقت زمان اضافه داشتیم بهت زنگ می زنم. بعد از تموم شدن فیلم برداری این جا باید وقت داشته باشم.» لنز دوربینش را عوض کرد و نگاهی به کانال انداخت که ببیند قایق استیو هیوز رسیده یا نه.
«بعدش کجا می رین؟» تصمیم گرفتم همان دور و بر بپلکم تا شاید یک نظر قهرمانم را ببینم.

- کوه‌های آلپ. محل بعدی، یک صحنه اکشن بزرگه که هلیکوپتر و همه‌جور بدل‌کاری هم داره.

- وای عالیه.

«آره، دیدنش حتما هیجان‌انگیزه ولی صحنه‌پردازی این چیزا خسته‌کننده‌ست چون باید تک‌تک جزئیات درست باشه.» جو با دیدن حالت صورت من لبخند زد. «همون‌طور که احتمالاً خبر داری، فیلم‌سازی نود و نه درصد ملالت و یک درصد عمه. ما در اختیار آدمای نورپردازی و فیلم‌برداری هستیم، تازه اگه از کارگردان بگذریم.» صدای موتور او را گوش به زنگ کرد. «آها، اینم از استیو. وقتی اون بیاد سر صحنه کارها سریع‌تر پیش می‌ره.»

کنار جو ماندم تا قایق موتوری سفیدی را که وارد اسکله می‌شد تماشا کنم. اول نمی‌توانستم استیو را ببینم ولی بعد متوجه شدم خودش قایق را هدایت کرده است. کلاه ملوانی را به ناخدا پس داد و یک کپه موی طلایی خیلی مشهور نمایان شد. چقدر باحال! روی سکوی اسکله پرید و به طرف دسته‌ی کوچک هواداران کنار محوطه‌ی طناب‌کشی شده که مسؤلان شهر به شرکت فیلم‌سازی اجازه‌ی تصرفش را داده بودند دست تکان داد. سلانه‌سلانه به طرف ما آمد و به سمت چادر لباس‌ها که آن پشت بود راه افتاد.

همان‌طور که رد می‌شد از عکاس پرسید: «هی، جو، چه خبرا؟»

«خوب، استیو، خوب.» جو در هنگام جواب دادن هم عکس می‌گرفت.

«واوو، عجب لباس بی نظیری.» استیو متوجه من شده بود که با توجه به این که معجونی از رنگ‌های قرمز و طلایی در بین آدم‌هایی با لباس عادی بودم چیز عجیبی نبود. «همه‌ی سیاهی لشکرا این شکلی لباس پوشیدن؟»

وقتی متوجه شدم با من حرف می‌زند دهانم خشک شد. «اممم ...»

«استیو، این کریستاله.» جو خودش را بین ما انداخت و از لحظه‌ی ملاقات من با قهرمانم عکس گرفت. «اون تو ساخت لباسا کمک کرده.»

«عالیه. تو هم عالی به نظر می‌ای عزیزدل.» حواس استیو خیلی زود پرت شد. «جیمز

کجاست؟»

یکی از دستیارهای کارگردان بازوی او را گرفت و در حالی که توضیحاتی در مورد صحنه‌هایی که قرار بود فیلم‌برداری کنند به او می‌داد او را دور کرد.

جو با دیدن حالت مبهوت من لبخند زد. «نفس کشیدن یادت نره، کریستال. اگه

مجبور بشم بندهای پیش‌سینه‌ت رو ببرم، بخش لباس کاری می‌کنه اخراج بشم.»

دستم را روی سینه‌ام گذاشتم. «اون ... فوق‌العاده‌ست.»

جو دوربینش را در جلدش گذاشت. «آره، به عنوان یه هنرپیشه آدم خوبیه. همیشه

اسما یادش می‌مونه که نشون می‌ده چه جور آدمیه.»

با حالت گیج و مبهوت به اتاق سبز سیاهی لشکرها برگشتم، چادر دیگری که در آن

برای ما میزی چیده بودند که تا وقتی صدایمان کنند در آن غذا و نوشیدنی بخوریم.

وقتی وارد شدم زو به طرفم خیز برداشت.

پرسید: «کجا بودی؟ داشتم نگران می‌شدم نکنه کلا نظرت رو عوض کرده باشی.»

- نه، نه، همچنین چیزی نبود. همین الان استیو هیوز رو دیدم.

یکی از زن‌های سیاهی‌لشکر حرفم را شنید. «اوه، ای خوش‌شانس! چه جوریه؟»

وانمود کردم غش کرده‌ام. «باشکوه بود.»

چهره‌ی زو در هم رفت. «شنیدم قدش کوتاهاه.»

«قدش متوسطه، ولی مهم نیست؛ عالیه.» در حالی که مراقب لباسم بودم، روی نیمکتی

نشستم. «کاری به من نداشته باش، من فقط می‌خوام این لحظه رو مزمزه کنم.» اشاره

کردم زو برود. در حالی که پایش را روی زمین می‌کوبید به آن طرف چادر که بقیه

مشغول کارت‌بازی بودند رفت. حسودی که نمی‌کرد، نه؟ خب، اگر هم می‌کرد برایش

خوب بود چون معمولا او بود که دخترها برایش غش و ضعف می‌کردند.

فیلم‌برداری اصلی از عصر و زمان تاریک شدن هوا شروع شد. کارگردان

سیاهی‌لشکرها را صدا کرد تا توضیح مختصری بدهد.

با کمک یک مترجم که حرف‌هایش را از انگلیسی به ایتالیایی ترجمه می‌کرد حرف

می‌زد. «خب، خانم‌ها و آقایان. این‌جا کارناواله. باید تصور کنین که تمام شب بیدار

بودین و تفریح می‌کردین و حالا به ساعت‌های نزدیک سپیده‌دم نزدیک می‌شیم،

تاریک‌ترین و شوم‌ترین زمان، وقتی احساسات در بالاترین حد خودشون هستن. شماها

به عنوان فرد مطرح نیستین بلکه نشانه‌ای از معنای کارناوال برای ونیز هستین.

می‌خوام شما رو دسته‌بندی کنم. سبز و سیاه - اون زوجی که اون‌جان - شما خشم

هستین. می‌خوام کنار اون ستون وایسین و وانمود کنین در مورد یه چیزی به شدت دعوا می‌کنین. می‌خوام دست‌هاتون رو تکون‌تکون بدین و حالت‌های تهدیدکننده بگیرین، شما ایتالیایی هستین پس لازم نیست زبان بدن افراطی رو بهتون یاد بدم.»

سیاهی‌لشکرهای ایتالیایی به این حرف خندیدند.

«مردایی که شنل سیاه و نقاب دکتر طاعون دارن، می‌خوام با حالت ناآروم پرسه بزنین؛ دار و دسته‌ای که دنبال دردسر می‌گردن و پیداش می‌کنن. این چیزیه که هستین: دردسر، با حروف درشت. دخترای نقره‌ای و آبی‌پوش، شما روی اون صندلی‌ها و نیمکت‌های اون گوشه بشینین: شما دنبال این هستین که مردها رو جذب کنین تا با شما همراه بشن. شما وسوسه هستین. بانوی سفیدپوش، تو تنهایی هستی. می‌خوام با یه حالت تراژیک پرسه بزنی، انگار می‌خوای خودت رو از یه پل پرت کنی پایین. قرمز و طلایی، شما عشاق هستین. می‌خوام روی پله‌ها بایستین و به کار رمانتیک انجام بدین، گرفتین؟»

چی؟! به زو نگاه کردم. او هم به اندازه‌ی من وحشت‌زده به نظر می‌رسید. هیچ‌کدام جواب ندادیم.

«قرمز و طلایی، اوه، تویی کریستال.» صدای جیمز گرم‌تر و حالت حرفه‌ایش کمتر شد. «می‌تونن از پیشش بر بیای، نه؟»

از پچ‌پچ‌های پشت سرم فهمیدم سایر سیاهی‌لشکرها از این که کارگردان مرا به اسم کوچک می‌شناسد تحت تأثیر قرار گرفته‌اند. حالا که تا این جا آمده بودیم فقط یک جواب می‌شد داد.

- بله، مشکلی نیست.

«عالیه.» جیمز نگاه دقیقی به همه‌ی ما کرد. «مراقب باشین به هم چی می‌گین. می‌دونم نقاب زدین و این توهم براتون به وجود اومده که می‌تونین هر کاری بکنین ولی اون بیرون کسانی هستن که لب‌خونی می‌کنن و اگه مطابق نقش‌تون رفتار نکنین ظرف دو ثانیه به من پیام می‌دن. گوشه‌کنایه‌ن زنین؛ در مورد شام بحث نکنین. تصمیم بگیرین داستان شخصیت‌تون چیه و تا وقتی کات ندادم تو نقش‌تون بمونین.»

شانه‌ام را به شانه‌ی زو زدم. «تو مشکلی نداری؟ یه کم بیشتر از چیزیه که انتظار داشتم. لیلی گفت فقط باید یه گوشه وایسیم و باابهت به نظر بیایم.»

زو بعد از شوک اولیه‌ی فهمیدن این که باید کمی بازی کند، تا حدی اعتماد به نفس همیشگی‌اش را به دست آورده بود. «حتما. همون‌طور که خودت گفتی، مشکلی نیست. من قوه‌ی تخیل خوبی دارم.»

برای برداشت اولیه سر جایمان ایستادیم. ستاره‌ی فیلم هنوز حتی روی صحنه هم نیامده بود و همه می‌دانستیم باید چندین بار این کار را تکرار کنیم تا برای او بدون نقص باشد. من و زو سر جایمان روی پله‌ها ایستادیم و همان‌طور که جیمز از پشت دوربین‌ها کارگردانی می‌کرد، طرز ایستادن‌مان را تنظیم کردیم. نمی‌توانستم جلوی

خودم را بگیرم و فکر نکنم اگر هر کس دیگری به جز زو شریک من بود چقدر لذت‌بخش‌تر بود. اگر جیووانی یا یکی از آن مردها بود اهمیتی نداشت؛ می‌توانستیم بخندیم و نمایش بازی کنیم. ولی نمی‌توانستم وقتی بازوهای زو دورم حلقه شده بود آن سبک‌باری را حس کنم.

سرش را خم کرد. «نظریه‌ی دنیاها‌ی نامتناهی رو بلدی؟»

غبار یخ خشک در صحنه پخش شد تا مه قبل سپیده‌دم را شبیه‌سازی کند.

«نه، چی هست؟» تا به حال این‌قدر نزدیک هم بوده‌ایم؟

- یکی از توضیحاتیه که در مورد دنیای ما وجود داره، که چطور دنیای ما در بین سایر دنیاها‌یی که جاها‌ی دیگه وجود دارن، به این شکل دراومده.

اخم کردم. «این چه ربطه به بازیگری داره؟»

جابه‌جا شد تا بازویش روی پشت من قرار بگیرد و به طرف من خم شد. «فقط داشتم فکر می‌کردم این یعنی یه جایی یه دنیایی وجود داره که توی اون من و تو عاشق هم هستیم و این صحنه واقعیه، نه یه بازی.» دهانش فاصله‌ی کمی با دهان من داشت.

زبانم را روی لب‌هایم کشیدم و حتی با این که مرا لمس نمی‌کرد گرمای پوستش را روی گونه‌هایم حس کردم.

«و کات! چطور بود؟» جیمز با تکنسین اصلی‌اش نور را برای تکرار تمرین بررسی می‌کرد.

از زو جدا شدم، مطمئن نبودم بعد از سقوط آزاد آغوشش چطور فرود بیایم. «اگه این نظریه درست باشه، پس یه دنیایی هم هست که توش تو خالخال بنفش داری و من پوستم سبزه.»

«درسته.» در حالی که وانمود می کرد مرا برای دوربین مرتب می کند با دقت به من نگاه کرد. «آره، سبز بهت میاد.»

استیو که دستیارانش دورش را گرفته بودند روی صحنه آمد و ورودش چشم همه‌ی سیاهی‌لشکرها را به خود جلب کرد. همه‌ی دخترها قدر است کردند، صداهایشان بلندتر و حرکاتشان زنانه‌تر شد؛ مردها با هم نگاهی رد و بدل کردند و شانه‌ای بالا انداختند؛ بدون شک فکر می کردند او چه دارد که آن‌ها ندارند. می توانستم به آن‌ها بگویم: کاریزما. تنها یک نفر دیگر بر روی صحنه این مشخصه را داشت و او هم کنار من ایستاده بود.

استیو با صدایی که به گوش همه می رسید پرسید: «اوضاع چطوره جیمز؟» و پشت کارگردان زد.

«تقریباً برای تو آماده‌ایم. می‌خوام از طاقی اونجا وارد بشی و از وسط جمعیت کارناوال عبور کنی. باید این دستت باشه.» جیمز یک بطری شامپاین با در باز از روی میز وسایل برداشت و به او داد. «یادت باشه، شخصیتت به قعر سقوط کرده، به انگیزه‌هاش، به روحش شک کرده؛ این سیاهی‌لشکرها نماد خارجی شیاطین درون تو هستن.»

بازوی زو را چسبیدم و زمزمه کردم: «و این چیزیه که باعث می‌شه این فیلما انقدر عالی باشن، یه کم رئالیسم جادویی که در طرح داستان خشن بافته شده! عالی نیست می‌بینیم جلوی چشم ما ساخته می‌شه؟»

زو شانه‌ای بالا انداخت. «من فقط از شون خوشم میاد چون همه چی رو می‌ترکونن.»
ضربه‌ی ملایمی به شکمش زدم. «اه، شما پسر!!»

انگشتش را به بینی من زد، جرأت نداشت مدل موی استادانه‌ی مرا با به هم ریختن موهایم خراب کند؛ کاری که در غیر این صورت احتمالاً می‌کرد. «اه، شما دخترا!!»

- خب، خانم‌ها و آقایان، این بار می‌خوایم فیلم بگیریم. استیو، تو حاضری؟
ستاره‌ی فیلم از جایگاهش در انتهای ستون‌ها، شست‌هایش را برای جیمز بالا برد.
- مه بدین ... و اکشن!

زو مرا به سینه‌اش چسباند و رو به صورتم که بالا گرفته بودم لبخند زد و با انگشت لبه‌ی نقاب را لمس کرد. چیزی در حالت صورتش بود که تا به حال ندیده بودم، چیزی به شدت ملایم. متوجه شدم دارم در چشم‌های تیره‌اش سقوط می‌کنم و کاملاً از استیو هیوز که همین الان از کنارمان گذشته بود بی‌خبرم.

استیو کی؟

«کات.» جیمز همراه ستاره‌اش روی مونیتور خم شد و سرهایشان را به هم چسباندند و در مورد صحنه و اجرا پچ‌پچ کردند. «خب، خانم‌ها و آقایان، مردان سیاه‌پوش، می‌خوام شما چند ثانیه زودتر وارد بشین، تو مسیر استیو بودین و می‌خوام وقتی اون

به طاقی دوم می‌رسه رفته باشین. زن سفیدپوش، عالی بود، همین کارو بکن. عشاق، شیرین بود ولی من شور می‌خوام. مرد، به خاطر خدا دختره رو ببوس. فکرش رو بکن، یه دختر جذاب تو بغلت داری که حرف نداره و دارم بهت یه بهانه می‌دم که یه بوسه روی لب‌هاش بذاری. منتظر چی هستی؟» سیاهی‌لشکرها خندیدند و زو با کمرویی دستی تکان داد تا بگوید فهمیده است. «دوباره شروع می‌کنیم. سر جاتون باشین!»

قلبم به شدت می‌تپید؛ می‌توانستم صدایش را بشنوم و می‌ترسیدم زو هم بشنود. آرزو کردم کاش یادم بود بعد از آخرین فنجان قهوه‌ام یک قرص نعنا بمکم. احساس می‌کردم دست و پایم کج شده و دهانم به اندازه‌ی ناوبر هواپیماست؛ مطمئن بودم نمی‌توانم احساساتی رفتار کنم و بینی‌ام را به او می‌زنم یا در زمان نامناسب می‌خندم. حتما زو متوجه فشار عصبی من شده بود. «هیسس. چیزی نیست.» پشتم را در حرکتی دایره‌ای مالید. «فقط بازی می‌کنیم. راست می‌گه. تو فوق‌العاده به نظر می‌ای. یه شاهزاده خانم. چند روزه دارم می‌میرم تو رو ببوسم.»

به خودم گفتم این حرف را فقط برای لب‌خوان‌ها می‌زند ولی دوربین‌ها هنوز راه نیفتاده بودند.

کارگردان داد زد: «و اکشن!»

این بار به خودم قول دادم در برابر جادوی زو مقاومت کنم و حواسم به عبور استیو هیوز باشد ولی بعد لب‌های زو لب‌هایم را لمس کرد و همه‌ی افکار دیگر از ذهنم رفت. بوسه‌اش به طرز بی‌نظیری ملایم و نرم بود. لرزش ملایمی از دهانم شروع شد

و در وجودم پخش شد و تمام بدنم را در بر گرفت. به نظر می‌رسید استخوان‌هایم ذوب می‌شوند و نمی‌توانستم کاری بکنم به جز چسبیدن به او در آن نقطه‌ی تماس عالی که ما را به هم پیوند داده بود. یخ خشک سرد دور قوزک پاهایم می‌پیچید. بازوهای گرم مرا در بر گرفته و صاف نگه می‌داشت. دستی پشت سرم را درست در جای مناسب گرفت تا بوسه را عمیق‌تر کند، لب‌هایش اکتشاف کرده و انحنا‌ی فک من و طول گردنم را لمس می‌کردند. آن‌قدر مسحور شده بودم که حتی نشنیدم جیمز کات داد. زو سرش را بلند کرد؛ من قدمی به عقب برداشتم و متوجه شدم ما مرکز توجه چند تکنسین کاملاً سرخوش قرار گرفته‌ایم.

جیمز گلویش را صاف کرد. «خب، رفقا. خیلی خوشحالم که بعضی از شما کارگردانی منو این قدر جدی می‌گیرین. کارتون خوب بود، عشاق، خیلی ... قانع‌کننده بود. دوباره از اول شروع کنیم.»

دستم را روی بازوی زو گذاشتم. می‌لرزید و خودم هم کاملاً تکان خورده بودم. خیالم راحت شد تنها کسی که تحت تأثیر قرار گرفته نبودم؛ اگر می‌دیدم انگار که اهمیتی برایش نداشته‌شان‌ه‌ای بالا می‌اندازد به شدت خجالت می‌کشیدم.

تته‌پته‌کنان گفتم: «این ...» نمی‌دانستم چه بگویم.

«این فوق‌العاده‌ترین بوسه‌ای بود که تا حالا داشتم.» با نوک انگشت گردنم را نوازش

و با رشته موی آزادم بازی کرد. «ممنون.»

به دست‌هایم که روی پارچه‌ی بلوزش قرار داشت نگاه کردم. «این اولین بوسه‌ی من بود. منظورم بوسه‌ی درست و حسابیه.» کم‌کم از این‌که فقط بازیگری بود احساس اندوه می‌کردم.

زَو آهی کشید. «با وجود همچین بوسه‌هایی، آرزو داشتم کاش این همون دنیایی بود که تو روح‌ربای من بودی.» پیشانی‌اش را به پیشانی من تکیه داد و خودش را برای احساسات بی‌نظیر بیشتری آماده کرد تا یک‌بار دیگر برای دوربین همدیگر را ببوسیم. نفسم را بیرون دادم و اجازه دادم لب‌هایش به من برسد. «منم همین‌طور.»

فصل ۶

چطور می‌شود به رفتار و برخورد عادی با یک نفر برگشت، وقتی هنوز در حس بی‌نظیرترین بوسه‌ی زندگی‌ات غرق هستی؟ فیلم‌برداری صحنه ده برداشت لازم داشت و هیچ‌کدام از در آغوش کشیدن‌ها شبیه دیگری نبود. در انتها، من خرد و داغان بودم و فکر نمی‌کنم زو هم خیلی بهتر بود. البته می‌دانستیم هر دو در جایی روح‌ربایی داریم؛ من انتظار چنین احساس عمیقی را فقط با روح‌ربای خودم داشتم. کشف این‌که تمام این احساسات را برای زو هم دارم به شدت نگران‌کننده بود. فقط جاذبه‌ی فیزیکی نبود؛ کم‌کم از فردی که زیر آن ظاهر مسحورکننده بود هم خوشم می‌آمد. با وجودی‌که ما اغلب همدیگر را آزار می‌دادیم، در مورد کل این جریان فوق‌العاده دلنشین رفتار کرده بود. می‌توانست مرا دست بیندازد ولی وقتی متوجه شد هر دو جاذبه را حس کرده‌ایم، مرا مسخره نکرد یا وانمود نکرد چیز مهمی نیست که ساده‌ترین راه برای خلاص شدن از یک موقعیت ناجور بود؛ با من با احترام و با کل این تجربه با شگفتی برخورد کرد.

همان‌طور که در ساعات اولیه‌ی صبح به طرف خانه می‌رفتیم ناگهان متوجه شدم کمی عاشق او شده‌ام.

خیابان‌ها که به ندرت در ونیز آرامش داشت، در سکوت مطلق فرو رفته بود. چند قایق ماهیگیری در کانال جودکا از کار شبانه خود در مرداب برمی‌گشتند و

موتورهایشان در میان موج‌ها فر فر می‌کرد. به زودی صید خود را در بازار ماهی‌فروشی ریالتو خالی می‌کردند؛ بعد سر و کله‌ی آشپزها برای خرید غذای دریایی تازه پیدا می‌شد و سر میوه‌ها و سبزی‌ها چانه می‌زدند؛ شهر خواب را کنار می‌زد و سر کارش بر می‌گشت؛ ولی فعلاً متعلق به ما بود و به گربه‌هایی که در کوچه پس‌کوچه‌ها پرسه می‌زدند. شب‌ها خیابان‌ها وهم‌آور به نظر می‌رسیدند و آدمکش‌ها و ارواح را به خود جذب می‌کردند؛ حال در گذشته ذوب می‌شد؛ کانال‌ها قول‌های ناتمامی را با صداهایی از گذشته زمزمه می‌کردند و بی‌عدالتی‌های قدیمی در سایه‌ها کمین کرده بودند.

زَو دستم را گرفت. در حالی که چیزی زیر لب زمزمه می‌کرد، دست‌هایمان را بین‌مان تاب داد. حالت سرخوشش ارواح بد را دور نگه می‌داشت، انگار که در حباب شادی خود راه می‌رفتیم.

- می‌دونی، کریستال، ممکنه مجبور بشیم احتمال وجود یک ارتباط بین خودمون رو دوباره بررسی کنیم. ما هیچ‌وقت درست و حسابی امتحان نکردیم، نه؟

به خاطر مهتاب و آرامش نرم شده بودم و با پاتک معمول خودم پاسخ ندادم. «سعی کردم تو دنور برات توضیح بدم. من نمی‌تونم گفتگوی ذهنی انجام بدم.»

- ولی موهبت داری؟

- یه موهبت کوچیک. وسایل مردم رو پیدا می‌کنم، چیزهایی که متعلق به اون‌هاست.

- مثل کاری که تریس می‌کنه؟

سرم را تکان دادم. «اصلا به این هیجان‌انگیزی نیست. اون می‌تونه هر چیزی رو که کسی لمس کرده ردگیری کنه. موهبت من فقط برای چیزیه که متعلق به خودته مثلا کلید یا خرس عروسکی محبوبت.»

دستم را فشار داد. «نمی‌دونم چرا به این میگی موهبت کوچیک؛ میلیون‌ها بچه‌ی کوچولو در سراسر دنیا هست که عاشقش می‌شن. پدر و مادرهاشون حاضرن زانو بزندن و برای پیدا کردن پتوی محبوب بچه‌شون ازت تشکر کنن.»

به این تصویر لبخند زدم. «آره، می‌دونم. برای برادرها و خواهرهام گاهی مفیده. نه این‌که تا حالا زانو زده باشن.»

- حدس می‌زنم تو رو دست کم می‌گیرن. خب، چرا از گفتگوی ذهنی می‌ترسی؟

- فکر می‌کنی می‌ترسم؟

- نمی‌ترسی؟

شاید می‌ترسیدم. «همیشه خیلی ناجور بوده. مثل این‌که یه پرنده با موتور هواپیما برخورد کنه، مغزم اون موتوره و همه‌ی چیزهایی که دور مردم رو گرفته، یک دسته مرغ دریایی. فقط می‌تونم وقتی مسیر خودم رو تو ذهن مردم می‌رم اوضاع رو کنترل کنم، ولی وقتی اونا سراغ من میان قاطی می‌کنم و تصادف می‌شه.» بالای پل آکادimia ایستادیم. چه کسی وقتی ماه روی آب‌های نیلی کانال بزرگ پرتویی نقره‌ای می‌اندازد نمی‌ایستد؟ «فکر کنم واقعا می‌ترسم بفهمم من مثل بقیه‌ی شماها یه سیونت درست و حسابی نیستم.» بفرما، رازم بر ملا شد.

برگشت تا با من رودررو باشد. «پس چی هستی؟»

از این که ترس‌هایم را مسخره نمی‌کرد ممنون بودم. «نمی‌دونم. شاید یه جور شاخه‌ی فرعی؟ تا حالا با سیونت دیگه‌ای برخورد کردی که نتونه به صورت ذهنی ارتباط برقرار کنه؟»

- نه، ولی دلیل نمی‌شه وجود نداشته باشن. کاش اجازه می‌دادی با موهبتم یه نگاهی بهت بندازم. ممکنه بتونم بهت بگم چرا ارتباط ذهنی این قدر برات سخته. آخرین باری که این پیشنهاد را داده بود بلافاصله ترسیدم و فرار کردم. ترس باعث آن عکس‌العمل بود. حالا، خیلی آرام‌تر و خیلی به زو نزدیک‌تر شده بودم، و دیگه چندان از او نمی‌ترسیدم؛ فقط چشم‌انداز این که بالاخره بفهمم مشکلم چیست مرا می‌ترساند.

بازوهایش را دور من انداخت و به سینه‌اش تکیه دادم. بعد از این که ساعت‌ها برای دوربین‌ها این کار را کرده بودیم دیگه حس عجیب و غریبی نداشت. تقریباً مثل این بود که حالا یک جای پارک رزرو، درست روی قلبش داشته باشم. با این فکر لبخند زدم.

- من نمی‌دونم ما برای هم چی هستیم کریستال، ولی می‌دونم می‌خوام حداقل دوستت باشم. می‌تونم به من اعتماد کنی که ازت مراقبت کنم. اگر مشکلی وجود داشته باشه بهتر نیست از من بشنوی تا از یک غریبه؟
با سر تأیید کردم. «آره، درست می‌گی.»

از خنده‌ای بی‌صدا لرزید. «میشه اینو برام بنویسی؟ تو فکر می‌کنی من یه چیز رو درست می‌گم.»

«نه، نمی‌شه چون دیگه هیچ وقت نمی‌ذاری یادم بره.» بوی خیلی خوبی می‌داد، کمی افترشو، لوسیونی که برای پاک کردن آرایش ما به کار برده بودند و چیزی که بوی خود زو بود. باید جلوی خودم را می‌گرفت تا بینی‌ام را به پوستی که از بالای دکمه‌های باز بلوزش معلوم بود نمالم. «می‌ذارم یه نگاهی بکنی، ولی الان نه.» موافقت کرد. «الان نه. تقریباً چهار صبحه. قطعاً الان نه.»

به زور از او فاصله گرفتم. «شاید بهتر باشه تا بعد از عروسی صبر کنیم؟ اگه خبر بدی در مورد موهبت سیونتی من باشه، فعلاً نمی‌خوام بدونم، و اگه خبر خوبی باشه اهمیتی نداره که بعداً بشنوم.»

در کمال تعجب، قبول کرد. «آره، منم ترجیح می‌دم وقتی خانواده‌م باشن این کارو بکنم. ما می‌تونیم با کمک زدِ مهارت‌هامون رو روی هم بریزیم و کامل معاینه‌ت کنیم. برادر بزرگ‌ترم ویکتور در مورد کنترل ذهن خیلی مهارت داره و می‌تونه بفهمه کسی زمانی با سرت کاری کرده یا نه.»

من قبول نکرده بودم کل خانواده‌اش را در عیب و ایراداتم دخالت بدهم. «ولی زو، من اونا رو نمی‌شناسم. خوشم نیاد همه‌شون درگیر این جریان بشن.»

«من به همه‌ی اونا فکر نمی‌کردم، فقط زد و ویکتور. زد به عنوان پسر هفتم کمی از مهارت‌های همه‌مون رو داره و می‌تونه وقتی داریم یه بازجویی دسته‌جمعی انجام

می‌دیم ما رو در کنار هم نگه داره. اون حسابی رو اعصابه ولی از نوع مفیدش.» از لحن صدایش می‌توانستم تشخیص بدهم اصلا چنین منظوری ندارد؛ زو در مقایسه با من به برادرهایش خیلی نزدیک‌تر بود. «هم اسکای و هم فینیکس به نوعی این مشکل رو داشتن و قبل از دیدن برادرهام یه چیزایی توی مغزشون کاشته شده بود. برای مدتی مشکل داشتن تا وقتی درستشون کردن. تو دنیای سیونت‌ها چیز عجیبی نیست که بعضی از ما قربانی چنین سوء استفاده‌هایی بشیم؛ با توجه به این که خیلی از سیونت‌ها اون بیرون کارهای خلاف و کنترل ذهن انجام می‌دن، بهتره امتحانش کنیم.»

- ولی من مطمئنم کسی تا حالا کاری با من نکرده. من همیشه همین‌طور بودم. از چیزی که اسکای و فینیکس به من گفتن فهمیدم که اونا گیر آدم‌های شروری افتادن؛ من زندگی بسته‌ای داشتم، مدرسه، خانواده. هیچ اتفاقی برای من نیفتاده.

- پس همچین چیزی پیدا نمی‌کنیم. ولی فقط می‌خوام مطمئن باشم.

- باشه. ولی قول نمی‌دم. بذار دوباره زد و ویکتور رو ببینم. به اونا نگو چه نقشه‌ای کشیدی. می‌خوام خودم تصمیم بگیرم می‌تونم بذارم وارد ذهنم بشن یا نه.

- خواهش می‌کنم کریستال.

دستم را بالا بردم. «همون‌جا وایسا زاویر بندیکت. من امشب به اندازه‌ی کافی امتیاز داده‌م.»

«زاویر بندیکت! حالا که اسم کاملم رو به کار بردی می‌دونم واقعا از حد گذشتم.»
 مرا به حالت رقص والتز دور کمپو دی سانتا اگنس^۱ چرخاند؛ میدان کوچکی نزدیک
 آپارتمان ما در منطقه‌ی دورسودورو^۲ که چند درخت در آن روئیده بود. «می‌خواهی
 در گوشم هم بزنی؟»

- وسوسه‌م نکن.

مرا بلند کرد و روی نیمکتی گذاشت که تا انتهایش قدم بزدم و وقتی پایین آمدم
 تعظیم کرد. «آیا خانم گستاخی خدمتگزار حقیر خود را می‌بخشند؟»
 «می‌بینم که لباسای قرن هجدهمی روی رفتارها اثر گذاشته.» با مشت ضربه‌ی
 ملایمی به سرش زدم. «خنگول.»

- سرِ خنگول در خدمت شماست بانوی من.

وقتی به پل نزدیک در خانه‌مان رسیدیم، هر دو همزمان متوجه شدیم آب دوباره
 بالا آمده است.

پایم را بالا آوردم و چکمه‌هایم را به او نشان دادم. «یه کولی دیگه؟»
 «نه، غرورم اجازه نمی‌ده.» در بالاترین نقطه‌ی پل نشست و تیمبرلندهایش را در آورد.
 آن‌ها در دست‌های من چپاند. «بیا، اینا رو نگه دار. هر کاری هم که می‌کنی نندازشون.»

^۱ Campo di Santa Agnese

^۲ Dorsoduro

بعد قبل از این که بتوانم فکر کنم قصد چه کاری را دارد، مرا در آغوش گرفت و در میان آبی که تا ساق پا عمق داشت قدم گذاشت.

- زو! من چکمه دارم، لازم نیست.

مرا تنگ تر در آغوش گرفت. «خیلی هم لازم است بانوی من. راهنمای نجیب زادگان برای دلاوری رو نخوندین؟»

همان طور که زیر لب به او می خندیدم سرم را تکان دادم؛ وقتی پایش به آب سرد رسید هیس هیس کرد.

«تو صفحه ی بیست و هشت، قطعا یه چیزایی در مورد این نوشته که اگر یه نجیب زاده برای بار دوم از یک بانو کولی بگیره خلع منصب می شه. باید انگشتای پاش رو قربانی کنه تا بانو رو خشک نگه داره.»

«ولی تیمبرلندهاش رو نه؟» چکمه ها را از بند گرفتم و روی آب نگه داشتم.

«تیمبرلندهاش رو نه.» با نیش باز مرا دم در روی زمین گذاشت. «فکر کنم بهتره قبل از این که صدمه ببینن اونا رو پس بگیرم.»

گرمی روابطمان در طول هفته ی بعدی هم ادامه پیدا کرد. با این که هنوز گرم کار بودم، دیگر از مهمان هایمان دوری نمی کردم و زو حتی یکی دو بار برای دویدن با من همراهی کرد. او از من آماده تر بود و چون در کوهستانی با مسیرهای جنگلی بی پایان بزرگ شده بود، فکر می کرد دوی کوچک من در زاتاره خیلی بی مزه است ولی اظهار

نظرهايش بيشتر جنبه‌ی شوخی داشت تا مسخره، در نتیجه من و روکو توجهی به او نمی‌کردیم. پاهای کوتاه سگ بهانه‌ی لازم را برای استراحت به من می‌داد و زو آن قدر لطف داشت که این کلک را به روی خودش نیاورد.

جایی که با هم رقابت داشتیم، مهمانی‌های مجردی‌مان بود. بعد از شروع متزلزلی که داشتم، کار را به دست گرفته و با جدیت مشغول برنامه‌ریزی بودم. هیچ‌کدام از ما جزئیات کامل برنامه‌هایمان را افشا نمی‌کردیم ولی آن قدر باشخصیت نبودیم که با اشاره‌ای تحریک‌کننده، دیگری را نگران نکنیم که مهمانی خودش تحت‌الشعاع قرار گرفته است.

دوشنبه شب موقع شام به خواهرم اعلام کردم: «دایموند، یادت نره، باید برای جمعه یه لباس واقعا خاص پیدا کنی، طراح عالی، پول زیاد. برام اهمیت نداره اگه مجبور بشیم به خاطرش تو عروسی تو بشقاب یه بار مصرف غذا بخوریم ولی نمی‌تونی برای این مهمونی چیزی کم بذاری.» مطمئن شدم برادران بندیکت تک‌تک کلمات را شنیده باشند.

زو یک ابرویش را بالا برد. «تو که ایده‌ی من برای کازینو رفتن رو کش نرفتی، نه؟ نباید اون اول این قدر جزئیات کارم رو لو می‌دادم.»

دستم را با بی‌اعتنایی تکان دادم. «کازینو؟ حرفش رو هم نزن، خیلی قابل پیش‌بینی و حتی می‌تونم بگم پیش‌پا افتاده‌ست. هر جهانگردی می‌تونه بره اون‌جا.»
شراب زو از دهانش توی لیوان پاشید.

تریس دست دایموند را گرفت و شستش را به پشت آن کشید. «خب، عسلم، کجا می‌خوای بری که لازمه برای لباس‌هاات بانک بزیم؟ یادت باشه من یه افسر پلیسم، پس باید بهت هشدار بدم اگه کار به دادگاه بکشه هر چیزی که می‌گی ممکنه علیه خودت استفاده بشه.»

دایموند خندید. «نگران نباش عزیزم، من نمی‌خوام هیچ کار غیرقانونی‌ای انجام بدم...»

تریس لبخند زد.

– نه؛ فقط مادرت، اسکای و فینیکس رو می‌فرستم برام انجامش بدن.

تریس ناله‌ای کرد. «حتی پیشنهادش رو هم نده دایموند. اون سه تا یه تیم توقف‌ناپذیرن: مامان آینده رو می‌بینه، اسکای الان تو جابه‌جایی اجسام با ذهنش حسابی عالی شده، و فینیکس می‌تونه زمان رو متوقف کنه. سه تایی می‌تونن به هر بانکی تو فورت ناکس^۱ دستبرد بزنن و هیچ کس هم بو نمی‌بره.»

واقعا باید دفعه‌ی بعدی که دخترها را دیدم سوآلات بیشتری در مورد قدرت‌هایشان می‌پرسیدم؛ جالب توجه به نظر می‌رسید. «چیزی نیست تریس، حتما تا الان متوجه شدی که دایموند یه کسب و کار سالم کوچولو برای خودش داره و لازم نیست برای لباساش چیزی رو بشکونه و کش بره. اون‌ی که باید دست به کارهای نومیدانه بزنه، منم، خواهرزن آینده‌ی فقیرت که برای چندرقاز جون می‌کنه.»

^۱ Fort Knox

از حالت صورت تریس معلوم بود نمی‌داند من شوخی می‌کنم یا نه. مرد بیچاره زمان زیادی را با مجرمان می‌گذراند. «یادمه اوایل تنها زندگی کردن سخت می‌گذره. اگر چیزی می‌خواهی به ما بگو کریستال.» به دایموند که لبخند محبت‌آمیزی به او می‌زد نگاهی انداخت.

«آروم باش، جناب پلیس، کریستال از چیزی که فکر می‌کنی با درایت‌تره.» دایموند گونه‌ی او را نوازش کرد.

اوووه، چقدر با هم شیرین بودند. «آره، من تو مغازه‌ی دوخت و فروش لباس کار می‌کنم؛ می‌تونم خودم لباسمو بدوزم، نه این‌که به پنجره‌ی فروشگاه ورساچه آجر پرت کنم.»

زَو ظرف سالاد را از برادرش گرفت. «همین‌طور که دخترا مشغول شوخی کردن هستن، تریس، من باید اندازه‌هات رو برای لباس مخصوص و سایر تجهیزاتی که لازم داری بدونم.» روی کاهویش روغن زیتون پاشید. «لولا^۱ خیلی تأکید کرد که باید دقیقا اندازه باشه.»

دایموند جیرجیر کرد: «لولا؟» می‌خواستیم به او هشدار بدهم طعمه‌ای را که زَو جلویش تکان می‌داد قورت ندهد ولی دیگر خیلی دیر شده بود.

زَو کمی پارمزان و فلفل اضافه کرد. «مشکوک شدی دایموند؟ باید هم باشی. من دارم مهمونی مجردی ترتیب می‌دم نه اردوی مدرسه، و قراره همه‌ی کارهایی که تو

^۱ Lola

فهرست تریس هست رو انجام بدیم. لولا یا یه مربی ورزش‌های آبی خیلی ماهره یا یه دختر رقاص نیمه‌برهنه. به تخیل خودت واگذار می‌کنم.»

چشم‌هایم را برای دایموند گرد کردم. «شاید هر دوش. منظورم اینه حدس می‌زنم مردا واقعا جذب همچین کسی بشن. نگران نباش دی^۱، لوییجی^۲ و افرادش ما دخترا رو ناامید نمی‌کنن.» لوییجی در اصل آشپز کوچولوی عینکی کنتسا نیکولتا بود که با او در مورد منوی غذای روز جمعه مشورت می‌کردم ولی قرار نبود بندیکت‌ها این موضوع را بدانند. «قول داده یه چیزی که برای سلیقه‌ی ما به طرز مناسب تند و تیز باشه جور کنه.»

«امم ... کریستال.» حالا دایموند نگران شده بود که باعث شد از خودم پرسیم آیا کسی در این اتاق واقعا مرا می‌شناسد. «تو که زیاده‌روی نکردی، نه؟ منظورم اینه من مهمونی مجردی ماری رو رفتم و اصلا نمی‌شد رقاص‌های برهنه‌ی مردش رو مایه‌ی خوش‌سلیقگی دونست.»

چهره‌ی معصومانه‌ای به خودم گرفتم. «وای، البته که نه. لوییجی و همکاراش عصاره‌ی خوش‌سلیقگی هستن.»

ابروهای دایموند بالا رفت ولی بعد چشمک مرا دید. به صندلی‌اش تکیه داد. «عالیه. پیش به سوی جمعه.»

^۱ مخفف دایموند

^۲ Luigi

تریس و زو نگاهی رد و بدل کردند. هر دو می‌دانستند دایموند هرگز گروهی از چیپندیل‌های ایتالیایی^۱ را استخدام نمی‌کند ولی هیچ‌کدام به من اعتماد نداشتند. وای، چه کیفی داشت!

به جلو خم شدم تا مثلاً حرفی محرمانه به خواهرم بزنم. «به لوییجی گفتم خیلی زمخت و نپخته نباشه، می‌دونی که! تأکید کردم همه‌ی ما خانم‌های خوش‌سلیقه‌ای هستیم. می‌خوایم نمایش داغ باشه ولی نه خیلی داغ.»

«وای خدا!» دایموند گونه‌هایش را با دستمالش باد زد.

حالا زو با شک و تردید مرا برانداز می‌کرد. شاید استعاره‌ی پخت و پز را کمی زیاد پیش برده بودم. از زیر میز به پایم ضربه زد.

لب زدم: «چیه؟» تریس و دایموند دوباره سر یکی از همان پیچ‌های عاشقانه‌شان برگشته بودند. به خاطر من، وقتی آن دور و برها بودم گفتگوی ذهنی نمی‌کردند.

- داغ ولی نه خیلی داغ؟ کلوچه، بهت نمیاد.

با خودنمایی گفتم: «من به خواهرم فکر می‌کنم.»

- خوبه، چون من تو رو بوسیده‌م و می‌تونم بگم معادل کامل یه فلفل قرمزیه.

سرخ شدم. «هیسس!»

«چرا؟ همه‌ش تو فیلم هست و همه‌ی دنیا می‌بینن.» نگاهش به دهان من افتاد.

^۱ گروهی از رقاصان مرد حرفه‌ای ایتالیایی که عمدتاً رقص نیمه‌برهنه انجام می‌دهند. Chippendales

«بس کن!» نگران بودم دایموند متوجه شود. خوش گذرانی با برادرشوهرش برای توازن روابط خانوادگی چندان منطقی به نظر نمی‌رسید.

شانه‌ای بالا انداخت. «ظاهراً نمی‌تونم جلوی خودمو بگیرم. شاید باید یه زنگی به لولا بزnm که برنامه‌هامون رو برای جمعه مرتب کنه. به نظر میاد اگه می‌خوام تسلیم وسوسه نشم لازمه یه حواس‌پرتی داشته باشم.»

تسلیم! ذهن سرکشم، با وجودی که می‌دانست مرا حسابی به دردسر می‌اندازد، فریاد زد. روی حس آزرده‌گی از این که حتی مربی اسکی روی آب را حواس‌پرتی می‌داند تمرکز کردم.

لبخندی تصنعی به او زدم که هیچ نشانی از سرخوشی نداشت. «باشه، به لولا زنگ بزnm. ولی فقط حواست باشه کلوجه، ممکنه مهمونی تو یه کم سرگرم کننده باشه ولی مال من فراموش نشدنی.»

روز چهارشنبه، دایموند برای یک جلسه‌ی اضطراری به رم احضار شد تا بین دو عضو متخاصم از یک خانواده‌ی سیونت صلح برقرار کند. دو طرف علیه هم اقامه‌ی دعوی کرده بودند و جو خیلی متشنج بود. تریس و زو همراه او رفتند. موقعیت خوبی بود چون لیلی با پیشنهادی که می‌دانستم هیچ کدام از آنها تأیید نمی‌کنند در مغازه ظاهر شد.

لیلی همانطور که به سرعت داخل مغازه می‌آمد، پرسید: «کریستال، می‌تونی یه لطف خیلی بزرگی به من بکنی؟» دامن و ژاکت قرمز درخشانی پوشیده بود و یک جفت گوشواره‌ی نقره به شکل آذرخش به گوش داشت؛ در بعدازظهر ساکت دوخت و دوز من شبیه هزار ولت انرژی به نظر می‌رسید.

کارم را کنار گذاشتم. «مطمئن نیستم، بستگی داره چی باشه. من همیشه قبل از امضا برگه رو می‌خونم.»

لیلی به پیشخوان تکیه داد. «چه دختر عاقلی. ولی عاشق این می‌شی. در واقع، منم که دارم به تو لطف می‌کنم.» لباس ابریشمی آبی گلدوزی‌شده‌ای را که پس‌دوزی می‌کردم و کنار گذاشته بودم برداشت. «قشنگه.»

- برای مهمونی مجردی خواهرمه. جمعه.

- اوهوم. فوق‌العاده‌ست. ولی اول موضوع مهم‌تر: امشب چی کار می‌کنی؟

انتظار نداشتم بقیه تا دیروقت برسند. «برنامه‌ای ندارم. فکر کنم سینیورا کاریرا بهم کار بده.»

- پس من ازش می‌خوام زودتر ولت کنه. یه مأموریتی برات دارم.

- به نظر جالب میاد.

- استیو هیوز که یادته؛ هنرپیشه‌ی خوش‌قیافه‌ی نفسگیر که حساب بانکیش کل

موناکو^۱ رو پوشش می‌ده؟

^۱ Monaco کشور کوچک ثروتمند اروپایی.

نیشم باز شد. «احتمالا به چشمم خورده.»

- خب، اون امشب با من و جیمز به افتتاحیه‌ی یک نمایشگاه هنری میاد. مدیر برنامه‌ش فکر می‌کنه برای حسن شهرتش خوبه که تو محافل فرهنگی عکس داشته باشه. یه داستانی لازم داره که خبرای بدی رو که در مورد رابطه‌ی قبلیش پخش شده از بین ببره.

- جیمز و تو؟

دستی تکان داد. «ما دوستیم، فقط دوست. مگه از دوست‌پسری که تو لس‌آنجلس داره خبر نداری؟»
- اوه، ببخشید.

- برگردیم سر استیو. هفته‌ی پیش دوست‌دختر دو ژوا^۱ رو رد کردیم رفت، یه داستان ماچ و بوسه‌ای رو به روزنامه‌های زرد فروخته بود.

- خبرچین عشقی!

- دقیقا. حالا امشب استیو به یه دختر ناز جوون نیاز داره که دست به دستش بده و نشون بده اون دختره رو فراموش کرده و سراغ کسی رفته که ... می‌تونه بهش اعتماد کنه.

ماجرا داشت به آن‌جایی ختم می‌شد که من فکر می‌کردم؟ «من از پس ناز بودن بر نمیام.»

اصطلاح فرانسوی برای چیزی که بسیار لذت‌بخش است ولی عمر کوتاهی دارد. Du jour^۱

- کلماتم رو بد انتخاب کردم، منظورم این بود خیره کننده و نامتعارف. و چه چیزی برای شغل مدل بودن تو از این بهتر که اسمت به استیو مرتبط بشه؟ هرچند کوتاه؟ چهره‌ت تو همه‌ی ستون‌های شایعه‌پراکنی از این‌جا تا سیاتل ظاهر می‌شه.

«استیو می‌خواد من باهش برم؟» ترکیبی عجیب از احساسات را حس کردم، نیمی هیجان و شوق و نیمی وحشت.

«اممم ... اون دقیقا نمی‌دونه من تو رو براش جور کردم.» لیلی به بینی‌ام زد. «خیلی احساساتی نشو. فقط یه قراره، در واقع یه فرصت برای عکس گرفتن. قرار نیست اون عاشق تو بشه و تو رو با خودش به قصرش تو هالیوود بیره پس این انتظارات رو بذار کنار.»

در واقع نمی‌خواستم مرا جایی ببرد؛ فقط یک مرد بود که مرا به فکر به خوبی و خوشی تا آخر عمر می‌انداخت و اسمش با سین شروع نمی‌شد. «اینا رو می‌دونم لیلی ولی حس این که من فقط یه اسم تو فهرستی هستم که شما دارین بررسی می‌کنین یه کم تحقیرآمیزه.»

لیلی خندید. «اگه حس بهتری بهت می‌ده بدون تو نفر اول فهرست بودی. این کارو می‌کنی؟»

تمام شب پدر چشمم را در بیاورم و منجوق بدوزم یا با ستاره‌های سینما حشر و نشر کنم؟ «الان با منشیم هماهنگ می‌کنم، **تیلور لاتنر**^۱ رو تا سه شنبه عقب می‌ندازم، **رابرت پتینسون**^۲ رو می‌ذارم برای هفته بعد؛ آره، به نظر میاد وقتم آزاده.»

- ممنون. پس من با سینیورا هماهنگ می‌کنم و می‌ریم برات لباس پیدا کنیم. به شلوار و پلیورم نگاهی انداختم. «منظورت اینه با این نمی‌تونم برم؟»

- فقط صبر کن کریستال بروک، یه چیز خاصی برات تو ذهنمه.

^۱ بازیگر نقش جیکوب در مجموعه‌ی گرگ و میش Taylor Lautner

^۲ بازیگر نقش ادوارد در مجموعه‌ی گرگ و میش Robert Pattinson

فصل ۷

در حالی که بیرون تئاتر فنیس^۱ منتظر استیو و جیمز بودیم در گوش لیلی گفتم: «نمی‌تونم این‌جوری جلوی مردم ظاهر بشم!» ستون‌های سفید ورودی مانند درگاه کوه المپ روی سرمان سایه انداخته بود؛ یک ققنوس کنده‌کاری شده که تازه رنگ طلائی به آن زده بودند بالای پلکان نگهبانی می‌داد. گردانندگان نمایشگاه هنری، امشب، آن را در سرسرای مجلل خانه‌ی اپرا برگزار کرده بودند و از حالا می‌توانستم لباس شب رنگارنگ خانم‌ها را که با کت و شلوار و کراوات مشکی آقایان در هم آمیخته بود ببینم. پیشخدمت‌ها با جلیقه‌ی سفید بین جمعیت هنردوست می‌چرخیدند و گیلاس‌های شامپاین و خوراک انگشتی می‌چرخاندند. آن‌ها خدایان این رویداد اجتماعی بین‌المللی بودند؛ من تنها یک انسان مزاحم بی‌اهمیت بودم و همه می‌دانستیم وقتی فانی‌ها سربه‌سر خدایان بگذارند چه اتفاقی می‌افتد. دامن لباسم را کشیدم و پایین آوردم؛ تا وسط رانم می‌رسید و عادت نداشتم این‌قدر پاهایم را بیرون بیندازم. «لباس من مناسب این جمعیت نیست.»

لیلی نگاهی به مهمان‌ها انداخت و بینی‌اش را بالا گرفت. «یه سر سوزن هم ذوق هنری ندارن. اون لباسا سال‌ها تو کمدشون بوده. کلاسیک، کلاسیک، کلاسیک، خمیازه،

^۱ Fenice Theatre

خمیازه، خمیازه. تو، دوست من، یه لباس خاص از مجموعه‌ی اخیر جولین مک‌دانلد^۱ رو پوشیدی، ستاره‌ی جدید مد لندن.»

«من هیچ چیز خاصی نپوشیدم چون چیز زیادی نپوشیدم!» حاشیه‌ی لباس قبل از این که روی پایم شروع شود تمام شده بود. جلو و پشت یقه هفتش به این معنی بود که در بالاتنه هم چیز زیادی به کار نرفته. تنها جایی که پوششی فراهم می‌کرد دنباله‌ی موج لباس بود که آن را در رده‌ی لباس‌های شب قرار می‌داد.

- با لباس کرم و طلایی دوست‌داشتنی به نظر می‌آید. می‌دونی فقط گل‌دوزی روی اون لباس بیشتر از قیمت یه ماشین معمولیه؟

- وای خدا. لیلی، بهت دستور می‌دم منو از شراب قرمز دور نگه داری.

- فقط مواظب باش. جولیان از خداهش بود اونو به من قرض بده چون می‌دونه عکسش تو اخبار فردا در میاد ولی بهش قول دادم به همون صورتی که گرفتم پیش بدم.

«خیلی فکر بدیه.» اگر لیلی دستم را ننگرفته بود، دنباله‌ی لباسم را برمی‌داشتم و مثل سیندرلا (اگر چکمه‌های پاشنه بلند طلایی را نادیده می‌گرفتیم) قبل از شروع مجلس فرار می‌کردم.

^۱ Julien Macdonald

حمله‌ی وحشت کوچک من باعث تفریح لیلی شد ولی اشتباه نکرد که دستم را رها کند. «الان نمی‌تونی نظرت رو عوض کنی. فقط به بازتاب منفی خبری در مورد استیو فکر کن که اگه طرفش سر قرار نیاد براش می‌سازن.»

- اونا از کجا می‌فهمن؟

لیلی به خاطر سادگی من چشم‌هایش را گرد کرد. «از اون‌جا که بهشون خبر دادن می‌تونن وقتی حدود ساعت ده داره مهمونی رو با همراهش ترک می‌کنه کلی عکس بگیرن. این چیزا فی‌البداهه نیست، می‌دونی که.»

دو مرد از خیابان کناری کلیسای روبه‌روی خانه‌ی اپرا خارج شدند. یکی کوتاه و چاق، دیگری با قد متوسط و باریک اندام، همراهان ما رسیدند. محافظ تنومند استیو با فاصله‌ی کمی پشت سرشان می‌آمد.

«زود باش. استیو نمی‌خواد بیرون معطل بشه، ممکنه خبرنگارا زودتر اومده باشن. عکسای مخفیانه هیچ‌وقت خوب در نمیان.» لیلی دستم را کشید و پشت سر کارگردان و ستاره‌اش راه افتادیم و از درهای شیشه‌ای گذشتیم و وارد سرسرا شدیم. متصدی لباس، کت و شال ما را گرفت. بعد از آن تازه استیو آرامش پیدا کرد و به ما سلام کرد.

«هی لیلی، دلفریب شدی!» هر دو گونه‌ای بانوی لباس را بوسید.

باید زبانم را گاز می‌گرفتم تا جیغ نزنم؛ با قهرمانم در یک اتاق بودم. من با او قرار

داشتم!!!!

جیمز هر دوی ما را در آغوش کشید. «سلام کریستال. حس و حالت خوبه؟»
 لبخند ضعیفی به او زد.
 لیلی نخى را از برگردان یقه‌ی ستاره‌ی سینما برداشت. «از کتت خوشم میاد استیو.
تام فورد^۱؟»

«بله. از طراحی محبوبمه.» استیو به طرف من برگشت.
 نفس عمیق، کریستال. آبروی خودت رو نبر.
 «سلام، تو باید کریستال باشی. خیلی ممنون که امشب این دیوونگی رو قبول کردی.»
 خم شد و مرا هم مثل لیلی دوبار بوسید. «لباست رو دوست دارم.»
 جیرجیر کردم: «ممنون.»

نگاهش نشان می‌داد درک می‌کند. حدس می‌زدم هر دختر عادی در اطراف او واقعا عجیب و غریب رفتار می‌کند در نتیجه اولین باری نبود که باعث شده بود کسی در حد یک ابله تمام عیار سقوط کند.

«برنامه اینه کریستال، کل این نمایشگاه به افتخار یکی از دوستان منه، بنابراین ما یه کم شامپاین می‌خوریم، با چند نفری سلام علیک می‌کنیم، از برنامه پشتیبانی می‌کنیم و از هم جدا می‌شیم.» دست‌هایش را با حالتی کاسب کارانه به هم مالید. «من یه شب پوکر حرفه‌ای با بر و بچه‌های پشت صحنه تو هتل در پیش دارم، در نتیجه می‌خوام حدود یک ساعت دیگه برم. مشکلی نیست کریستال؟»

^۱ طراح و برند لباس Tom Ford

چندان باعث افتخار نبود ولی من انتظار توجه صد در صد او را در کل شب نداشتم.
- مشکلی نیست.

«عالیه. بریم قاطی شیم.» بازویش را برایم جلو آورد و آن را گرفتم. امیدوارم بودم متوجه نشود با کفش‌های پاشنه ده سانتی‌ام تلوتلو می‌خورم. خوشبختانه به نظر می‌رسید اهمیتی به این که از او بلندتر هستم نمی‌دهد. «خب، در مورد خودت برام بگو. لیلی گفت از سیاهی لشکرهای فیلم بودی.» همان‌طور که می‌رفتیم تصویرش را در آینه برانداز کرد.
- بله.

- پس می‌خوای هنرپیشه بشی؟

اصلا چنین قصدی نداشتم و نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. «به هیچ وجه!»
لبخند سریعی به من زد که تقریبا باعث شد زیر نگاه چشم‌های آبی کبودش زبانم را قورت بدهم. جذابیتی که روی پرده‌ی سینما داشت در زندگی عادی بیشتر به چشم می‌آمد. «همین جور داره بیشتر ازت خوشم میاد. دخترای مشتاق هنرپیشگی واقعا رو اعصابن و من تعداد زیادیشون رو می‌بینم. شغلت چیه؟»

- من لباس کارناوال می‌دوزم، می‌دونی که مثل نقاب و شنل‌هایی که آخر هفته پوشیده بودیم. یه جور مراسم ونیزیه.

«هی، چقدر جالب!» با حالتی که فقط می‌شد آن را ارباب‌منشانه تعبیر کرد دستم را نوازش کرد؛ آفرین آدم‌های کوچولو! «فکر نکنم تا حالا با کسی که چیزی تولید می‌کنه

سر قرار رفته باشم. کسانی که صحنه درست می‌کنن چرا، ولی چیز مفیدی مثل لباس نه. قرار گذاشتن با یه بانوی هنرمند ماهر نشون می‌ده من عمق پنهانی دارم، نه؟» چشمکی زد تا مفهوم خودخواهانه‌ی اظهارنظرش را کمتر کند ولی حدس می‌زدم واقعا همین منظور را داشته. مرا به آرامی به طرف جمعیت هدایت کرد؛ مردم مانند گل‌های آفتاب‌گردانی که دنبال خورشید می‌روند، برمی‌گشتند تا به او نگاه کنند. استیو اصلا نشان نداد که متوجه عکس‌العمل آن‌ها شده و مرا یک راست به طرف هنرمندی که قرار بود کارهایش را تحسین کنیم برد. حتی یک لحظه هم فرصت نکرده بودم ببینم چه چیزی به نمایش گذاشته شده است. همان‌طور که راه‌مان را از بین جمعیت باز می‌کردیم از کنار مجسمه‌ی یک دلک زجرکشیده رد شدم و یک نظر بالرینی مصیبت‌زده را بر روی بوم نقاشی دیدم در نتیجه حدس زدم نمایشگاه زمینه‌ای تئاتری دارد.

استیو دستش را به طرف مرد ریزنقشی با کت و شلوار آبی زنگاری دراز کرد. «هی، **سباستین**^۱، چه نمایشگاه فوق‌العاده‌ای.» البته چیزی از آن ندیده بود.

«اوه، استیو، پس اومدی!» هنرمند با حالتی عصبی دور خودش بال‌بال زد و وقتی گیلاسش را دست به دست می‌کرد تا با استیو دست بدهد شامپاینش روی انگشتانش ریخت. حواسم به لباسم بود و یک قدم عقب رفتم. «چقدر عزیزی تو!»

^۱ Sebastian

«امکان نداشت از دست بدم. اجازه بده تو رو به دوستم معرفی کنم، کریستال ... ام ... کریستال.» گونه‌ام کمی سرخ شد. استیو نام خانوادگی مرا نمی‌دانست یا فراموش کرده بود. «اون یه طراح لباس ونیزی.»

من چیم؟

سباستین پری^۱ (که نامش را به لطف برگه راهنمایی که یکی دیگر از مهمان‌ها در دست داشت فهمیدم) انگار که دوست قدیمی هم باشیم مرا بوسید. «کریستال، خوشحالم می‌بینمت. برای کدوم برند کار می‌کنی؟»

حتی اگر منش و رفتار استیو این بود، نمی‌توانستم به چیزی که نیستم تظاهر کنم. «فکر کنم اشتباه برداشت کردین آقای پری. من برای یه طراح لباس ونیزی کار می‌کنم، لباس‌های کارناوال.»

هنرمند با حالتی عصبی خندید. «آقای پری! آداب معاشرت بی‌نقصه عزیزم ولی به من بگو سباستین وگر نه فکر می‌کنم صد سالمه.» کمی از حالت عصبی نمایشی‌اش کم شد و با حالت مغالزه‌ای به استیو چشمک زد. «درک می‌کنم چرا این یکی رو انتخاب کردی. عروسکه.» اولین (و احتمالاً آخرین) باری بود که کسی که سی سانت از من کوتاه‌تر بود مرا عروسک صدا می‌زد؛ بلافاصله از او خوشم آمد. «ولی کریستال، من ترغیب شدم بیشتر در مورد کارت بشنوم. مهارت‌های نمایشی سنتی مثل ساخت

^۱ Sebastian Perry

نقاب جای خاصی تو قلبم داره.» انگشتانش را به طرف بوم دیگری تکان داد که از دور طرحی شبیه گروهی شرکت کننده‌ی کارناوال قتل عام شده را نشان می‌داد.

ولی استیو مرا کنار کشید. «بعدا سباستین. باید برم و چند تا خریدار برات جور کنم.»

- این کارو بکن شیرینم تا من همیشه مدیونت باشم!

استیو راه افتاده بود. نگاهی به پشت سرم انداختم و دیدم هنرمند به شوخی برای جمع کوچکی که دورش بود دست روی قلبش گذاشته است. می‌دانستم چه احساسی دارد: استیو مرد عمل بود و می‌توانست ضربان قلب هر کسی را تند کند.

لیوان آب گازداری را که استیو از یک سینی برداشته بود گرفتم و پرسیدم: «سباستین رو از کجا می‌شناسی؟»

چشم‌های استیو سالن را از نظر می‌گذراند و به دنبال زاویه‌ای برای عکس خبرگزاری‌ها می‌گشت. «اوه، بقیه‌ی آدم‌ها رو از کجا می‌شناسم؟ تو برنامه‌ای مثل این بهش برخوردم، یکی دو تا از تابلوهاش رو خریدم چون مشاورم گفت ارزششون بالا می‌ره.»

از چیزی که به نمایش گذاشته بود به این نتیجه رسیدم از خود هنرمند بیشتر از کارهایش خوشم می‌آید. «تابلوها رو کجا زدی؟» سعی می‌کردم آپارتمان کوچک خودم

را که یکی از این تصاویر کابوس‌وار بر دیوارش زده شده تصور کنم. تازه پوستر فیلم گرگ و میش را از دیوار برداشته و به جایش تابلوی **مونه**^۱ را گذاشته بودم.

«اوه، اونا یه جایی تو یه انبارن. من الان خونه‌ای ندارم، فقط یه جای اجاره و چند نفری که کارهام رو راه بندازن. بیشتر زمانم رو کار می‌کنم. دستیار شخصیم تو بستن چمدونای من خیلی خیلی ماهر شده. هی، **مری**^۲، پارسال دوست امسال آشنا!» و سراغ دومین آشنای امشبش رفت؛ معلوم شد این خانم گزارشگر نیویورک تایمز است.

همان‌طور که در حاشیه‌ی نمایش استیو می‌پلکیدم، متوجه شدم چقدر این موقعیت برایم آشناست. رابطه‌ی من و دایموند در حلقه‌ی سیونت‌ها کمی شبیه این نبود؟ فکر این که نامی برای خودم دست و پا کنم، هیچ‌وقت این‌قدر جذاب به نظر نرسیده بود. به شدت ترجیح می‌دادم کسی باشم که مردم برای حرف زدن با او صف می‌کشند تا کسی که برای کامل کردن تصویر دنبال دیگری کشیده شود. استیو همراه ناخوشایندی نبود، به هیچ‌وجه، ولی وقتی که حالت‌ستایش گونه‌ی نفس‌بریده‌ام را پشت سر گذاشتم متوجه شدم به جز شغلش به من یا هیچ‌چیز دیگری چندان علاقه‌ای ندارد. چرا باید داشته باشد؟ کل امشب همین بود: تو هوای منو داشته باش تا من هم هوای تو رو داشته باشم.

^۱ نقاش مشهور فرانسوی Monet

^۲ Mary

کم کم افکار دیوانه‌واری به سرم زد. درست است که طفیلی بودم ولی ناتوان نبودم؛ اگر خیلی اوقاتم تلخ می‌شد می‌توانستم اگر دلم می‌خواست این ماجرای کوچک شهرت او را از بین ببرم. تصور کردم به طرف روزنامه نگار بعدی بر می‌گردم و می‌گویم «سلام، من کریستال هستم. می‌دونی استیو دوست داره به توله‌سگا لگد بزنه و وقتی ده سالش بوده همستر خواهرش رو توی توالت انداخته و سیفون رو کشیده؟» حرف راستی نبود ولی باید تمام هفته‌ی بعدی را با این شایعات سر می‌کرد.

و از من شکایت می‌کردند.

آره، خب، من واقعا قصد نداشتم چیزی به این مسخره‌ای بگویم؛ فقط از این که با دم شیر بازی کنم خوشم می‌آمد. زو این شوخی را درک می‌کرد. دیگر امکان نداشت عکس شخصیت مشهوری را در یکی از مجلات شایعه‌پراکنی به همراه دوست دخترش که به بازویش آویزان شده بینم و فکر نکنم دخترک به یک روش انتحاری فکر می‌کند تا واقعیتش را بروز دهد.

استیو وسط صحبت با شهردار محلی مکثی کرد و نگاهی به ساعتش انداخت؛ یکی از آن ساعت‌های مجللی که هزارها یورو می‌ارزید. دستبند (مثلا) طلای من بیست یورو بود؛ فکر کردم آیا این مردم متوجه تفاوتش می‌شوند یا نه. احتمالا دایه‌هایشان قبل از یاد دادن حروف الفبا، به آن‌ها در مورد چنین چیزهایی آموزش داده بودند. استیو آهی

کشید و دستش را دور شانه‌ی من انداخت. «متأسفم آقای بوکاری^۱، کریستال یه مهمونی دیگه داره و من قول دادم به موقع به اون جا برسونمش.»
شهردار چیزی تملق‌آمیز و خیلی ایتالیایی در مورد دخترهای زیبایی که نازشان خریدار دارد گفت.

«می‌دونم، دور کردن مردای دیگه واقعا برام سخته.» استیو پشت دست مرا بوسید و طوری این حرف را زد انگار من و او یک زوج هستیم.
شهردار نگاهی به من انداخت. «ولی تو استیو هیوز هستی، نباید برای نگه داشتن دوست‌دخترت مشکلی داشته باشی. اگه نه که دیگه بقیه‌ی ما هیچ امیدی نداریم!»
گروه کوچک دور شهردار در تحسین این کنایه‌ی او خندیدند.
من هم نقش خودم را بازی کردم و به طرز دلفریبی به بازوی استیو آویزان شدم.
هنوز هم کمی او را ستایش می‌کردم ولی تنها وقتی او را به صورت مرد روی پرده‌ی فیلم‌ها تصور می‌کردم، نه مردی که کنار من ایستاده بود. به این ترتیب من چه جور آدمی بودم؟ سطحی؟

به اتاق انتظار برگشتیم. استیو با حالتی خیلی جدی سراپای مرا برانداز کرد.

- کت نپوش و بهتره رژلبت رو تجدید کنی.

- چی؟

- برای خبرنگارها، عسل. برای همین اومدی، نه؟

^۱ Buccari

فکر می‌کنم برای همین بود ولی دلم حسابی خالی شده بود. واقعا در این مورد فکر کرده بودم؟ نه. اجازه داده بودم لیلی مرا به دنبال رویایی که مطمئن نبودم آن را می‌خواهم، به این جا بکشاند.

- کت نپوشم؟ یخ می‌زنم.

«فقط یه دقیقه‌ست. دستیارم اونو میاره.» به مرد جوانی که روی یک صندلی منتظر بود و شبیه محافظ‌ها به نظر می‌رسید اشاره کرد. «جان^۱، کت دوشیزه کریستال رو بیار، باشه؟»

- فامیلی من بروکه، کریستال بروک.

به نظر می‌رسید استیو بیشتر حواسش به موهایش است و گوش نمی‌کند ولی محافظش شنید.

لبخند مهربانی به من زد و گفت: «من مراقب کت تون هستم دوشیزه بروک.»
«ممنون جان.» حس کردم همدستی دارم و به جلو خم شدم. «زیاد از این کارا می‌کنه؟»

- همیشه خانم. بهش عادت می‌کنین.

خندیدم و سرم را تکان دادم. «آخرین باره که به خاطر شهرت خودمو به یخ‌زدن می‌ندازم. فقط به خاطر لیلی این کارو کردم.»

^۱ John

محافظ دوباره لبخند زد ولی می‌توانستم بگویم حرفم را باور نکرده است. حدس می‌زدم در دنیای تشنه‌ی شهرت لس‌آنجلس چیزی که من گفتم معادل قول یک دائم‌الخمر به ترک الکل بود.

وقتی رژلبم را دوباره در کیف دستی کوچکم می‌انداختم استیو پرسید: «آماده‌ای؟»
- از این آماده‌تر نمی‌تونم باشم.

- خبرنگارا می‌خوان سمت رو بدونن. حدس می‌زنم لیلی سمت رو به دستیار شخصیم گفته باشه؟

واقعا؟ اصلا نمی‌دانستم این کارها چطور پیش می‌رود. «احتمالا.»

استیو دستش را دور من انداخت. «زود از بین اونا ردت می‌کنم. لبخند بزن و سعی کن یه جوروی به نظر بیای انگار دوستای خوبی هستیم، باشه؟»
یک بازی دیگه در زندگی بازیگری او؛ واقعا افسرده‌کننده بود.
- گرفتم.

از محیط خصوصی اتاق انتظار بیرون آمدیم و یک راست وسط طوفان و برق فلش دوربین‌ها رفتیم.

- هی استیو، اوضاع فیلم چطوره؟

استیو جواب داد: «عالیه، ممنون رفقا.»

- کریستال، کریستال، این طرف رو نگاه کن عشقم!

غافلگیر شدم و سرم را به طرف کسی که فریاد می‌زد برگرداندم. آن‌ها می‌دانستند من چه کسی هستم. احتمالاً شبیه خرگوشی در تله به نظر می‌رسیدم. به خودم گفتم، لبخند بزن خنگ خدا.

خبرنگارها به ما هجوم آوردند. اسمم مانند توپ از هر طرف کمانه می‌کرد. حالا دست استیو که دورم بود واقعا آرامش‌بخش به نظر می‌رسید.

به شوخی گفتم: «بذارین دختره نفس بکشه!»

یک گزارشگر دیگر داد زد: «استیو، جیلین^۱ در مورد رابطه‌ی جدیدت چی گفت؟»

استیو شانه‌ای بالا انداخت. «چرا از خودش نمی‌پرسی؟ بینین رفقا، من و کریستال

باید یه جایی بریم و یه افرادی رو ببینیم.»

- کریستال، این شایعه‌ای که در مورد تو هست که مدل پیج تری^۲ هستی چیه؟

چی!

- واقعا پونزده سالته؟

وای خدا!

استیو در گوشم پیچ کرد: «محل‌شون نذار.» فشار دستش بر روی بازویم از

عصبانیت بیشتر شده بود. «دنبال داستان می‌گردن. جان، حواست باشه کی اون سؤالای

احمقانه رو پرسید و اونا رو از فهرست‌مون خط بزن.»

^۱ Jillian

^۲ Page 3 بخشی از روزنامه‌ی the Sun انگلیس که تا سال ۲۰۱۵ در صفحه سوم روزنامه عکسی از یک مدل بدون پوشش بالاتنه (نیمه‌برهنه)

یا فقط با لباس زیر چاپ می‌کرد.

بعد، جمعیت هل دادند و کسی روی دنباله‌ی موج لباس من پا گذاشت و حس کردم لباسم پاره شد؛ و همین‌طور ادامه پیدا کرد!
دست چپم را پشتم گذاشتم و التماس کردم: «جان! کت!»
استیو مکث نکرد. «ادامه بده، تقریباً رد شدیم.»

این رابطه‌ی ارباب رعیتی دیگر به خرخره‌ام رسیده بود. عصبانیت باعث شد حس ستایشی که به قهرمانم داشتم از بین برود. «استیو هیوز، آگه نمی‌خوای فردا صبح لباس زیر من تو روزنامه‌فروشی‌ها به نمایش گذاشته بشه، باید وایسیم!» از زیر دستش بیرون آمدم و کتی را که جان به سرعت آورد تا مرا در آن بپیچد گرفتم؛ دست کم او درست و حسابی مشکل را دیده بود! آن را چرخاندم و روی شانهم انداختم و مطمئن شدم به صورت چند نفر از خبرنگارهای سمج بخورد. «بفرما، حالا می‌تونیم بریم.»
با گام‌های بلند و سرافراشته راه افتادم. کسری از ثانیه طول کشید تا استیو متوجه شود من حرکت کرده‌ام. به سرعت دوید تا به من برسد، بازویم را گرفت و مرا چرخاند.

با صدای بلند گفت: «تو فوق‌العاده بودی عزیز دلم.» و بوسه‌ای بر لب‌های من گذاشت. بعد، در گوشم پچ‌پچ کرد: «حالا باید انتخاب کنی اینو بذاری صفحه‌ی اول یا باسن مبارک تو رو.»

کمی در آغوشش آرام شدم. قصد نداشت حرکت بدموقعی برای نزدیکی به من بکند؛ می‌خواست کمک کند.

زمزمه کردم: «ممنون.»

«قابلی نداشت.» دستی به پشت کتم در جایی که پاره شده بود زد. «لازم نیست نگران باشی، هر دو تا عکس عالی در میاد.»

ساعت ده و نیم، در امنیت اتاق خوابم بودم که صدای زو، دایموند و تریس را که نیم ساعت بعد برگشتند شنیدم. قبلا حادثه‌ی ناگوار لباسم را برای لیلی اعتراف کرده بودم. لیلی گفت اگر لباسی که تقریبا در تنم پاره شده بود در عکس‌ها مشخص باشد اهمیتی ندارد. فکر می‌کرد کل جریان استیو/پارگی لباس ممکن است خیلی داغ و جذاب به نظر برسد و بتواند در پیشرفت طراح لباس مؤثر باشد.

به نظر من که اصلا داغ و جذاب نبود، بیشتر شبیه زمان غذا دادن به حیوانات باغ وحش، در صورتی که من یک تکه گوشت باشم به نظر می‌رسید. اگر می‌توانستم با جادو همه‌ی عکس‌های دیجیتالی که از من گرفته شده بود را پاک کنم حتما وردم را می‌خواندم. هرچند می‌دانستم خیلی دیر شده و همین حالا هم عکس‌ها در سراسر دنیا پخش شده‌اند. در اینترنت جستجو کردم، تا الان چیزی نبود، ولی زیاد طول نمی‌کشید. به دنبال تصاویر دیگر از مشکلات لباس افراد مشهور و پولدار گشتم تا خودم را دلدار می‌بندم و چند تایی که خیلی خیلی شرم‌آورتر از مال من بود پیدا کردم.

دایموند سرش را داخل اتاق کرد. با لباس خواب در تخت دراز کشیده بودم. «سلام

کریستال.»

محکم لپ‌تاپ را بستم. «روزتون چطور بود؟»

- اوه، خوب پیش رفت، ممنون. صلح و آرامش برقرار شد.

تریس کنار او ظاهر شد. «دایموند بی‌نظیر بود، عاشق اینم که کار کردنش رو بینم.»

«آره، دی شگفت‌انگیزه.» لبخند درخشانی زد که اگر جریان را می‌دانستند داد

می‌زد تصنعی است.

«هی، کلوچه.» زو هم سرش را داخل اتاق کرد. چه خبر بود؟ مهمونی لباس خواب؟

- سلام. از رم خوشت اومد؟

- عالی بود، حاضر بودم یه هفته بمونم. روز تو چطور بود؟

«اممم.» با یه ستاره‌ی سینمای جذاب قرار داشتم و وقتی لباس زیرم از پشت لباس

نصفه و نیمه‌م بیرون افتاد عکسم رو گرفتن. خدایا، امیدوارم این‌طور نباشد! «خوب بود.»

- چه خوب. صبح می‌بینمت.

اگر می‌توانستم قبل از این‌که بیدار شوند فرار کنم نمی‌دید. شاید اگر برق را

دستکاری می‌کردم تا دستگاه‌ها از کار بیفتد و بعد روزنامه‌ها را از شعاع یک کیلومتری

آپارتمان‌مان جمع می‌کردم مشکلی پیش نمی‌آمد. «آره، خوب بخوابی.»

در بسته شد. وای خدایا، من چه کار کرده بودم؟

فصل ۸

صبح هم آرامشی به همراه نداشت. از آپارتمان بیرون خزیدم، از خیر صبحانه و دوی صبحگاهی‌ام گذاشتم و در اتاق کار مغازه پنهان شدم.

سینیورا کاریرا در حالی که صورت حساب‌های بانکی‌اش را بررسی می‌کرد پرسید: «قرار دیشبت چطور بود؟»

با دهان پر از سوزن جواب دادم: «هوممم.»

«انقدر خوب؟» لبخند زد. «من همیشه از این برنامه‌های افتتاحیه‌ی نمایشگاه متنفر بودم، خیلی بهتره وقتی بری و کارهای هنری رو ببینی که فضای کافی برای تحسین‌شون وجود داشته باشه. و همراهت چطور بود؟ قطعا کاری کرد که شب خاصی باشه؟»

سوزن‌ها را پایین گذاشتم. «دوست داشتنی بود ولی من اصلا به چشمش نیومدم، می‌فهمی که منظورم چیه؟»

سینیورا درک کرد و زیرلبی خندید. «با این حال، امیدوارم چند تا عکس خوب گرفته باشی. هدف همین بود، نه؟»

واقعا؟ دیگر مطمئن نبودم. حالا که انگیزه‌هایم را بررسی می‌کردم به نظر می‌رسید من بیشتر شبیه آدمی بودم که در آب و دست و پا می‌زند و به هر طنابی دست می‌اندازد تا او را از مخمصه نجات بدهد. حتی درست و حسابی از خودم نپرسیده بودم آیا می‌خواهم مدل شوم و جلوی دوربین ژست بگیرم، چه برسد به این که بهای شهرت

را بدهم. حالا که به این جا رسیده بود، آیا از این که چیزی را با دست‌های خودم بسازم احساس رضایت بیشتری نمی‌کردم تا این که شیئی باشم که هنرمند دیگری به آن شکل می‌دهد؟ استیو در این مورد درست گفته بود. من احساس بی‌کفایتی می‌کردم و می‌خواستم ثابت کنم چیزی بیشتر از خواهر زشت دایموند هستم ولی این برای ساختن زیربنای زندگی‌ام کافی نبود.

حکم نهایی این بود: حسابی خراب کاری کرده بودم. حس خوبی بود که برای اولین بار در زندگی‌ام به جای احساس عجیب و غریب بودن احساس زیبایی بکنم ولی برای این که شغلم باشد کافی نبود. فکر می‌کنم خیلی از آدم‌ها در سن من در مورد شغل‌شان مطمئن نیستند ولی به نظر می‌رسید من کار مورد نظرم را به صورتی خیلی عمومی امتحان کرده‌ام. خب، باید این را هم به حساب تجربه بگذارم و عکس‌های دوست داشتنی جو را برای نوه‌هایم نگه دارم و امیدوار باشم روزنامه‌ها قبل از این که توجه عزیزان و نزدیکانم را جلب کنند راهی سطل آشغال شوند. بعدا باید در مورد جاه‌طلبی‌هایم در مورد طراحی لباس و پارچه جدی‌تر فکر می‌کردم. الان باید به امتحان مجدد و دانشگاه فکر کنم.

از طرفی اگر شهرت جهانی پیدا کنم می‌توانم مثل *کیت ماس*^۱ شوم و بعد سراغ طراحی بروم.

^۱ Kate Moss

من چه بودم؟ الاکلنگ؟ نمی‌توانستم به یک تصمیم بچسبم: مدل شدن یا نشدن!
چرا نمی‌توانستم بفهمم چه می‌خواهم.

در جلویی با شدت باز شد.

- کریستال!

لعنتی، لعنتی، لعنتی، زَو بود. سرم را دزدیدم. سینیورا کاریرا که وقتی زنگ در به
صدا درآمد ایستاد تا مشتری را تحویل بگیرد یک ابرویش را بالا برد.

- اون مرد جوان توئه، نه؟

دقیقا مرد جوان من نبود. قارقار کردم: «هست؟»

زَو داد زد: «کریستال، می‌دونم این جایی.»

سینیورا نگاهی به ساعتش انداخت. «چرا الان برای نهار نمی‌ری؟ به نظر میاد یه
چیزی تو دلشه که می‌خواد بریزه بیرون.»

«سرمون شلوغ نیست؟» خواهش می‌کنم شلوغ باشد.

«کریستال.» به نظر می‌رسید سینیورا از دست من ناامید شده باشد. «اگه می‌خواد

شلوغ کاری راه بندازه، ترجیح می‌دم بیرون از این‌جا باشه. من این‌جا کسب و کار دارم.»

آهی کشیدم و بلند شدم. نمی‌توانستم حرف او را رد کنم. ممکن بود آخر کار سینیورا

کاریرا تنها دوست من در ونیز باشد.

آهسته وارد سالن نمایش شدم. «سلام زَو.»

یک روزنامه را که روی ستون شایعات تا خورده بود روی پیشخوان کوبید. «این چه کوفتیه؟» با انگشت روی عکس استیو که مرا می‌بوسید زد. جلوی کت باز شده و تصویر خوبی از هنر جولین مک‌دونالد را به نمایش درآورده بود. نمی‌شد تشخیص داد پاره شده است. پووف: به جای مشکل لباس سراغ ماچ و بوسه رفته بودند. شاید هم کت به موقع مرا پوشانده بود؟

- اوه اون. از لباس خوشت میاد؟ به نظر لیلی که حسابی گرونه.

- گور بابای لباس. ببین چی نوشته.

نزدیک بود انگشتش مقاله‌ی متخلف را سوراخ کند. تا به حال ندیده بودم این قدر عصبانی و ملتهب باشد؛ همیشه نیش و کنایه‌ای می‌زد یا فضای عصبی را آرام می‌کرد، هیچ وقت آن را تشدید نکرده بود. با ترس و وحشت، کلماتی را که به آن اشاره می‌کرد خواندم.

استیو هیوز و دوست دختر جدیدش، مدل کریستال بروک (۱۹ ساله)، نمی‌توانند از هم دست بکشند. آیا مرد یخی سینما بالاخره عشق حقیقی‌اش را یافته است؟ منابع نزدیک به هنرپیشه گفتند او در زمان فیلم‌برداری آخرین فیلمش در ونیز با کریستال آشنا شده است.

«هاها!» خنده‌ام رقت‌انگیز بود. «نشون می‌ده نمی‌تونی هر چیزی رو که تو اخبار

می‌خونی باور کنی.»

«این تویی؟» دست‌هایش را به سینه زد و با آن چشم‌های قهوه‌ای مرگ‌بار به من خیره شد.

- امم، آره؟

- تو دوست‌دختر استیو هیوزی؟

- من باهاش قرار داشتم، برای یه ساعت. لیلی هماهنگ کرد تا اون‌جا تنها نباشه.

- بین این همه کار احمقانه‌ای که می‌تونستی انجام بدی ...!

سینیورا کاریرا به این نتیجه رسید که ما به اندازه‌ی کافی کسب و کارش را خراب کرده‌ایم. «آه، زو، خوشحالم می‌بینمت.» زو به زور سری تکان داد. «همین الان به کریستال پیشنهاد کردم برای ناهار بپریش بیرون.» در را برایمان باز کرد. «بفرمایین.» جلوتر راه افتادم و زو هم مانند نگهبان زندانی که می‌خواهد مطمئن شود فرار نمی‌کنم پشت سرم آمد. می‌توانستم بدون دردسر او را در این خیابان‌ها گم کنم، وسوسه‌کننده بود. سکوتش خیلی معنی‌دار بود. خودم هم کمی عصبانی شده بودم؛ او چه حقی داشت راه بیفتد و بیاید و مرا به خاطر یک عکس لعنتی سرزنش کند؟ آخرین باری که دیدم این‌جا یک مملکت آزاد بود. من کار غیرقانونی نکرده یا به کسی صدمه نزده بودم. عصبانیت خودم باعث شد برای مواجه شدن با او موقع خوردن ساندویچ آماده‌تر باشم. بعد از خریدن دو ساندویچ مخصوص گوشت و پنیر، پشت میز کوچکی در گوشه‌ی یک ساندویچ‌فروشی محلی نشستیم؛ به جز ما، فقط یک جفت قایق‌ران با کلاه راه‌راه که زمان استراحت‌شان را می‌گذراندند حضور داشتند. یک جرعه از لیمونادم خوردم.

هیس هیس کرد: «باورم نمی‌شه این قدر احمق باشی!»

لیوانم را روی میز کوبیدم. «من با استیو به یه نمایشگاه هنری رفتم، همین. پایان

ماجرا. و اصلا کی تو رو به عنوان قاضی من منصوب کرده؟»

- پایان ماجرا نیست. این عکسا تو تمام دنیا پخش شدن کریستال، من فقط همین

یکی رو نشونت دادم.

آب دهانم را فرو دادم. واقعا واقعا امیدوار بودم کت خرابی را پوشانده باشد.

«تو اصلا نمی‌دونی من چرا عصبانیم، می‌دونی؟» ساندویچش را از وسط نصف کرد

و یک گاز زد.

حدس زده بودم نوع عجیب و غریبی از حسادت باشد. ما بیشتر زمان فیلم‌برداری

را به بوسه گذرانده بودیم و حالا عکس من در آغوش مرد دیگری در روزنامه‌ها ظاهر

شده بود؛ شاید این موضوع کمی گیجش کرده بود. ولی این مسأله دلیل عصبانیتش را

مشخص نمی‌کرد.

- واقعا نه. اگه نگرانی یه قرار دیگه باهش بذارم از این خبرا نیست. من فقط داشتم

به لیلی یه لطفی می‌کردم.

- تو اصلا می‌دونی خواهرت و خانواده‌ی من چقدر دشمن دارن؟

مسیر جدیدی بود. «نه. فکر نمی‌کنم خواهرم دشمن داشته باشه. همه دایموند رو

دوست دارن.»

- باور کن، ندارن. اون هم به نوع خودش تو حلقه‌های سیونتی انگشت‌نماست، مثل خانواده‌ی من، چون طرف آدم خوب‌ها هستیم. سیونت‌های زیادی هستن که ترجیح می‌دن ما نباشیم چون سر راهشون وایسادیم تا از قدرت‌هاشون برای این که قد کوه پول درآرن استفاده نکنن.

- این به من چه ربطی داره؟

- ما سعی کردیم اون شب برات توضیح بدیم. ما برای این زنده می‌مونیم که خودمون رو توی چشم نشون نمی‌دیم و از خودمون محافظت می‌کنیم. ما عکس چهره و جزئیات شخصی‌مون رو تو روزنامه‌های بین‌المللی چاپ نمی‌کنیم که هر کس کینه‌ای از ما به دل داره ردمون رو بگیره.

شانه‌ای بالا انداختم. «هر چی، من اون قدرها هم مهم نیستم. کی اهمیت می‌ده من

چی کار می‌کنم؟»

- اصلا نمی‌فهمی نه؟

«با این لحن رئیس‌وار با من حرف نزن. نه، نمی‌فهمم چه گناه وحشتناکی مرتکب شدم که یه شب بیرون رفتم.» ساندویچم را کنار زدم. امکان نداشت بتوانم آن را بخورم. چپاندن آن در گلوی زو جذاب‌ترین گزینه از بین انتخاب‌های محدودم به نظر می‌رسید. چرا من و زو این طوری بودیم؟ آب و آتش حق مطلب را نمی‌رساند؛ گازوئیل و کبریت صحیح‌تر بود.

- تابستون، به لطف فینیکس و ایو، ما یه گروه بزرگ از سیونت‌های خلاف کار رو دستگیر کردیم، یه گروه بین‌المللی. خیلی موضوع مهمی بود؛ وقتی تو لندن جمع شده بودن تا شبکه‌ی بین‌المللی خلاف‌کاریشون رو راه بندازن اتفاق افتاد. اونا حالا تو کشورهای خودشون تو زندان منتظر محاکمه‌ن.

«آفرین به شما.» کاش لحنم این قدر طعنه‌آمیز نبود؛ در واقع آن‌ها را به خاطر این کار تحسین می‌کردم ولی وقتی اخلاقش آزارم می‌داد منتقل کردن این حس کار سختی بود.

- می‌تونی تصور کنی این آدم‌ها چقدر از این که تلافی کنن خوشحال می‌شن؟
- از حالتی که عین جغد شوم داری حرف می‌زنی حدس می‌زنم جواب درست اینه که خیلی.

- به لطف این که ازدواج باید تو دفاتر عمومی ثبت بشه، همه می‌دونن تریس داره با خواهر تو ازدواج می‌کنه. شرط می‌بندم اولین کاری که هر سیونتی که از ما کینه به دل داره می‌کنه اینه که هر چی می‌تونه در مورد اون و نقطه ضعف‌هاش اطلاعات به دست بیاره. و بعد، سپاس خداوند متعال، جفت شیش میارن چون می‌بینن خواهر احمقش رو تمام صفحات اول روزنامه‌ها پخش و پلاست و دقیقا به اونا خبر می‌ده کجا پیداش کنن. بهتر بود رو پیشونی خواهرت سیبل هدف بکشی. هر چی بیشتر خودت رو با این کار مدل شدن نمایش بدی بدتر می‌شه.

بلند شدم. این گفتگو بی‌نتیجه بود. تصمیم داشت مرا مسؤول اعمال دیگران بداند. حتی از من نپرسیده بود نظرم در مورد ادامه‌ی مسیر مدل شدن چیست، فقط فرض کرده بود ادامه می‌دهم. وقتی این قدر سردرگم بودم، کمی نصیحت و همدردی بیشتر کمک می‌کرد.

«ممنون زو، به خاطر این که حرفام رو گوش کردی. می‌دونم، واقعا عالی‌ه احساسات منو در مورد همه چیز در نظر می‌گیری. منظورم اینه خودم دیشب به اندازه‌ی کافی برای مقابله با خبرنگارا وضعیت ترسناکی داشتم!» چند یورو روی میز انداختم. «باید برگردم.»

زو روی پا ایستاد. «کریستال، جریان تموم نشده.»

برای آخرین بار نگاهی به او انداختم و جاذبه‌ی خفیفی را که وقتی همراه او بودم حس می‌کردم نفرین کردم. اگر از نظر احساسی با او درگیر می‌شدم هیچ امیدی به بُرد نبود. «راستش فکر کنم شده.»

چند روز آینده در خانه‌ی خودم کاملا احساس غریبه بودن می‌کردم، مثل بچه‌ای که چون جرأت کرده قوانین نانوشته‌ی سیونت‌ها را بشکند او را به اتاقش فرستاده‌اند. این که خانواده‌ی خودم هم اصلا تحت تأثیر اولین حضور من در روزنامه‌ها قرار نگرفته بودند اوضاع را بهتر نمی‌کرد. خواهرهایم، از جمله عروس آینده، مرا بی‌مسئولیت خواندند و گفتند عروسی و امنیت آن‌ها را به خطر انداخته‌ام. مادرم برای اولین بار

پس از مدتی طولانی تلفن را برداشت تا مرا توبیخ و سرزنش کند. شکایت‌هایش در مورد صدمه‌ای بود که به شهرت خانواده زده‌ام؛ ظاهراً خانوادگی بروک در حلقه‌ی سیونت‌ها به خاطر محتاط بودن شهره بودند. دست کم برادرهایم، استیل و پیتز، بیشتر نگران بودند نکند یک مرد مسن‌تر از من سوء استفاده کرده باشد؛ از غرولند آن‌ها ناراحت نشدم چون عملاً طرف من بودند و چندان نگران شهرتی که دست و پا کرده بودم نبودند. مسلماً چند باری مجبور شدم از دست خبرنگارهای فضول که دور و بر مغازه می‌گشتند تا بتوانند یک نظر مرا با دوست‌پسر فرضی‌ام ببینند در بروم؛ ولی آن‌ها هم می‌دانستند این‌طور چیزها چطور کار می‌کند و وقتی خبری نشد به این نتیجه رسیدند یک جدایی طوفانی، داستان بعدی باشد و به گرفتن چند عکس از من که وقتی از کنارشان می‌گذشتم صورتم را پشت عینک آفتابی یا ساک خرید پنهان کرده بودم راضی شدند.

جو خوبی برای ادامه‌ی برنامه‌ریزی مهمانی مجردی نبود. کنتسا نیکولتا به شدت سخاوت نشان داد: یک گروه موسیقی سطح بالا گرفته بود تا بعد از شام برقصیم و سرآشپزش واقعا نابغه بود. نمونه‌هایی را که به مغازه آورد امتحان کردم: در دهان آب می‌شدند و پرزهای چشایی را به رقص رومبا وا می‌داشتند. گل‌سرهای ونیزی و نقاب‌های ظریفی که من و سینیورا کاریرا طراحی کرده بودیم هم آماده بود. ایده‌مان این بود که لباس‌های مجلل معمول شب مهمانی را به صورت منحصر به فرد درآوریم: به جای تور عروسی کوتاه، تاج صورتی و بال‌های فرشته که معمولاً به تن دخترهایی

که در شب مهمانی مجردی پرسه می‌زدند دیده می‌شد، نسخه‌های فانتزی خلق کرده بودیم: نقاب‌های نگین‌دار فرشته‌ای، جواهرات بدلی و یک تاج مخصوص برای دایموند که تور سفید آبخاری به آن متصل می‌شد. با لباس شب، حتما باشکوه به نظر می‌رسیدیم و با محیطی که در آن بودیم یعنی خاص‌ترین جزیره‌ی اطراف ونیز، هماهنگ می‌شدیم.

شب قبل از مهمانی مجردی، مهمان‌های آن طرف آب رسیدند. چون نمی‌توانستیم از همه در فضای کوچک خودمان پذیرایی کنیم، هتل ساحلی کالسینا^۱ نزدیک آپارتمان‌مان را رزرو کرده بودیم. وقتی تریس و زو رفتند تا با برادرهایشان بمانند و اتاق مهمان را برای اسکای خالی کردند خیالم راحت شد. طبیعتاً، مادر تریس کارلا و فینیکس با شوهرهایشان در هتل ماندند ولی از آن جایی که پسرها مشغول برنامه‌ریزی برای تفریحات شبانه‌شان بودند، بیشتر روز را با ما می‌گذرانند. خواهرهای بزرگ‌تر و مادرمان به خاطر امتحانات بچه‌ها و وظایف مادر بزرگی نتوانستند به مهمانی برسند ولی چند روز قبل از عروسی می‌آمدند. در نتیجه علاوه بر مسافران آمریکایی، باقی مهمان‌ها دوستان ایتالیایی دایموند بودند که تعدادشان هم خیلی زیاد بود. دایموند همیشه محبوبیت زیادی داشت.

«خب.» برنامه‌ام را روی میز جلوی اسکای و فینیکس گذاشتم. کارلا و دایموند برای خرید لحظه آخری با هم بیرون رفته بودند؛ دخترهای جوان‌تر به طرز اسرارآمیزی از

^۱ Hotel Calcina

همراهی آن‌ها عذرخواهی کرده بودند و زیر لب چیزی در مورد این که نمی‌خواهند وقتی لباس‌های کاملاً زیبایی در چمدان‌شان دارند ریسک کنند گفتند. «کمک می‌کنین امشب همه رو به جای مناسب هدایت کنم؟»

«البته.» اسکای خمیازه کشید و چشم‌هایش را مالید. هنوز لباس خواب به تن داشت و موهای بلوند مجعدش همه طرف پخش و پلا شده بود. شیرین و هفده‌ساله: دوست‌داشتنی بود؛ وقتی او را همراه زد می‌دیدم می‌توانستم تشخیص بدهم خود زد هم می‌داند چقدر خوش‌شانس است. «ولی نمی‌خوای تا وقتی بقیه نیستن برامون در مورد شایعات حرف بزنی؟»

برنامه‌ی شب را ورق زدم. «شایعات؟»

فینیکس خندید: خنده‌اش برای دختری که شبیه یک فرشته‌ی زیبا به نظر می‌رسید به طرز عجیبی دورگه بود؛ موهای قهوه‌ای سیخ‌سیخی‌اش دور چهره‌اش را گرفته و روی شانه‌هایش ریخته بود. می‌توانستم او را به صورت یک تینکر بل سبک راک تصور کنم. با نابغه‌ی هوشمند پسران بندیکت ازدواج کرده بود و او را **کلارک کنت**^۱ خودش صدا می‌کرد. می‌دانستم منظورش چیست: هر دختری که بویی از سلیقه برده بود کلارک را بیشتر از سوپرمن شورت‌پوشی که به آن تبدیل می‌شد می‌پسندید. ایو کاری می‌کرد خوره‌ی علم جذاب و دلفریب به نظر برسد. «سعی نکن از جواب طفره بری کریستال. داریم در مورد داستان تو و استیو هیوز حرف می‌زنیم.»

^۱ سوپرمن Clark Kent

- اگه می‌خواين سرم داد بزنین برین توی صف.

فینیکس صدایی درآورد. «داد بزنییم؟ حتما شوخی می‌کنی.»

اسکای دخالت کرد: «من داد می‌زنم ولی این‌جوری که دمت گرم دختر! باورم نمی‌شه کسی که من می‌شناسم با جذاب‌ترین ستاره‌ی سینما تو کل جهان سر قرار رفته باشه.»

این‌که افرادی که به آن‌ها اهمیت می‌دادم قضاوت و سرزنش‌م نکنند آن‌قدر حس خوبی بود که دلم می‌خواست گریه کنم.

من من کردم: «اون‌قدرها هم جذاب نیست.» و یک دستمال برداشتم.

اسکای دست دراز کرد تا بغلم کند و گفت: «آخ، رنگ‌هات غمگین شد. ناراحت نشو کریستال. استیو باهات چی کار کرد؟»

سعی کردم بخندم ولی مثل تیغ ماهی در گلویم گیر کرد. «استیو کاری نکرد. واقعا خوب بود فقط یه کم خودشیفته بود. کی می‌تونه اونو مقصر بدونه؟ تو کل جهان مشهوره و من، خب، من منم.»

فینیکس فنجان قهوه‌ام را پر کرد. «پس یکی از ما بهت سخت گرفته؟»

- یکی نه، همه.

چشم‌های فینیکس لحظه‌ای مات شد. از موهبتش استفاده می‌کرد تا افکارم را واریسی کند، راهی میان‌بر برای کشف اتفاقات چند روز گذشته. اگر بیشتر جلو می‌رفت

می‌توانست الگوهای فکری‌ام را منجمد کند تا به نظرم برسد زمان متوقف شده ولی الان قصدش این نبود. «زاویر بندیکت، تو یه ابله‌ی!»

اسکای چشم‌های آبی‌اش را باریک کرد. «اون دلک دیگه چی کار کرده؟»
 گلویم را صاف کردم. «فکر نمی‌کنم اون موقع دلک بازی در می‌آورد. به خاطر این که خانواده‌ش رو به خطر انداختم حسابی دعوا کردم.»

- ولی متوجه نمی‌شم، می‌تونم بفهمم خانواده‌ت ممکنه حس کنن در این مورد حق نظر دادن دارن ولی زو؟ رابطه‌ش با تو دوره، برادر شوهر خواهر آینده‌ت.

کروسانم را له کردم. «خب، من و اون ... پیچیده‌ست.»
 لبخند شیطنت‌آمیز و موزیانه‌ای صورت اسکای را روشن کرد. «پیچیده؟ من و فینیکس پیچیده دوست داریم.»

- ما یکشنبه‌ی قبل رو به بوسیدن ...

اسکای جیرجیر کرد: «چی!»

- نه، نه، اون جووری نه؛ برای فیلم. سیاهی لشکر فیلم استیو هیوز بودیم.

فینیکس به من لبخند زد. «آهان. پس رابطه اون قدر هم دور نبوده.»

زمان اعتراف رسیده بود. «خاص بود ولی عجیب و غریب. یه جورایی با هم دوست

شدیم و بعدش از این که با استیو هیوز قرار گذاشته بودم بدش اومد.»

«حالا دارم جریان رو می‌گیرم.» اسکای دستش را به سینه زد و نگاهی با فینیکس رد و بدل کرد. «زَو خوشش نیومده دوست دخترش رو در حال ماچ و بوسه با مردی بیینه که اونو تحت الشعاع قرار می‌ده.»

- او، استیو زَو رو تحت الشعاع قرار نمی‌ده؛ مثلا حس شوخ طبعی زَو رو نداره.
«واقعا؟» فینیکس به شدت تلاش می‌کرد نخندد. «زَو از یه هنرپیشه‌ی طراز اول بهتره؟ خودش می‌دونه این فکر و در موردش می‌کنی؟ ممکنه یه کم آرومش کنه تا به خاطر چند تا عکس احمق‌بازی در نیاره.»

- تو ... تو فکر می‌کنی حسودی می‌کنه؟
با لحن کشداری شبیه زَو که باعث شد لبخند بزخم گفت: «آره جون تو، کلوچه.»
- ولی ما ... می‌دونیم که ... روح‌ربایی چیزی نیستیم. من نمی‌تونم گفتگوی ذهنی انجام بدم برای همین این اتفاق برام نمیفته.

«اوه کریستال، خیلی وحشتناکه.» واقعا برای من ناراحت بود. «می‌دونستیم برات ناراحت‌کننده‌ست، برای همین دور و بر تو انجام نمی‌دادیم، ولی اصلا نمی‌دونستم به این بدیه.»

- آره متأسفانه. من یه سیونت معیوبم.
چشم‌های فینیکس از عصبانیت برق زد. «تو معیوب نیستی کریستال بروک! دیگه به خودت همچین چیزی نگوا!»

«باشه باشه.» خندیدم و دست‌هایم را بالا گرفتم تا او را از خودم دور کنم. «پیام رو گرفتم. ولی هنوز هم تمام قوا کار نمی‌کنم. زو فکر می‌کنه یه مشکلی هست. اگه هنوز بعد از عروسی با من حرف بزنه ممکنه یه امتحانی برای درست کردنش بکنه.»

اسکای با شنیدن این خبر خوشحال شد. «می‌تونم از الان بهت بگم حتی اگه هنوزم بهت بد و بیراه بگه می‌خواد درمانت کنه. درمان‌گری تو خونس جریان داره انگار رو سنگ حک شده باشه.»

- واوو، مشتاقانه منتظرم.

فینیکس فهرست برنامه‌ها را از لای انگشتانم بیرون کشید. «بریم سر کارمون.

می‌خوای چی کار کنیم؟»

فصل ۹

«کریستال، معذرت می‌خوام اگه به توانایی‌های تو برای ترتیب دادن یه مهمونی مجردی فوق‌العاده شک کردم.» دایموند به بالکنی که به باغ محصور کنتسا نیکولتا دید داشت تکیه داد. درختان سرو بلند در دو طرف مسیر اسکله‌ی خصوصی مانند گارد احترامی سربرافراشته بودند؛ آخرین مهمانان ما وارد اسکله می‌شدند و صدای خنده‌شان به ما که منتظر خوشامدگویی به آنها بودیم می‌رسید. خواهرم با لباس شب نقره‌ای و نیم‌تاج عروسی ساخت ما واقعا دوست‌داشتنی به نظر می‌رسید. برای خودم یک پیراهن ابریشم آبی آسمانی دکلته دوخته بودم در نتیجه با این که کمی سردم بودم احساس خاص بودن می‌کردم.

قابل توجه خودم: دفعه‌ی بعدی که یک مهمانی زمستانی در کار بود چیز آستین‌داری طراحی کن.

- بعد از این که کنتسا دخالت کرد دیگه کاری نداشت. راستی موهبت سیونتی اون چیه؟ خیلی کم در موردش می‌دونم.

دایموند با دستبندش بازی کرد، آتش مشعل‌هایی که در دو طرف در اصلی شعله می‌کشیدند روی سنگ‌های دستبند منعکس می‌شد. شعله‌ها حال و هوایی قدیمی به فضا می‌دادند که کاملا با قصر سنگی در حال فروریزی که در آن بودیم تناسب داشت. همه‌ی ساختمان‌های ونیز به خاطر آب و هوای اقیانوسی در حال فروپاشی بودند.

مالکانی مانند میزبان ما همیشه باید با زمان مسابقه می‌دادند تا ببینند بالاخره کدام برنده می‌شود: تعمیرات یا فروپاشی.

- می‌دونم ارتباط ذهنیش فوق‌العاده‌ست ولی حس می‌کنم الان دیگه زیاد از موهبت‌هاش استفاده نمی‌کنه. یه پسر داره که فکر کنم سیونته و چند تا نوه. ادعا می‌کنه برای درگیر شدن تو این کارها خیلی پیره و اونا رو به نسل جوان واگذار کرده. یه بار به من گفت از حفظ موقعیتش تو جامعه و نیز لذت می‌بره و برای این کار به موهبتش نیازی نداره، فقط سرمایه‌گذاری عاقلانه که با توجه به وضعیت اقتصادی جهان یه مشغولیت تمام وقته.

از رویکرد کنتسا نیکولتا نسبت به زندگی خوشم می‌آمد. باید بعدا از کنتسا می‌پرسیدم اگر من هم نمی‌خواستم درگیر قدرت‌های سیونتی شوم چه کار می‌توانستم بکنم. تجربه‌ی او در این که حتی با وجود داشتن موهبت سیونتی مجبور نبود از آن استفاده کند می‌توانست واقعا برای شرایط خاص من مفید باشد.

آنا^۱، یکی از نزدیک‌ترین دوستان دایموند داد زد: «هی، دایموند، خیلی ... خیلی بی‌نظیره!» از پله‌ها بالا دوید و خواهرم را محکم بغل کرد. «مبارک باشه!»
دایموند سخاوتمندانه گفت: «ممنون ولی همه‌ش نتیجه‌ی تلاش کریستاله.»
آنا گونه‌های مرا بوسید. «کاش من هم یه خواهر کوچک‌تر مثل تو داشتم. خواهر من هنوز تو مرحله ذله کردن منه.»

^۱ Anna

نقاب و گل سر آنا را به او دادم. «بفرما، این مال توئه.»
 «وای عالیه! بهترین مهمونی عالم می شه.» به سرعت به طرف سرسرا رفت تا گل سر
 و نقابش را درست کند.

همه‌ی مهمان‌ها از هدایای غیرعادی مهمانی به شدت خوشحال شده بودند. سینیورا
 کاریرا عقب ایستاد و اجازه داد همه از من تعریف کنند ولی می توانستم ببینم نگاهی
 رضایت‌مندانه و حرفه‌ای به هنر دست‌مان می‌اندازد. رئیس‌م با پیراهن سبز زمردی و
 کت هماهنگ آن جلوه‌ی خاصی داشت. به همین زودی با مادر داماد، کارلا، دوست
 شده بود. کارلا با پیراهن فلامنکوی قرمزی که اصل و نصب لاتین او را نشان می‌داد
 فوق‌العاده و البته کمی زیادی چین‌دار به نظر می‌رسید. لباس آبی اسکای کمی تیره‌تری
 از لباس من بود و فینیکس با پیراهن نارنجی سوزانی که با وجود پوست خامه‌ای و
 موی تیره‌اش به او می‌آمد می‌درخشید.

پنهانی خودم را تشویق کردم: بعد از یک هفته‌ی سخت، به نظر می‌رسید دست کم
 این مهمانی موفقیت‌آمیز خواهد بود.

صدای زنگ از سرسرا به گوش رسید.

سرپیشخدمت اعلام کرد: «شام آماده است.»

دایموند آه کشید. «اوه، من عاشقشم. کاش یکی از اینا داشتم تا غذا رو اعلام کنه.

کاری می‌کنه خیلی مهم به نظر برسه.»

- اوهوم، ولی این یکی مهمه. تو هنوز سرآشپز لوییجی رو ندیدی.

- منظورت همون لوییجی داغ ولی نه خیلی داغه؟

«خودشه.» با یادآوری خاطره‌ی گفتگوی مسخره‌ی چند روز پیش لبخند زدم. آرزو کردم کاش می‌توانستم همان رابطه‌ی راحت را با زو داشته باشم ولی همه چیز به هم ریخته بود. «نمی‌دونم پسرا با لولای شگفت‌انگیز چی کار می‌کنن؟»
دایموند بازویم را گرفت تا مرا داخل ببرد. «موفق باشن. نمی‌تونن این مهمونی رو شکست بدن.»

شب همان‌طور که امیدوار بودم سپری شد. غذا عالی بود. هر چقدر کنتسا نیکولتا به این مرد می‌داد تا آشپزخانه‌اش را بگرداند ارزشش را داشت. گروه موسیقی هم به طرز غافلگیرکننده‌ای خوب بودند. تصور کرده بودم کنتسا گروهی را استخدام کند که قطعات موسیقی نیمه کلاسیک و تقریباً سنگینی را بنوازند ولی او خوب دایموند را می‌شناخت و نوازندگانی را گرفته بود که ترکیبی از موسیقی پاپ و جاز سال‌های اخیر را می‌نواختند. مهمانی مجردی برای جشن گرفتن سال‌های قبل از ازدواج است در نتیجه گروه به این نتیجه رسیده بود برترین‌های دهه‌ی اخیر را بنوازند تا ما با آنها همخوانی کنیم و بدون نگرانی از این‌که پسرها حرکات شوخ و شنگ ما را ببینند برقصیم. خیلی به من خوش گذشت؛ از زمان نقل مکان به ونیز و ترک دوستان قدیمی فراموش کرده بودم وقت‌گذرانی با دخترها چقدر خوش می‌گذرد.

وقتی قایق موتوری، نیمه شب برای برگرداندن مهمان‌ها به ونیز آمد به نظر می‌رسید زمان مثل برق و باد گذشته است. برعکس ورودمان حرکت کردیم: اول مهمان‌های ایتالیایی، بعد خانواده.

سینیورا کاریرا زمانی که سوار قایق دوم می‌شد، با محبت مرا در آغوش کشید. «کارت خیلی خیلی خوب بود کریستال. باید به خودت افتخار کنی.»
- ممنون.

«دوشنبه می‌بینمت، شایدم زودتر!» نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد و کار را یادآوری نکند ولی در آن زمان اهمیتی نمی‌دادم. کم‌کم به هیجان خلاقانه‌ی مغازه‌اش علاقه‌مند شده بودم. از این که می‌دیدم چیزهایی که ساختیم آن قدر به دخترها می‌آید حس خیلی خوبی داشتم.

زمانی که منتظر بازگشت قایق بودیم، کنتسا نیکولتا مهمان‌های خانواده را که مانده بودند به اتاق نشیمنش دعوت کرد. سرپیشخدمتش به ما نوشیدنی داد و ما روی مبلمان عتیقه‌اش جاخوش کردیم؛ البته نه خیلی! نگران بودم روی مبلمان او مثل موطلایی^۱ به نظر برسم برای همین به طرف پیانو رفتم تا به عکس‌های خانوادگی نگاهی بیندازم. همان‌طور که دایموند گفته بود کنتسا یک پسر داشت. عکس‌های زیادی از او در حال انجام فعالیت‌های مختلف وجود داشت: قایق‌سواری، اسکی، باکت

^۱ اشاره به داستان موطلایی و سه خرس

رسمی بیرون اپرا. با وجودی که باید در دهه‌ی پنجاه عمرش می‌بود کاملاً ورزشکار به نظر می‌رسید.

کنتسا کنار پیانو به من پیوست، دست رگ‌دارش دسته‌ی یک عصای آبنوس را گرفته بود.

پرسید: «اونو می‌شناسی؟»

- نه، ولی حدس می‌زنم پسر تون باشه.

- بله، آلفونسو^۱. کنت فعلی مونته بالدو^۲.

- تو ونیز زندگی می‌کنه؟

بینی‌اش را بالا کشید. «قبلا می‌کرد.»

«اوه؟ الان کجاست؟» فکر کردم آیا از این که تنها فرزندش در سن پیری او را تنها

گذاشته ناراحت است یا نه.

- تو زندانه.

باو شه. «متأسفم.»

«تقصیر تو نیست کریستال.» چشم‌های روشن شاهین‌مانندش انگار که به دنبال

مجرم در بین سایر افراد حاضر بگردد به سمت بقیه رفت. «بدشانسی آورد.»

^۱ Alfonso

^۲ Monte Baldo

کنجکاو شدم که نگفت بی‌گناه است ولی خیلی بی‌ادبی بود که میزبانی سخاوتمندانه‌اش را با پرسش و فضولی پاسخ بدهم. بعداً می‌توانستم در گوگل جستجو کنم. امکان ندارد خبری در مورد دستگیر شدن کنت مونته بالدو به دلیل فعالیت‌های مجرمانه وجود نداشته باشد؛ هر جا هم که اتفاق افتاده باشد. به نظرم رسید ادب ایجاب می‌کند موضوع صحبت را عوض کنم.

- کنتسا نیکولتا، می‌خواستم از تون بپرسم، چطور با استفاده نکردن از موهبت‌تون کنار می‌این؟

«منظورت چیه؟» بانوی پیر قاب عکسی را که جابه‌جا کرده بودم صاف کرد.

- خب، موهبت من واقعا رقت‌انگیزه و نمی‌تونم گفتگوی ذهنی انجام بدم.

«نمی‌تونی؟» لحظه‌ای چهره‌ام را برانداز کرد. «مشکل زاست.»

«بله، هست. وقتی امتحان می‌کنم حالم بد می‌شه. دایموند گفت شما استفاده از قدرت‌های سیونتی رو کنار گذاشتین و خیلی خوب کارتون رو پیش می‌برین. فکر کردم شاید توصیه‌ای برای من داشته باشین چون به نظر میاد منم شرایط مشترکی با شما دارم، البته نه به اختیار خودم.»

بلافاصله از پرسش‌م پشیمان شدم. لب‌های کنتسا باریک شد و برقی که خیلی شبیه عصبانیت بود در چشم‌هایش درخشید. ناگهان چند صد سال به عقب پرت شدم و فهمیدم رعیت‌ها وقتی با خشم یک کنتس مواجه می‌شدند دقیقاً چه حسی داشتند.

- ما هیچ شرایط مشترکی نداریم کریستال. دایموند اشتباه می‌کنه. همون‌طور که به زودی متوجه می‌شی من دایما از موهبت‌م استفاده می‌کنم. فقط این‌که مردم به یاد نمیارن این کارو کردم؛ تفاوت اینه.

طرز رفتارش به نظر کمی ترسناک بود. تصمیم گرفتم نزد خواهرم برگردم. «متأسفم ناراحت‌تون کردم کنتسا. متوجه شدم.»

دست چنگال‌مانندش ساعدم را گرفت. «نرو. بهترین بخش نمایش به زودی اتفاق میفته. به هیچ وجه نمی‌خوای این مهمونی رو از دست بدی.»
«جریان چیه؟» سرم را بالا آوردم و متوجه شدم دربان و سرپیشخدمت دم درها ظاهر شده‌اند.

- پسر من به لطف بندیکت‌ها تو لندن دستگیر شد. کنت مونته‌بالدو در یک زندان ایتالیایی، غیر قابل‌تحمله! دایموند فرصت بهترین انتقام رو برای من فراهم کرد. نماندم که چیز بیشتری بشنوم.

خودم را از دست پیرزن رها کردم و داد زدم: «دایموند! از این‌جا برو بیرون!»
«برای این کار خیلی دیر شده.» کنتسا به دربان اشاره کرد مرا بگیرد.

«کریستال، چی شده؟» دایموند به طرف من راه افتاد ولی سرپیشخدمت سر راهش آمد و او را روی صندلی‌اش هل داد، خشونت عادی این حرکت بعد از آن شب سطح بالا غافلگیرکننده بود.

کنتسا با عصایش به دایموند، اسکای، فینیکس و کارلا اشاره کرد. «من قیمتم رو می‌دونم. روح‌رباهای اونا در عوض آزادی پسر. چهار نفر داریم. بندیکت‌ها هر کاری می‌کنن تا اونا رو پس بگیرن.»

کارلا تته‌پته کرد: «این زن دیوونه‌ست! فینیکس، اسکای، یه کاری بکنین!» چشم‌هایش را بست و به صورت ذهنی هشدار برای شوهرش فرستاد.

کنتسا نیکولتا اعلام کرد: «خیلی دیر شده. خیلی خیلی دیر شده.» دست‌هایش را روی شقیقه‌هایش فشار داد و حس کردم ضربانی از قدرت از او موج برداشت و در اتاق پخش شد. به زانو افتادم: نوعی هجوم ذهنی که مانند موج بر ذهن‌های ما فشار می‌آورد. عق زدم. کنتسا موهایی را که بالای سرم جمع کرده بودم گرفت و مرا بالا کشید تا با او رودررو شوم. «وقتی جوان‌تر بودم بچه، اسم خودم رو پاک‌کننده گذاشته بودم. ولی یادت نمی‌مونه چرا.»

تاریکی.

فصل ۱۰

با برخورد موجی به صورتم بیدار شدم. بدون فکر یک قلپ خوردم، روی زانو نشستم و آب دریا، شن و قطعات صدف را به بیرون تف کردم. خدایا، چقدر سردم بود.

بازوهای برهنه‌ام را مالیدم و خودم را بغل کردم تا جریان خون را تحریک کنم. کجا بودم؟ مهم‌تر از آن، چطور این‌جا آمده بودم؟ چشم‌های ملتهبم را باز کردم و ساحلی گل‌آلود که جلو و پشتم گسترده شده بود، تپه‌های کوچک خزه‌ی دریایی و یک دریای خاکستری خالی دیدم. تنها همراهانم پرندگان دریایی بودند. چند متر آن‌طرف‌تر، یک مرغ دریایی بزرگ بدون علاقه به حضور یک غریبه با پیراهن شب آبی در ساحلش روی پوسته‌ی خالی خرچنگی نشسته بود.

در حالی که به شدت می‌لرزیدم، تلوتلوخوران از آب‌های کم‌عمق بیرون آمدم و به طرف پناهگاه نسبی تپه‌ها رفتم. بوی خیلی عجیبی می‌دادم، بوی ماهی، و قول می‌دهم این عطری نبود که دیشب زده بودم.

مهمانی دایموند. چیزهایی جسته و گریخته به یادم می‌آمد. زود باش مغز، راه بیفت! شنیده بودم مهمانی‌های مجردی ممکن است دیوانه‌وار شوند و مردم مشروب زیادی بخورند و داماد را لخت به ستونی در پیازا سن مارکو ببندند یا در مسیری یک طرفه

به رم رها کنند ولی منطقی به نظر نمی‌رسید. یادم نمی‌آمد چیزی نوشیده باشم، به شدت مشغول هماهنگی برنامه بودم. دایموند از آن خواهرهایی نبود که با مسموم کردن نوشیدنی‌ام سربه‌سرم بگذارد و بعد مرا در ساحل رها کند.

اطرافم را به دنبال سرنخ جستجو کردم. می‌دانستم شب را در ونیز شروع کرده بودم و این دریا شبیه آدریاتیک به نظر می‌آمد. شاید زیادی دور شده بودم؟ شاید در یکی از جزیره‌های دورتر بودم، مثلا به یکی از سواحل متروکه‌ی لیدو^۱ رانده شده بودم؟ ولی افراد زیادی در لیدو زندگی می‌کردند. حتی جاده و ماشین و اتوبوس هم داشت. نمی‌توانستم هیچ ساختمانی ببینم، چه برسد به ایستگاه اتوبوس.

خب، حالا دیگر ترسیده بودم. این شرایط شبیه یک مهمانی مجردی که خراب شده باشد نبود. شبیه کشتی شکسته بود. آیا قایق در مسیر برگشت از جزیره‌ی کنتسا غرق شده بود؟ آیا من تنها نجات‌یافته بودم؟

وقتی جوان‌تر بودم بچه، اسم خودم رو پاک‌کننده گذاشته بودم. ولی یادت نمی‌مونه چرا.

وای خدای من، یادم آمد! کنتسا تبدیل به نوعی هرزه‌ی روانی شده بود که می‌خواست انتقام پسرش را بگیرد. زن ریزنقش بزرگ‌ترین ضربه‌ی ذهنی را که تا به حال دیده بودم زد. ما همه فدای کنت شده بودیم، تمام این برنامه برای پسر خلافاکارش، کنت مونته بالدو بود.

^۱ Lido

ولی او حافظه‌ی مرا پاک نکرده بود، تنها بی‌حسش کرده بود؛ احتمالاً برای این که من همیشه عادت داشتم حفاظ‌هایی فوق‌العاده قوی در برابر ارتباط ذهنی داشته باشم. می‌دانستم دقیقاً چه کسی هستم، چرا این‌جا می‌ولی نمی‌دانستم چطور به این ساحل آمده‌ام یا این‌جا کجاست. دو از چهار، بد نبود. دست کم حالا می‌دانستم باید چه کار کنم، به خانه بروم، هشدار بدهم، از سرما منجمد نشوم و نمیرم.

به این نتیجه رسیدم بهتر است راه بروم و گرنه تبدیل به کوه یخ می‌شدم. از تپه بالا رفتم، حاشیه‌ی لباس ابریشمی‌ام به چند جسم فلزی که با آب آمده بودند گرفت. با توجه به سرمای کشنده‌ای که حس می‌کردم کار سختی بود که حواسم پرت نشود.

از بالای تپه دید بهتری داشتم و متوجه شدم جزیره خیلی کوچک است؛ پناهگاهی کوچک برای مرغان وحشی و نه چیز دیگر. تالاب‌های دراز و کم‌عمق در طرف دیگر جزیره گسترده شده و به سمت سرزمین اصلی می‌رفت. طرفی که من بودم چیزی به جز دریا و تصویری دور از یک تانکر که در سمت چپ من محصولات نفتی جابه‌جا می‌کرد به چشم نمی‌خورد. می‌توانستم و نیز را به صورت لکه‌ای که در آن طرف تالاب‌ها قرار داشت ببینم. به هر دلیلی، مرا در شمال شرقی تالاب‌های نمکی وحشی رها کرده بودند، جایی که تنها شکارچیان و ماهی‌گیرها می‌آمدند.

بالاخره کسی می‌آمد ولی نمی‌توانستم منتظر بمانم تا مسافری از راه برسد و مرا نجات بدهد. ممکن بود زمان بقیه به پایان برسد.

اصلا چرا مرا رها کرده بود؟ منطقی به نظر نمی‌رسید. اولین کاری که می‌کردم این بود که برگردم و هشدار بدهم.

آن وقت بود که به ذهنم رسید حتما کنتس روی من حساب می‌کرد که همین کار را بکنم. قصد گروگان‌گیری داشت. من نقش نامه‌ی باج‌گیری را بازی می‌کردم. مرا دور از خانه رها کرده بود تا برگشتم ساعت‌ها طول بکشد و به او وقت بدهد گروگان‌ها را از منطقه خارج کند. من به عنوان گروگان اهمیتی نداشتم چون روح‌ربای کسی نبودم؛ بی‌ارزش بودم. احتمالا اهمیتی هم نمی‌داد قبل از برگشت از سرما بمیرم. و حتی به او گفته بودم که نمی‌توانم گفتگوی ذهنی انجام داده و به کسی هشدار بدهم؛ بی‌رحمانه از اعتماد من سوء استفاده کرده بود.

خشم وجودم را فرا گرفت، خون به انگشتان دست و پایم رسید. حاضر نبودم بی‌مقابله تسلیم نقشه‌هایش شوم. او زمان می‌خواست و من آن را به او نمی‌دادم. بندیکت‌ها را خبر می‌کردم حتی اگر به این معنی بود که دل و روده‌ام را روی ساحل بالا بیاورم. به ذهنم نفوذ کردم. واقعا نمی‌دانستم چطور گفتگو ذهنی انجام بدهم، چه برسد به از راه دور؛ همیشه از آن اجتناب کرده بودم. در عین حال، می‌دانستم چطور جهت دقیق را پیدا کنم، که حتما کمک می‌کرد.

به مغزم گفتم خانه را پیدا کن.

ولی مغزم با دفعه‌ی قبلی که این کار را کرده بودم تفاوت داشت. خرده‌ریزها - افکار، متعلقات، اشیای تصادفی - دیگر مثل ابر نمی‌چرخیدند بلکه به صورت یک

پیکان در یک مسیر باریک جریان داشتند. حمله به نوعی موانع ذهنم را منفجر و کاملاً سازمان‌دهی‌اش را عوض کرده بود. حالت تهوع نداشتم و متوجه شدم دنبال کردن پیکان‌ها مثل اسکی کردن در یک مسیر کاملاً علامت‌گذاری شده، ساده است. فقط نمی‌دانستم انتهای آن چیست.

'سلام؟'

'چه کوف ...؟ وای، تویی، کلوچه؟'

'زوا! وای خدا، زوا!'

'چی کار می‌کنی؟ با من ذهنی حرف می‌زنی؟ حالت بد می‌شه!' یک مشت فحش داد که در مسیر ارتباطی‌مان سانسور نشد. 'تو روح‌ربای منی، نه؟ شکی نیست. آره، می‌دونم هستی.' می‌توانستم هلهله و شادمانی و رقص شادی را در آن طرف مکالمه حس کنم. 'خب پس، کلوچه: برگرد بیا این‌جا، چون من و تو کلی بوس و بغل و برنامه‌ریزی جدی در پیش داریم.'

در آن زمان نمی‌توانستم در شادی‌اش شریک شوم؛ باید فعلاً این احساسات را ذخیره می‌کردم تا بعداً بررسی کنم. زوا، روح‌ربای من! مغزم نمی‌توانست این را پردازش کند. خیلی سردش بود و خیلی غافلگیر شده بود.

- 'لطفاً خفه شو زوا. فقط گوش کن. می‌خوام یه چیزی بهت بگم.'

خندید. خنده‌ی ذهنی دوست‌داشتنی است: مثل قلقلک کوچکی در مسیر ارتباط. نمی‌دانستم. 'اوه، زیبارو، قراره خیلی بهمون خوش بگذره. فقط تو می‌تونی در جواب این کشف به من بگی دهنمو ببندم!'

- 'نه جدی می‌گم. موقعیت اضطراریه!'

احساس کردم ناگهان حس و حالش عوض شد. پسر شوخ طبع رفته بود؛ کسی روی خط بود که می‌توانستم صد در صد رویش حساب کنم. 'چی شده؟ همه خوبن؟ به من نیاز داری؟ من و پسرا تو فکر بودیم چرا شما برنگشتین!'

- 'اوه، خیلی چیزا رو باید توضیح بدم ولی خلاصه‌ش اینه که کنتسا نیکولتا مادر یکی از اوناییه که شما تو لندن دستگیر کردین!'

- 'آقای رم؟ اسم همه‌ی اونایی رو که تو شبکه دستگیر کردیم نمی‌دونم ولی یه ایتالیایی بود!'

- 'آخر شب، تبدیل به یه دیوونه‌ی روانی تشنه‌ی انتقام شد. اون بقیه رو گرفته، دایموند، مامانت، اسکای، فینیکس، و اونا رو گروگان نگه داشته!'

- 'چی؟!'

- 'می‌خواد در ازای آزادی پسرش معامله کنه!'

- 'ولی تو با اونا نیستی پس کجایی؟ جات امنه؟'

- 'من خوبم ولی نمی‌دونم دقیقا کجام. حدس می‌زنم تو جزیره‌ای نزدیک تورچلو،
بخش وحشی تالاب!'

یک قایق موتوری کوچک ظاهر شد که به طرف من می‌آمد. پشت سرش یک مسیر
سفید در آب‌های گل‌آلود ایجاد می‌کرد. 'وایسا، یه قایق ماهی‌گیری نزدیک ساحل
می‌بینم. بینم می‌تونم توجه‌شون رو جلب کنم!'

- 'اگه نتونی یه قایق موتوری می‌گیرم و میام ولی اگه بتونی اونا رو راضی کنی برت
گردونن سریع‌تره. به بقیه می‌گم. ویکتور و تریس می‌دونن چی کار باید بکنن. با حداکثر
سرعت برگرد!'

- 'چشم قربان!'

- 'کریستال، من و تو؛ این خبر خوبیه، واقعا خبر خوبیه!'

- 'حتی با این که تمام مدت دعوا می‌کنیم؟'

- 'مخصوصا برای این که تمام مدت دعوا می‌کنیم!'

ماهی گیر هم به اندازه‌ی من از این که مرا در جزیره پیدا کرد تعجب کرد. قهرمانانه
ژاکت ضدآبش را درآورد و دور من پیچید.

پرسید: «چطور اومدی این‌جا؟» بانکداری از میلان بود و انتظار این سفر جانبی کوتاه را در تعطیلات ماهی‌گیری‌اش نداشت. کلاه بافتنی‌اش را درآورد و روی گوش‌های سرد من کشید.

- تو یه مهمونی بودم که بدجوری تموم شد.

نچنچی کرد و سرش را تکان داد. «منم یه دختر نوجوان مثل تو دارم.» موتور را روشن کرد و از ساحل دور شد. مثل رهبر ارکستر با دست‌هایش حرف می‌زد. «همیشه بهش هشدار می‌دم مراقب باشه با کی رفت و آمد می‌کنه. آدمای جوون می‌تونن خیلی احمق باشن.»

دوست داشتم اشاره کنم دوست بد من هشتاد سالی دارد ولی توضیحش خیلی وقت می‌گرفت. فقط می‌خواستم ماهی‌گیر با حداکثر سرعت مرا به خانه برساند.

- متأسفم که مجبور شدین این قدر راه‌تون رو دور کنین.

- مشکلی نیست. آدم که هر روز پری دریایی از آب نمی‌گیره.

نجات‌دهنده‌ی مهربانم مرا در اسکله‌ی کوچکی نزدیک آپارتمان‌مان پیاده کرد.

«به نظر میاد یکی دلش برات تنگ شده.» به زو که پتویی در دست داشت و در

شیب ساحل منتظرم بود اشاره کرد. «هی، مرد جوان، بیشتر مراقبش باش، ممکن بود

اون‌جا بمیره!»

زمزمه کردم: «تقصیر اون نبود.» از این که ماهی گیر فرض کرده بود زو مقصر است خجالت زده شده بودم. خوشبختانه اظهارنظرش به ایتالیایی بود. «مهمونی مجردی بودم.»

«اوهوم. دخترا این روزا به کجا دارن می رن؟ وقتی من جوون بودم این طوری نبود.» طنابی به طرف زو انداخت تا قایق را به ستونی ببندد. «مراقب پله باش پری دریایی.» زو دست دراز کرد و مرا در آغوش کشید. چنان محکم مرا بغل کرد که به زور توانستم تشکر خفهای از نجات دهنده‌ی نیکوکارم بکنم.

زو با ماهی گیر دست داد. «ممنون آقا که کریستال رو برگردوندین. اگه اجازه بدین به خاطر زحمت تون یه پولی بدیم، دست کم برای بنزین.»

ماهی گیر انگلیسی می فهمید ولی پیشنهاد را رد کرد. «لازم نیست. این کارت منه، اگر در مورد جایی که پیداش کردم سوالی داشتین در خدمتم. یه نفر باید برای این کار مجازات بشه، واقعا جرم بوده که بدون حتی یه کت اون جا ولش کنن.»

زو کارت ویزیت را در جیبش گذاشت. «درست می گین. مطمئن می شم قسِر در نرن.»

ماهی گیر دور شد و روز استراحتش را که حالا خیلی کوتاه تر شده بود از سر گرفت. پرسیدم: «وای خدا، زو، چطور همه چی این جوری خراب شد؟ تقصیر منه، نه؟ من این مهمونی رو ترتیب دادم. اصلا نمی دونستم اون کیه.»

«تو مسؤول همه‌ی سیونت‌های بد نیستی عزیز دلم. از چیزی که گفתי معلومه از لحظه‌ای که شنید دایموند قراره با برادرم ازدواج کنه این نقشه رو ریخته بود. دیر یا زود، چه از تو، چه از خود دایموند می‌شنید. چیزی نیست که بتونیم پنهانش کنیم.»
پتو را محکم‌تر دور من پیچید بعد مرا مثل آن دفعه بلند کرد و در آغوش گرفت.

«داری یه کاری می‌کنی عادت‌م بشه.» من بدم نمی‌آمد تشویقش کنم.

مرا به طرف درِ باغچه برد. «نرخ بازار برای قیمت عملیات نجات چیه؟ یادمه می‌خواستی برای این کار از من پول بگیری.»

- هر چی بخوای بهت می‌دم، فقط بگو بقیه رو پیدا کردین.

- متأسفانه نه، ولی پس گرفتن تو یه قدم بزرگ رو به جلوئه. بابام، تریس و ویکتور با پلیس مشغول رسیدگی به قضیه‌ن ولی به یه ایتالیایی‌زبان نیاز داریم.

- همین الان می‌رم.

- نه، تو همین الان خودتو گرم می‌کنی و یه چیز داغ می‌خوری. ایو تو آشپزخونه داره برات صبحانه درست می‌کنه.

- لازم نبود زحمت بکشه.

- بهش لطف می‌کنی مشغول نگهش می‌داری. باید یه کاری می‌دادیم بکنه چون از نگرانی فینیکس مریض شده. زد از نگرانی برای اسکای داره از دیوار بالا می‌ره. اگه بتونی فکرشون رو آرام کنی که اون جادوگر پیر صدمه‌ی فیزیکی به اونا نمی‌زنه کمک می‌کنه.

- فکر نکنم بزنه. اونا گروگان برای همین فکر می‌کنم می‌خواد زنده و سالم باشن. زو با لگد در را باز کرد و از پله‌ها بالا رفت. مردان بندیکت در اتاق نشیمن منتظر من بودند و سعی می‌کردند مرا با سؤالاتشان بمباران نکنند. گروه تأثیرگذاری بودند: همه پوست و موی تیره‌ی پدر و مادرشان و قد بلند پدرشان را داشتند. با این حال به هیچ وجه شبیه هم نبودند چون شخصیت‌هایشان تفاوت فاحشی داشت؛ از آب‌های آرام و ساکت یوریل، پسر دوم تحصیل‌کرده‌ی خانواده، تا ویل خوش‌اخلاق تا زد آتشی‌مزاج که همین حالا آماده‌ی دعوا بود. زو با وجودی که برای جواب به شدت تحت فشار بود حرفش را به کرسی نشاند و به من فرصت دادند لباس عوض کنم. ده دقیقه بعد، لحافی دور خودم پیچیده و روی مبل نشسته بودم و شکلات داغ می‌نوشیدم و برای ویکتور که در اف‌بی‌آی کار می‌کرد جریان مهمانی را تعریف می‌کردم.

«پلیس ایتالیا چند دقیقه دیگه این‌جا می‌رسه کریستال.» ویکتور دفترچه‌اش را ورق زد. «سخته کاری کنیم حرف‌مون رو باور کنن چون کنتسا خیلی مورد احترامه. فکر کنم اونا عقیده دارن ما موقعیت رو بد متوجه شدیم و خانم‌ها همه به یه مسافرت غافلگیر کننده رفتن.»

- درک می‌کنم.

- پلیس طبقه‌ی پایین با سینیورا کاریرا حرف زد و تنها چیزی که تونسته بگه اینه که مهمونی دوست‌داشتنی بوده و آخر شب هر کس راه خودش رو رفته.

- بله، چیزی که اون دید همین بود. کنتسا مطمئن شد کلی شاهد داره که یه شب عادی بوده. اگه خودم اون جا نبودم من هم باورم نمی‌شد.

ایو سرش را از لپ‌تاپش بلند کرد. «حتماً یه کاری از من برمیاد. می‌تونیم رد قایقش رو بگیریم؟ به من وقت بدین تا بتونم یه برنامه بریزم. شاید بتونم به ماهواره‌های نظارتی نظامی که دیشب بالای سرمون بود نفوذ کنم؟»

ویل، پسر وسطی که هیکلی شبیه بازیکنان راگبی ولی رفتاری خونسرد و منطقی داشت در لپ‌تاپ را بست. «و پنتاگون دستگیرت کنه؟ دمت گرم داداش کوچیکه. فینیکس نمی‌خواد بهترین سال‌های زندگیش رو به ملاقات تو توی زندان بگذرونه.»

«گیر نمی‌افتم.» ایو دوباره در لپ‌تاپ را باز کرد.

- موهبتم به من می‌گه الان این کار برات خطرناکه. اعتراف کن ایو، وقتی اون تو خطره نمی‌تونی درست فکر کنی در نتیجه وقت امتحان کردن چیزی که به خاطرش باید در بهترین شرایط باشی نیست.

«اگه به من نیاز داشته باشه چی، ویل؟» حالت چهره‌ی ایو زجری را که می‌کشید نشان می‌داد.

«معلومه که بهت نیاز داره خنگ خدا.» ویل مچ دست برادرش را گرفت. «نیاز داره که مراقب خودت باشی.»

زِد روزنامه‌ای را در مشتش مچاله کرد. «من نمی‌تونم تحمل کنم. چرا نریم خونه‌ی کنتس و دم در حالش رو بگیریم؟»

پدرش دستی بر شانه‌ی جوان‌ترین پسرش گذاشت. «می‌دونم منظورت چیه زد ولی اگه اسکای اون‌جا نباشه پایین آوردن در خونه فایده‌ای نداره. اون‌جا نیست، نه ویکتور؟»

ویکتور، جدی‌ترین پسر از بین هفت برادر بود؛ با موهایی تا سر شانه که از پشت بسته بود و چشم‌های خاکستری و ذهنی تیز و قاطع مانند خنجر. ویکتور می‌توانست افکار را دستکاری کند ولی خوشبختانه انتخاب کرده بود از آدم‌های خوب باشد. «نه. پلیس گفت هیچ‌کس به جز سرایدار تو خونه نیست. این مسأله از همه چیز مشکوک‌تره؛ کنتس به این زودی بعد از یک مهمونی بزرگ رفته و کل کارکنانش و می‌تونیم با اطمینان حدس بزنی دخترهای ما رو هم با خودش برده.»

زَو به زور خودش را پشت من روی مبل جا داد تا به او تکیه بدهم. «فکر کنم داریم یه چیز واضحی رو نادیده می‌گیریم. ما یه اسلحه‌ای داریم که کنتسا دست کم گرفته.»
زِد پرسید: «چه اسلحه‌ای؟»

«روح‌ربای من.» با وجودی که بقیه از شدت نگرانی برای روح‌رباهای خودشان در مرز دیوانگی بودند، اعلام خبرش لبخند کوتاهی بر لب‌شان نشانده. «کریستال همیشه موهبتش رو دست کم گرفته ولی اون چیزایی رو که شما بهش مرتبط هستین پیدا می‌کنه.»

حرف او را تصحیح کردم: «چیزها زَو، نه آدم‌ها.»

- مطمئنی؟ من اون مسیر ذهنی رو که به مغز من برقرار کرده بودی حس کردم: قوی‌ترین چیزی بود که تا حالا دیده بودم، بر اساس رابطه‌ی ما ساخته شده بود. ارتباط ذهنی تو مثل بقیه نیست، کلوچه.

«نیست؟» نمی‌توانستم این را تشخیص بدهم چون اولین تلاشم بود.

- نه، تو برند مخصوص خودت رو داری. تعجبی نداره روش ما برات این قدر سخت بوده چون روش تو بر اساس چیزهاییه که ما رو به هم ارتباط می‌ده؛ دوستی، تفریح، و اممم، عشق.

گونه‌هایم سرخ شد. او هم حس کرده بود، نه؟ زمان مناسبی برای اعتراف به این که من خیلی بیشتر از چیزی که نشان می‌دهم عاشق او هستم نبود.

یوریل روی صندلی کنار من نشست. روشن‌ترین چهره را نسبت به بقیه‌ی پسرها داشت: چشم‌های عسلی و موهای قهوه‌ای طلایی مانند یال شیر، شبیه موهای من ولی بدون فرهای دیوانه‌کننده. «مجنون کننده‌ست کریستال. به فکرم نرسیده بود روش‌های دیگه‌ای هم به جز روش ما برای ارتباط ذهنی باشه، ولی چرا که نه؟ به نظر میاد کار تو شبیه کار منه. من می‌تونم چیزها رو از طریق ارتباطشون با آدم‌ها و مکان‌ها در طی زمان ردگیری کنم و تصاویر گذرای از جاهایی که در لحظه‌های کلیدی زندگی‌شون بودن بینم. طنین احساسات به اونا می‌چسبه. به نظر میاد کاری که تو می‌کنی روی این جا و الان تمرکز داره و خیلی مفیدتره.»

مطمئن نبودم ولی خیلی لطف داشت که این را گفت.

«اگه درست فهمیده باشم، یعنی تو می‌تونی بر اساس ارتباط عاطفیت با دایموند اونو پیدا کنی؟» یوریل نگاهی به تریس که بین در تا آشپزخانه در رفت و آمد بود انداخت. لبم را گاز گرفتم. می‌توانستم؟ هیچ‌وقت امتحان نکرده بودم. «فکر کنم اگه یه تصویری از جایی که باید شروع کنم داشته باشم بتونم. هنوز این مشکل رو دارم که به خاطر صدها ارتباطی که همه‌ی ما داریم از مدار خارج می‌شم. می‌تونم کارهای ساده‌ای پیدا کردن کلید رو انجام بدم چون سراسرسته و مردم معمولا می‌دونن اونا رو کجا گذاشتن. وقتی این همه گزینه در مورد جای دایموند هست کار سختی می‌شه.»

زَوَ شانه‌های مرا فشار داد. «فکر کنم به چیزی یه کم قوی‌تر از رابطه‌ی خواهری نیاز داری. من داشتم فکر می‌کردم باید رابطه‌ی روح‌ربایی تریس با خواهرت یا بابا و مامانم رو دنبال کنی. با دنبال کردن مال ما که مشکلی نداشتی، نه؟»

- نه، مسیرش مستقیم به تو می‌رسید.

«دقیقا.» سرم را بوسید.

ایو لپ‌تاپ را رها کرد و کنار من چمباتمه زد. «پس می‌تونی رابطه‌ی من با فینیکس رو هم ردگیری کنی؟»

زِد از پشت مبل خم شد. «من و اسکای چطور؟»

آقای بندیکت به سنگینی روی مبلی نشست و ناله‌ی هشداردهنده‌ای سر داد. «وای خدا.» اشک در چشم‌هایش جمع شده بود که با توجه به چهره‌ی معمولا خویشتن‌دارش غیرمنتظره بود.

تریس به سرعت به طرف پدرش رفت. زو مرا کنار زد و تقریباً بلند شد تا اگر نیاز به درمانی بود آماده باشد. همه نگران بودیم که پدر مسنش تسلیم فشار عصبی از دست دادن همسرش شود. آقای بندیکت دستش را بالا گرفت.

«لطفا بلند نشین. من خوبم پسرا، بهتر از خوب.» تیغهی بینی‌اش را فشار داد تا جلوی اشک‌هایش را بگیرد. «نمی‌دونین چقدر خوبم.» تکیه داد و دست‌هایش را روی زانو گذاشت. «کریستال، دختر عزیز من، تو یه روح‌جو^۱ هستی.»

زو دوباره پشت سرم جاخوش کرد.

پرسیدم: «یه چی؟»

- موهبتت اینه. اون قدر نادره که من فقط یه نفر دیگه رو با این موهبت دیدم و اون مردی بود که کارلای منو برام پیدا کرد. فقط یک یا دو نفر تو یه قرن به دنیا میان. چرا هیچ کس زودتر اینو نفهمیده؟

شانه‌ای بالا انداختم، ولی موفق نشدم غافلگیری‌ام را پشت بی‌خیالی پنهان کنم. «حدس می‌زنم نشانه‌ی درستی بروز نداده بودم، تا دیشب که مجبور شدم.»

- ولی تو از یه خانواده‌ی سیونت هستی، باید موهبتت رو تشخیص می‌دادن تا بتونی به اونایی که روح‌ربا ندارن کمک کنی. بی‌توجهی اونا به استعدادت یه جور جنایته.

^۱ soulseeker

فک ویکتور افتاد؛ اولین باری که دیدم خونسردترین برادر بندیکت کاملاً مبهوت شده است. «منظورت اینه اون می‌تونه روح‌ربای منو پیدا کنه؟ برای ویل و یوریل هم همین‌طور؟»

- می‌تونه. ولی الان می‌تونه دخترا رو برای ما پیدا کنه که قطعاً کنتسا انتظارش رو نداره.

هنوز گیج بودم. کشف روح‌ربایم و شنیدن این‌که موهبت فوق‌العاده‌ای دارم در یک روز توان زیادی می‌طلبید. در عین حال، باقی عمرم برای بررسی آن وقت داشتم؛ در حال حاضر باید روی نجات بقیه تمرکز می‌کردیم.

«بذارین یه امتحانی بکنیم. چطور این کارو بکنم؟» به زو نگاه کردم. «بیشتر در مورد ارتباط با من و تفاوتش با گفتگوی ذهنی عادی برام بگو.»

زو گونه‌ام را نوازش کرد. «باورنکردنی بود. می‌تونستم حس کنم مستقیم تو هشیاری من نفوذ می‌کنی و انقدر نرم که تماشاش لذت‌بخش بود. گفتگوی ذهنی بیشتر شبیه یه تماس ملایم روی شونه برای جلب توجهه، یه جور تماس تلفنی ذهن به ذهن. در مورد تو، مثل اینه که یه هواپیما روی زمین فرود بیاد. می‌تونستم چند ثانیه قبل از فرود بینمت، حدس می‌زنم اون موقع می‌تونستم جلوت رو بگیرم ولی چرا بخوام این کارو بکنم؟ لازم نبود پلی بین خودمون ایجاد کنم، تو خودت همه کار رو کردی.»

سرم را تکان دادم. «من کاری نکردم. فقط چیزی رو که بین‌مون بود دنبال کردم.»

- چه بهتر. پس درد نداشت؟

- نه، به طرز عجیبی طبیعی‌ترین کاری بود که تا حالا کرده بودم.
 - باشه. پس باید بینی چطوری می‌تونی این مهارت رو به ذهن‌های دیگه هم انتقال بدی. بابا، پیشنهادی نداری؟

پرسیدم: «آقای بندیکت، اون جوینده چطوری به شما کمک کرد؟»
 «لطفاً به من بگو ساول. ما الان همه جوهره فامیل هستیم.» ساول دست دراز کرد و دست مرا گرفت و شصت خشنش پشت دستم را نوازش کرد. «جوینده مرد خیلی پیری بود، یکی از ریش‌سفیدهای محترم مردم من که سال‌ها این کار رو می‌کرد برای همین زمان کافی برای بهبود روش کارش داشت. من اون موقع هنوز جوان خامی بودم در نتیجه رازهایش رو با من در میون نگذاشت. چیزی که حس کردم این بود که می‌تونست به نوعی به ذهنم نفوذ کنه و ارتباط منو شکل بده و دنبال کنه. باید یادت باشه که من اون موقع کارلا رو ندیده بودم پس اون بود که منو به مسیر صحیح هدایت کرد و ارتباطم رو به سمت اون شکل داد.»

- باشه، اوهوم، به نظر میاد روشش پیشرفته‌ست. ولی همه‌ی شما ارتباطاتون قبلاً ایجاد شده پس شاید بتونم فقط یه جوری وارد ذهن‌تون بشم و از اون‌جا برای فرود مسیریابی کنم.

«من یه فکری دارم.» زد به زور خودش را آن‌طرف مبل جا کرد. اگر بندیکت دیگری دورم اضافه می‌شد کاملاً ساندویچ می‌شدم. «وقتی می‌خوایم روی چیز مهمی کار کنیم، من موهبت‌های برادرام رو جمع می‌کنم. تو الان با زو مرتبطی، درسته؟»

زَو تأیید کرد: «قطعا هست.»

«پس ما سعی می‌کنیم کریستال رو هم به حلقه‌ی خانواده‌ی بندیکت وارد کنیم. با توجه به درک ویک از ذهن، تجربه‌ی یوریل از ردگیری در زمان، تجربه‌ی تریس از ردگیری در مکان، درک نبوغ‌آمیز کلی ایو از همه چیز و بابا و ویل که روی تشخیص این‌که به منطقه‌ی خطرناکی وارد شدیم حساسن، باید بتونیم به کریستال کمک کنیم راهش رو پیدا کنه. یه جوری آموزش فشرده در مورد روح جو بودن.»

زَو اضافه کرد: «البته بدون فشار شدید.»

زِد که برای اولین بار از زمانی که خبر آدم‌ربایی را به آن‌ها داده بودم خوشحال به نظر می‌رسید ادامه داد: «امیدوارم. در هر صورت، زَو خوب می‌تونه به صدمات رسیدگی کنه، در نتیجه اون رو هم پوشش دادیم.»

می‌خواستم این کار را بکنم، البته که می‌خواستم، ولی در هر صورت نگران بودم. از زَو پرسیدم: «اگه اجازه بدم همه تو ارتباطم با تو شریک بشن چی می‌بینن؟»

زِد دستش را روی قلبش گذاشت و قول داد: «ما خیلی مؤدبیم، نگاه نمی‌کنیم.» ولی برق چشم‌هایش چندان اطمینان‌بخش نبود.

«نگران نباش عزیزم، هر کی رو که توی مسائل ما دخالت کنه له می‌کنم، باشه؟» زَو برادرش را با لگد از روی مبل انداخت.

ایو قول داد: «من نمی‌کنم و زَو هم خودشو کنترل می‌کنه.»

«معلومه که می‌کنه.» ساول طوری حکم داد که نمی‌توانستم به آن شک کنم. «خیلی چیزها در خطر و زمان شوخی و بازی نیست؛ زد هم اینو می‌دونه.»
 - چطور من تبدیل به کسی شدم که همه بهش غر می‌زنن؟ قبلا زو بود.
 زو پوزخند زد. «آره، ولی من الان با یه روح جو جفت شدم؛ وقت احترام گذاشته آقايون.»

با وجود تمام این مسخره‌بازی‌ها، بندیکت‌ها وارد عمل شده بودند. تریس سندلی‌ها را به صورت دایره چید تا همه بتوانیم دست هم را بگیریم. یوریل پرده‌ها را کشید تا نور را کم کند. ویل گربه را بیرون برد تا حواس‌پرتی‌ای از نوع جلب توجه گربه‌ای نداشته باشیم.

«آماده‌ای عزیزم؟» زو یک دستش را به زد و دست دیگرش را به پدرش داد. این حقیقت که روی پای او نشسته بودم ارتباط کافی را برای من برقرار می‌کرد.
 آب دهانم را فرو دادم. اصلا دلم نمی‌خواست آن‌ها را ناامید کنم. «بزن بریم.»

فصل ۱۱

این که اجازه بدهم این همه آدم به ذهنم دسترسی پیدا کنند مرا به یاد اولین باری که با مایو به مکانی عمومی رفتم انداخت. می‌ترسیدم همه به جاهایی نگاه کنند که دوست دارم پنهان نگه دارم ولی بعد متوجه شدم برای کس دیگری مهم نیست و باید به کاری که در دست دارم برسم. حس خیلی ترسناکی بود: می‌توانستم طبیعت متفاوت پسران بندیکت را در اطرافم احساس کنم ولی از همه واضح‌تر حضور زو را حس می‌کردم. او کاملا روی پشتیبانی از من تمرکز کرده بود، مثل این بود که دوباره مرا در آغوشش حمل کند ولی این بار در فکر. چطور تا وقتی که تقریباً دیر شده بود قدر این جنبه از او را ندانسته بودم؟ از اول می‌دانستم دلسوز و باتوجه است ولی به جای این که اجازه بدهم جنبه‌ی خوبش را نشان بدهد، بیشتر وقتم را صرف کل‌کل با او می‌کردم.

در ذهنم زمزمه کرد، 'چون کل‌کل مزه داره. به همه‌ی اون بوسه‌ها و آشتی‌هایی که بعدش قراره بکنیم فکر کن.'

پدرش سرزنش کرد: 'زو، تمرکز کن.'

ویل گفت: 'به پسره رحم کنین. تازه پیداش کرده.' می‌توانستم حس شوخ‌طبعی‌اش را که در گفتگوی مشترک ذهنی موج برمی‌داشت احساس کنم.

یوریل با او مخالفت کرد: 'فقط برای این می‌گی که اول دختر تو رو پیدا کنه. من از امتیاز بزرگ‌تر بودنم استفاده می‌کنم.'
'پسرا! دوباره ساول بود.

زَو گفت: 'فقط داریم کاری می‌کنیم جا بیفته. اون این کارای ذهنی رو مثل ما انجام نمی‌ده. دارم روی این کار می‌کنم چطور در برابر چیزهایی که تو سر شماها می‌گرده ارزش حفاظت کنم.'

آن وقت بود که متوجه شدم تنها به این دلیل حالت تهوع همیشگی‌ام را حس نمی‌کنم که در فضای ذهنی زَو قرار دارم و گفتگو را از فیلترهای او می‌شنوم. من از این فیلترها در ذهنم نداشتم که بدون شک به همین دلیل ارتباط ذهنی بیشتر عمرم به من صدمه می‌زد.

'آره عزیزم، منم؛ میدان نیروی تو!' تصویری از یک سفینه‌ی فضایی که حفاظ‌هایش در بالاترین حد قرار داشت و از یک مدار فضایی خارج می‌شد به من نشان داد.
'فقط کاش موتورها بتونن وقتی شروع به ردیابی یکی از روح‌رباها کردیم دووم بیارن. با کی امتحان کنیم؟' می‌دانستم همه‌ی آنها مشتاقند داوطلب شوند. 'واضحه دایموند رو از همه بهتر می‌شناسم ولی اون از همه جدیدتره. با مامان و بابات شروع کنیم؟'
ساول سخاوتمندانه گفت: 'رابطه‌ی بین روح‌رباها هرچقدر هم جدید باشه قدرتمنده. چون راحت رو تا حدی توی ذهن خواهرت بلدی فکر کنم بهتر با اون شروع بشه.'
'تریس؟' زَو سراغ بزرگ‌ترین برادرش رفت.

'آماده‌م!' و می‌توانستم حس کنم که هست، حاضر و آماده مانند هر زمانی که می‌خواست در کارش به عملیات برود.

از کاری که می‌خواستم بکنم احساس خجالت می‌کردم و حتما همه آن را حس کردند.

تریس به من اطمینان داد: 'خجالت نکش کریستال. چیزی بین من و دایموند نیست که نخواد با تو به این منظور به اشتراک بذاره.'

'باشه. من می‌خوام احساسات برای اون رو دنبال کنم، واضح‌ترین چیزیه که حس می‌کنم!' با کمک زو ذهنش را لمس کردم. و دیدم: جریانی از افکار و احساسات که همگی روی روح‌ربایش متمرکز شده بود. نمی‌خواستم خیلی دقیق بررسی کنم، تنها به یک جهت کلی نیاز داشتم ولی نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و کمی از اظهار عشق‌ها، شوخی‌ها، لحظات خصوص و نگرانی‌های مشترک‌شان را ببینم. خودم در مجموعه‌ی آخر حضور داشتم؛ دایموند زیاد در مورد من با تریس حرف می‌زد. اووف. زیاد دقیق نگاه نکن؛ استراق سمع کننده‌ها همیشه چیزهای نامطلوبی می‌شنوند.

'کریستال، باید تمرکز کنی. داری از مسیر خارج می‌شی!' حواس زد که موهبت‌هایمان را در کنار هم نگه می‌داشت به پیشرفت من بود.

- 'متأسفم. یوریل، تریس، توصیه‌ای دارین چی کار کنم؟'

یوریل گفت: 'به این فکر نکن که وقتی رد از تو دور می‌شه ضعیف‌تر می‌شه. فقط ذهنت این ضعف رو تصور می‌کنه. فاصله تو مسیرهای ذهنی معنی نداره. رد پا همون جاست!'

تریس اضافه کرد: 'من نقاط اطمینانی رو شبیه ستون پل پیدا می‌کنم تا مطمئن بشم رد مسیر سقوط نمی‌کنه. بیشتر از این که تلاش کنی ببینی حس کن!'

توصیه‌ی خوبی بود. سعی کردم به آن عمل کنم ولی به وضوح وقتی با زو ارتباط داشتم نبود. حس کردم انتهای مسیر مثل یک بادبادک رهاشده در باد تکان‌تکان می‌خورد. 'حس می‌کنم درست نیست!'

- 'فکر می‌کنی کجا هستی؟'

کمی عقب کشیدم. 'کوهستان. سرد. شمال غربی.' تلاشی که می‌کردم سرم را به دوران انداخت و مسیر محو شد.

زو اعلام کرد: 'دیگه بسه. باید استراحت کنه.'

زد به آرامی ارتباط ذهنی را قطع کرد. آخرین کسی که از ذهنم خارج شد زو بود و من هنوز در آغوش او بودم.

«متأسفم. کارم خیلی خوب نیست.» از این که جواب کامل را نگرفته‌ام و تنها بخش‌هایی را دیده‌ام، احساس وحشتناکی داشتم.

تریس سرش را در دستش گرفته بود. «تقصیر تو نیست کریستال. چیزی رو که دیدی حس کردم. دایموند به مشکل خیلی جدی داره. خب، انگار اون‌جا نیست.»

«وای خدا، منظورت این نیست که مرده، نه؟» وحشت کردم. فرض کرده بودم این یک گروگان گیری است ولی اگر کنتسا واقعا دیوانه شده و همه‌ی آن‌ها را کشته بود چه؟

تریس سرش را تکان داد. «فکر نمی‌کنم، اگر این‌طور بود می‌فهمیدم.» مشت‌هایش را باز و بسته کرد؛ سعی می‌کرد احساساتش را کنترل کند. «منظورم اینه اون خالی بود. یه جورایی خاموش شده بود.»

زدِ عنوان کرد: «امکان نداره. هیچی نمی‌تونه رابطه‌ی روح‌با رو از بین بیره.»
«مطمئنی؟» چشم‌های تریس پر از درد بود.

فکر زشتی به ذهنم رسید. «کنتسا به خودش گفت پاک کننده. فکر کردم منظوروش اینه می‌تونه حافظه‌هامون رو پاک کنه ولی اگه منظوروش چیز بیشتری باشه چی؟»
ساول می‌لرزید. از همیشه پیرتر به نظر می‌رسید. «اگه کاری با روح‌با‌های ما کرده باشه، حتی اگه ما رو شناسن، پیداشون می‌کنیم. وقتی اونا رو پس گرفتیم، قسم می‌خورم راهی برای معکوس کردن صدمه پیدا می‌کنم. اون نمی‌تونه روح منو ازم بدزده.»

ویل قول داد: «یه راهی پیدا می‌کنیم بابا. مامان اجازه نمی‌ده پرنده‌ی پیر شروری مثل اون سی و چند سال ازدواجش رو خراب کنه.»

ایو بلند شد و پرده‌ها را باز کرد. «به لطف کریستال، یه شانسی داریم. جعتی که داد برای شروع جستجو کافیه. یه نقشه‌ای از محلی که گفت پیدا می‌کنم.» لپ‌تاپش را

روشن کرد و یک تصویر ماهواره‌ای را که پر از اسم بود آورد. «کریستال، این چیزیه که از ذهن تو گرفتم. می‌تونی یه کم دقیق‌ترش کنی؟»

کنارش زانو زدم و تصویر دولومایتس^۱، منطقه‌ی آلپی شمال ایتالیا را بررسی کردم. «فکر کنم بتونم.» به منطقه نزدیک دریاچه‌ی گاردا^۲ اشاره کردم. «و برای این کار نیازی به قدرت ذهنی ندارم.»

زَو موهای مرا به هم ریخت. «باهوش. مونته بالدو. معلومه که به سرزمین‌های اجدادی خانوادش برگشته. اگه به خاطر کارکنان وفادار قلعه‌ش نباشه، چطوری می‌تونه کاری رو که کرده پنهان کنه؟ باید فکرش رو می‌کردیم.»

گفتم: «به تدریج بهش می‌رسیدین. فقط این که همه چیز خیلی غافلگیرکننده بود.» ویکتور سراغ کامپیوترش رفت و وارد پایگاه داده‌ی پلیس بین‌الملل شد. «اون یارو که تو لندن دستگیر کردیم ... بازجوها یه ویلا در کوهستان رو جزء دارایی‌هاش فهرست کردن.» تصویری را نمایش داد. «لعنتی، نفوذناپذیر به نظر میاد.» بیشتر از این که شبیه ویلا باشد شبیه قلعه‌ای بود که بالای کوهستان برای دفاع ساخته شده و خاکریزهایش شبیه کنگره‌های تیغ‌مانندی به نظر می‌رسیدند؛ اگر آن را تبدیل به زندان نکرده بودند مثل نقاشی زیبا بود. «پیشنهادی ندارین؟»

^۱ Dolomites

^۲ Lake Garda

ساول گفت: «فقط یه گزینه داریم. باید بریم دم درش و بخوایم اونا رو به ما برگردونه. ممکنه قرون وسطایی به نظر بیاد ولی این جا ایتالیای مدرنه. اگه اون جا باشن نمی تونه اونا رو نگه داره و قسر در بره.»

«تقریبا مطمئنم این جا همون جاییه که حس کردم.» می توانستم لرزش را در وجودم حس کنم؛ قلعه، زیبایی ظالمانه‌ای داشت؛ مانند عقابی بر روی یک صخره.

زد در نیمه راه در پرسید: «پس منتظر چی هستیم؟ بریم دخترامون رو نجات بدیم.» البته به این سادگی نبود. تریس و ویکتور بلافاصله مشغول اجاره‌ی یک جفت ماشین شدند تا ما را به کوهستان ببرد. چون نمی دانستیم وقتی دخترها را پیدا کنیم در چه شرایطی هستند تصمیم گرفتیم لازم است به جای این که امیدوار باشیم آمادگی سفری طولانی برای بازگشت به ونیز را داشته باشند، مکانی برای اقامت داشته باشیم. زد و ایو به صورت آنلاین جستجو کردند تا مکانی نزدیک ویلای کنتسا پیدا کنند. خوشبختانه، چون هنوز فصل اسکی نرسیده بود توانستند مالک خانه‌ی بزرگی را در شهری در ساحل شرقی دریاچه که زیاد از مونته بالدو دور نبود پیدا کنند. نقشه این بود که دخترها را بگیریم و برای شب به آن خانه ببریم تا بهبود پیدا کنند.

ویکتور و یوریل پیشنهاد دادند رانندگی کنند. همه این کار را منطقی دانستند چون انتظار می رفت وقتی روحرباهایشان در خطر نیست در چنین موقعیتی از بقیه خونسردتر باشند. ویل را به عنوان هدایت کننده و مرا به عنوان GPS به سمت مقصد منصوب کردند. فرض کرده بودیم حدس مان در مورد ویلای کنتسا درست است ولی

همیشه این امکان وجود داشت من زود نتیجه‌گیری کرده و موقعیت واقعی دخترها را نفهمیده باشم. وظیفه‌ی من این بود همراه زو در ماشین جلویی بنشینم و تا جای ممکن ارتباطم با تریس را حفظ کنم. یوریل همراه ایو و زد و پدرشان پشت ما می‌آمدند.

وقتی ماشین‌ها را برداشتیم و از پل جاده‌ای به سرزمین اصلی رفتیم، من و زو را تقریباً به حال خودمان گذاشتند. تریس مشغول تلفن‌بازی با رابط‌های پلیس خودش بود. می‌شنیدم هر جایی که می‌تواند رو می‌اندازد و به هر ریسمانی که در بخش پلیس دارد چنگ می‌زند. پیشنهاد کرده بودم من با ایتالیایی‌ها حرف بزنم ولی گفت بماند برای وقتی به دریاچه‌ی گاردا رسیدیم. ویل و ویکتور مسؤل مذاکره بودند.

سرم را به شانه‌ی زو تکیه دادم، بازویش دور من بود و از این لحظه‌ی کوتاه آرامش لذت می‌بردیم. «تو خوبی؟ حتما نگران مادرت هستی.»

با حلقه‌ای از موهای من که از دم‌اسبی سریعی که بسته بودم رها شده بود بازی کرد. «احساسم خیلی قر و قاطیه. نگران مامان و بقیه هستم، به خصوص الان که گفتم یه مشکلی دارن، ولی در عین حال توی دلم رقص و آواز برپاست که تو رو پیدا کردم. باعث می‌شه حسابی سردرگم باشم، نمی‌دونم اول چه احساسی داشته باشم.»

با تصور هزاران پنگوئنی که در مغزش جست و خیز می‌کردند لبخند زدم. بله، من هم همین احساس را داشتم. «شماها تیم خوبی هستین، تو و برادرات و پدرت. فکر نمی‌کنم وقتی به در خونه‌ی کنتسا برسین بفهمه چه بلایی سرش اومده.»

دستم را بوسید و بعد آن را به گونه‌اش مالید. «ممنونم. خوبه که به ما باور داری. و فراموش نکن اسلحه‌ی مخفی ما کیه.»

به طرف او برگشتم تا بتوانم صورتش را ببینم. «فکر می‌کنی بابات درست می‌گه، در مورد من منظورمه؟»

- خودت چی؟

- فکر کنم ... خب، شاید. فقط نگرانم نکنه تو این روح‌جویی هم مثل بقیه‌ی چیزا بیخود باشم.

«کلوچه، دارم بهت اخطار می‌دم.» انگشتانش را هوا تکان داد.

جیرجیر کردم: «چی؟» و سعی کردم از قلقلکی که تهدید می‌کرد فاصله بگیرم.

- اگه یه بار دیگه جلوی من خودت رو دست کم بگیری، یه حرکت جدی می‌زنم. همین الان بهت گفتن موهبتی داری که تو هر نسل از سیونت‌ها یه بار پیش میاد و حالا داری می‌گی به اندازه‌ی کافی خوب نیستی؟

- ولی ...

- ولی بی ولی. کی می‌خوای بیدار بشی و قبول کنی جوجه اردک زشت نیستی و یک

قوهستی؟

- اوووو.

قبل از این که از این تعریف دوست‌داشتنی‌اش احساساتی بشوم با انگشتانش سراغ

شکم من رفت.

داد زدم: «نه!» و خم شدم و دستش را کنار کشیدم.

تریس اخم کرد و سعی کرد تماسش را از جیغ‌های من در امان نگه دارد.

- اعتراف کن، بگو: من یه قو هستم.

نفس بریده گفتم: «تو یه قو هستی!» و دوباره ریشه رفتم.

- اه! اعتراف کن!

- باشه، باشه. من یه قو هستم. هر دو هستیم. همه هستن. بیا، یه گله قو دور هم

جمع شدیم.

تریس غرغر کرد: «تو که قطعاً به اندازه‌ی یکی از اونا سر و صدا می‌کنی.» هرچند

می‌توانستم بینم زیاد ناراحت نیست. احتمال از این که حواسش پرت شود استقبال

می‌کرد، که حدس می‌زنم زو دقیقاً به همین دلیل این کار را کرده بود.

وقتی به جاده‌ی کوهستانی قلعه رسیدیم عصر شده بود. با وجودی که جاده تنها به

یک پارک ملی ختم می‌شد، مسیر مونته بالدو نشان می‌داد اخیراً ماشین‌های زیادی از

آن عبور کرده‌اند: حاشیه‌ی جاده زیر و رو شده بود و گل مخلوط با برف در این ارتفاع

به چشم می‌خورد.

زو به شوخی پرسید: «فکر می‌کنی داره برای محاصره آماده می‌شه؟»

تابلویی که در یک تقاطع روی یکی از درختان نصب شده بود به چشم خورد، یکی

از جهت‌هایش به ویلا و دیگری به زمین‌برفی اشاره می‌کرد. «در واقع، فکر نمی‌کنم

ربطی به اون داشته باشه. فکر کنم هالیوود اومده باشه این‌جا. یادته تو صحنه چی

گفتن؟ که این هفته تو آلپ ایتالیا فیلمبرداری دارن؟ خب، ما همون جاییم. اونا قبل از ما رسیدن.»

«ظاهرا اونا به طرف جایی که ما می‌ریم نرفتن.» ویکتور اشاره کرد به مسیر باریکی که پرتگاه را دور می‌زد برویم؛ رد لاستیک‌های ماشین‌های سنگین از کوه بالا می‌رفت. «نه، اونا حتما بالاتر رفتن. اگه درست یادم بیاد، فیلمبرداری به اسکی و هلی‌کوپتر مربوط می‌شد.» ولی از این که همدستانی احتمالی داریم که زیاد از ما دور نیستند احساس آرامش کردم؛ وقتی با مسؤلین ایتالیایی درگیر می‌شدیم می‌توانستیم روی آن‌ها حساب کنیم. وقتی با داستان آدم‌ربایی سراغ پلیس محلی می‌رفتیم، لیلی می‌توانست شهادت بدهد من دیوانه نیستم.

زمانی که به در ویلا رسیدیم تاریکی حاکم شده بود. با ورود ماشین‌های ما به محدوده، چراغ‌های اعلام خطر روشن شد. نگهبانی جلوی چشم نبود، فقط یک دوربین. ویکتور با انگشتانش روی فرمان ضرب گرفت «پس فقط بریم در بزیم؟» ترجیح می‌داد با آدمی سر و کار داشته باشد که بتواند قدرت‌های ذهنی‌اش را روی او به کار ببرد.

تريس پیاده شد. «حدس می‌زنم این‌طور باشه. شما تو ماشین بمونین.» دستش را برای مسافران ماشین پشتی بالا برد. «من این کارو می‌کنم. بذارین هدف‌هاشون رو زیاد نکنیم، خب؟»

در گوش زو پچ‌پچ کردم: «واقعا انتظار داره کسی بهش شلیک کنه؟»

زَو شانه‌ای بالا انداخت؛ فشار عصبی مانند جریانی با ولتاژ پایین در بدنش جریان یافت.

پرسیدم: «اوضاع خوبه، ویل؟»

- خوب نیست، ولی تهدید عمومی. هدفش تریس نیست.

در سکوت، تریس را که به طرف دوربین می‌رفت تماشا کردیم.

صدایی از آن طرف گفت: «سی؟^۱»

- اسم من تریس بندیکته. شما انگلیسی حرف می‌زنین؟

- نه.

تریس زیر لب فحش داد. «باشه. یه لحظه. کریستال؟»

از ماشین پیاده شدم، زَو هم مثل سایه پشت سرم بود. دکمه مکالمه را فشار دادم.

به ایتالیایی گفتم: «سلام. ممکنه لطفا با کنتسا صحبت کنم؟»

- ایشون مهمان نمی‌پذیرن. لطفا برین، این جا یه ملک خصوصیه.

«متأسفانه نمی‌تونم این کارو بکنم؛ می‌دونین، خواهر من اون جاست و ... و من باید

بلافاصله باهاش صحبت کنم، یه موقعیت اضطراری خانوادگیه.» خب، بود، نبود؟

مکثی شد. دوربین روی ستون نزدیک ما چرخید تا تصویر بهتری از ما بگیرد. «یه

برف‌پیما می‌فرستم تا تو رو بیاره. می‌تونی بیای داخل.»

زَو هیس‌هیس کرد: «بهش بگو تنها نمی‌ری!»

^۱ به ایتالیایی: بله؟

- دوستانم اجازه نمی‌دم تنها بیام.

«تو و یه نفر دیگه. مرد مسن‌تر، جوان‌ها نیان.» ارتباط قطع شد.

تریس با دیدن پدرش که از ماشین دیگه بیرون پرید گفت: «اصلا خوشم نمیاد. ما داریم دو تا گروگان دیگه براش می‌فرستیم.»

- اون قبلا فرصت داشت منو بگیره. شک دارم دنبال گروگان باشه، پیام‌رسان می‌خواد.

ساول دستش را روی شانه‌ی من گذاشت. «تو مشکلی نداری کریستال؟»

«البته که داره.» زو داشت حسابی جوش می‌آورد. انتظار چنین تغییر برنامه‌ای را نداشت و نمی‌توانست قبول کند من بدون او به دل خطر بروم. «انتظار دارین من اجازه بدم یک‌راست بره تو لونه‌ی شیر؟»

با صدای آهسته هشدار دادم: «زو!»

«چی؟» چشم‌های عصبانی‌اش را به سمت من برگرداند.

- من ارزشی ندارم چون روح‌با نیستم، یادته؟

با وجود عصبانیتش، امنیت مرا مقدم می‌دانست. از من فاصله گرفت و سعی کرد طوری به نظر نرسد که انگار می‌خواهد ما را خفه کند. «آره، کلوچه، این‌جوری نیست که تو برگ برنده‌ی ما باشی، نه؟ ای خدا، دلم می‌خواد به یه چیزی لگد بزنم.»

قبل از این که برف‌پیمایا را ببینیم که به طرف ما سر می‌خورند، صدای موتورشان به گوش رسید.

ساول شروع به دستور دادن به پسرهایش کرد. «کنار ماشینا بمونین. اگه بتونم باهاتون تماس می‌گیرم ولی تعجبی نمی‌کنم اگه یه جور خفه‌کننده‌ی ذهنی دور و برش داشته باشه.»

«اگه ادعای زو در مورد منحصر به فرد بودن گفتگوی ذهنی من درست باشه، ممکنه ازش رد بشه.» با نگرانی به زو نگاه کردم. فعلا داشت یک کپه برف را لگد می‌کرد. چرخید. «اگه باعث بشه لو بری نه.»

- البته که نه. احتیاط می‌کنم.

- من که نمی‌گم رفتن اون تو احتیاطه.

«زو!» ساول کم‌کم تحملش را از دست می‌داد، چیزی که به ندرت در این خانواده اتفاق می‌افتاد.

زو پرخاش کرد: «چیه؟»

«به من نگاه کن زو.» روح‌ربای من چشم در چشم‌های مصمم پدرش دوخت. «می‌توننی به من اعتماد کنی که مراقبش باشم. به زندگیم قسم می‌خورم مطمئن بشم صدمه‌ای به اون نمی‌رسه؛ یا به مادرت، یا دایموند، فینیکس و اسکای.»

زو آهسته گفت: «نمی‌توننی همچین قولی بدی.» عصبانیتش در برف جامانده بود.

- چیزی که می‌تونم بگم اینه: اگه اوضاع خراب شد، ایو از طرف من اجازه داره درهای قصر پادشاهی رو بترکونه و همه‌تون می‌تونین برای نجات ما حمله کنین. فعلا، بذارین سعی کنیم با گفتگو روح‌رباهامون رو از اون‌جا بیرون بیاریم. امن‌ترین راه همینه.

زد ناسزایی گفت و ایو با احتیاط سری تکان داد. تریس محکم مرا بغل کرد. زمزمه کرد: «مراقب باش خواهر کوچولو. اگه دایموند می‌دونست خوشش نمیومد به تو اجازه‌ی این کارو بدم.»

سر و کله‌ی دو برف‌پیما پیدا شد و هر دو چرخیدند تا دوباره رو به خانه حرکت کنند. راننده‌ها پیاده نشدند یا حتی چیزی به ما نگفتند، چهره‌هایشان پشت کلاه کاسکت‌شان پنهان شده بود. تا جایی که من می‌دیدم ممکن بود آن زیر آدم فضایی باشد. یکی از لنگه‌های در با صدای وزوز ملایمی باز شد ولی تنها در حدی که تک‌تک وارد شویم. کنتسا هیچ ریسکی نمی‌کرد که با توجه به این که می‌دانست وقتی پای خانواده‌ی بندیکت در میان باشد با چه موهبت‌هایی سر و کار دارد تعجبی هم نداشت. به خصوص حضور ویکتور در این مهمانی خاص خوشایند نبود.

با شادی ساختگی گفتم: «خب بچه‌ها، یه دقیقه دیگه می‌بینم تون.» به دنبال ساول از لای در رد شدم. به محض عبور من وزوزکنان بسته شد. زو سعی می‌کرد به من نگاه نکند ولی در نهایت نگاه پردردی به من انداخت.

ساول دو مردی را که در برف‌پیما بودند ارزیابی می‌کرد. «تو با اون یکی برو کریستال.» مرا به طرف راننده‌ی درشت‌هیکل‌تر هدایت کرد. تعجب کردم. فکر می‌کردم مرا به طرف دیگری هدایت کند. در حالی که کمک می‌کرد پشت مرد ساکت سوار شوم زمزمه کرد: «معمولا مغز از قدرت بدنی تهدیدآمیزتره. راننده‌ی تو تقریبا بی‌خطره.»

با احتیاط، کمر راننده را گرفتم. صبر نکرد ساول سوار شود و با حداکثر سرعت به طرف قلعه راه افتاد.

سر و صدا خیلی زیاد بود و نمی‌شد سؤالی پرسید در نتیجه تمام تلاشم را کردم که حواسم به مسیر باشد تا اگر لازم شد بتوانم تنهایی راه را پیدا کنم. مسیر با دیرک‌هایی که راه را در برف عمیق نشان می‌داد به وضوح علامت‌گذاری شده و در دو طرف آن، درختان صنوبر ردیف شده بودند. بعد از پیچ به باغچه‌هایی رسیدیم که در پوشش زمستانی خود اسرارآمیز به نظر می‌آمدند؛ می‌توانستم تراس‌ها، پرچین‌ها و مجسمه‌ها را تشخیص بدهم. بالای آن، قلعه سربرافراشته بود؛ تصویری تیره در برابر آسمان که کنگره‌های آن گویی به آزادی ستاره‌ها از قید و بند زمینی حسادت کند به آن‌ها چنگ می‌زد. از زندگی روزمره به داستان‌های پریان کشیده شده بودم؛ به راحتی می‌شد دید گفتگوی منطقی در مورد آزادی دخترها در این‌جا احمقانه به نظر می‌رسد؛ مثل این که با یک گرگینه بحث کنی تو را ندرد.

موتور خاموش شد. پیاده شدم ولی نتوانستم خودم را راضی به تشکر از همراهم بکنم. راننده، دوباره بدون یک کلمه حرف، راه افتاد و برف‌پیما را از کنار ساختمان به جایی که حدس می‌زدم کنتسا وسایل نقلیه‌اش را نگهداری می‌کند برد. لحظه‌ای بعد، ساول پشت وسیله‌اش وارد شد؛ به وضوح خیالش از دیدن من راحت شده بود. پیاده شد و به سرعت راه افتاد و قبل از این که کسی بتواند ما را جدا کند بازویم را گرفت. پرسیدم: «حالا چی؟»

دری در قلعه دیده نمی‌شد. راهروی طاقی‌دار عمیقی از دیوار عبور می‌کرد ولی هیچ‌کدام از ما خوشش نمی‌آمد از آن راه برود؛ به خصوص که دروازه‌اش شبیه دهان اژدها از آن بالا آویزان شده بود.

بعد، مردی که چراغ‌قوه‌ای در دست داشت در راهرو ظاهر شد.

ساول آهی کشید. «فکر کنم جواب‌مون اینه.» محکم دست مرا گرفت و راه افتاد.

آهسته گفتم: «اونو می‌شناسم، سرپیشخدمت خونه‌ی کنتسا تو ونیزه.»

سرپیشخدمت اعلام کرد: «آقا و خانم لطف کنین و دنبال من بیاین.»

ساول به خشکی گفت: «ما برای دید و بازدید نیومدیم. فکر کنم می‌دونی برای چی

این‌جاییم و اگر جلوی ما رو بگیری تا نتونیم دخترها و همسر رو پس بگیریم باید

خطر همکاری در جرم رو هم بپذیری.»

- خیلی خب آقا. از این طرف.

اوه، سرپیشخدمت حسابی کاردرست بود. حتما ساعت‌ها فیلم کلاسیک دیده بود تا

بتواند با چنین لحن فرمان‌بردارانه و در عین حال تحقیرآمیزی حرف بزند.

صدای پایمان در راهرو منعکس می‌شد. ما را به حیاطی هدایت کرد و از در بازی

عبوری داد. می‌توانستم صدای خنده و صحبت را از داخل بشنوم.

پرسیدم: «به نظر میاد کنتسا مهمون داره. چی کار باید بکنیم؟»

«احتمالا شاهد جمع کرده. اگر کسی باشه که در استخدامش نباشه به نفع ماست.»
ساول دم در توقف کرد. «خب، کریستال، من می‌خوام گفتگوی ذهنیم رو امتحان کنم.
می‌دونم حالت رو بد می‌کنه پس ببخشید.»

«عیبی نداره.» از او فاصله گرفتم و حفاظهایم را بالاتر بردم. «من حواس
سرپیشخدمت رو پرت می‌کنم.» از آستانه‌ی در گذشتم و وارد یک سرسرای تخته کوب
شدم که با جوایز شکار و شمشیر تزئین شده بود؛ چقدر تکراری. با بی‌ادبی صدا زدم:
«هی، یارو، کتم رو کجا آویزون کنم؟» محض کنجکاوی سعی کردم وارد ذهن
خدمت‌کار بشوم تا بینم می‌توانم چیزی از ارتباطاتش را حس کنم؛ شبیه کاری که
وقتی دنبال چیزی برای خواهرزاده‌ام می‌گشتم می‌کردم؛ و غافلگیر شدم. مغزش
می‌چرخید ولی نه با الگوهای تصادفی مثل مردم عادی. مثل این که سوار چرخ و فلک
شده باشم، همه چیز در دایره‌ای منظم حرکت می‌کرد: وظایفش، وفاداری‌اش به کنتس،
و رابطه با خانواده‌اش. آن قدر منظم که تقریبا، خب، مثل آدم آهنی به نظر می‌رسید.
به سرعت ارتباطم را قطع کردم، نمی‌خواستم متوجه نفوذم شود.

سرپیشخدمت دستش را دراز کرد و گفت: «خانم می‌تونن کت‌شون رو همین‌جا
بذارن.» ژاکتم رو درآوردم و به او دادم. حالت چهره‌اش تغییر نکرد؛ نه لبخند، نه
بارقه‌ای از انسانیت.

ساول وارد شد. یک ابرویم را بالا بردم ولی سرش را تکان داد. خب، ارتباط ذهنی عادی در کار نبود. به سینه‌ام اشاره کردم تا بپرسم می‌خواهد من امتحان کنم. دوباره سرش را تکان داد.

آهسته گفت: «بذار اونو برای وقت مبادا نگه داریم، بعدا اگه لازم داشتیم.»

سرپیشخدمت پرسید: «می‌تونم کت تون رو بگیرم آقا؟»

ساول کتش را به او داد. «مشکلی نیست.» وقتی پشت سرپیشخدمت به ما بود به شقیقه‌ام زدم، به او اشاره کردم و شکلکی درآوردم.

ساول آهسته گفت: «هومم. جالبه. پاک کننده؟»

- این‌طور حدس می‌زنم. طبیعی نیست. به نظر میاد مطابق میل خودش ذهن اونو شکل داده باشه.

- با توجه به این وضعیت منطقیه.

«از این طرف.» آدم آهنی به سمت در چوبی باشکوهی حرکت کرد. آن را باز کرد و اتاق نشیمن قدیمی زیبایی با شومینه‌ای بزرگ و آتشی فروزان و یک دست مبل و صندلی به رنگ گل سرخ نمایان شد. ولی هیچ‌کدام از این‌ها توجه ما را جلب نکرد چون همه‌ی کسانی که به دنبال‌شان آمده بودیم در این اتاق بودند.

داد زدم: «دی! وای خدا، حالت خوبه؟» به طرف خواهرم دویدم. لیوانی شامپاین را مزمزه می‌کرد و اصلا از ربنده شدنش ناراحت به نظر نمی‌رسید. لباس مدل قدیمی که بر تن داشت و حالت چهره‌اش را درک نمی‌کردم.

«ببخشید، من شما رو می‌شناسم؟» دایموند لیوانش را پایین گذاشت و بلند شد و انگار که تازه با هم آشنا شده باشیم دستش را دراز کرد تا با من دست بدهد. «اوه عزیزم، اسمت از ذهنم رفته. ممکنه زیاد نوشیده باشم.» با اوقات تلخی شکلکی برای لیوانش درآورد تا مرا هم در شوخی‌اش شریک کند.

- دایموند، منم، کریستال. خواهرت.

«شوخی نکن، من جوان‌ترین بچه‌ی خانواده‌م هستم. مامان و بابا برای یه بچه‌ی دیگه خیلی پیر شده بودن. نه این‌که بابا هیچ‌وقت اعتراف کنه مامان برای چیزی پیره: شیفته‌ی اونه. تو سن اونا خیلی شیرینه.» جرعه‌ی دیگری نوشید، دستش می‌لرزید، انگار بدنش چیزی را می‌دانست که مغزش نمی‌دانست.

«ولی بابا...» جمله را تمام نکردم چون می‌دانستم بی‌فایده است. ساعت ذهنش پاک شده بود و به نظر نمی‌رسید بداند پدرمان مرده یا من وجود دارم. وقتی به داخل ذهنش نگاه کردم... آن‌جا نبودم. هر چیز و هر کسی که رابطه‌اش با تریس روی آن تأثیر داشت پاک شده بود و چون من از ابتدا درگیر این جریان بودم کاملاً از تصویر حذف شده بودم. خاطرات من مانند زباله‌های هسته‌ای که در سیمان دفن می‌شود مهر و موم شده بود تا خاطرات دیگر را مسموم نکند. فینیکس و اسکای با کنجکاوی مؤدبانه‌ای به من نگاه می‌کردند؛ کارلا به آتش خیره شده بود و متوجه نبود شوهرش وارد اتاق شده است. ساول به طرف او رفت و او را از روی صندلی‌اش بلند کرد.

«کارلا، همین الان تمومش کن!» صورتش را جلوی صورت او گرفت. «به من گوش کن، منو توی سرت، توی قلبت پیدا کن! منم، ساول!»

دایموند مرا رها کرد و به سرعت به طرف زوجی که کنار شومینه بودند دوید.

«خدای بزرگ، داره چی کار می‌کنه؟ دیوونه شده؟ اونو تنها بذار!»

کارلا پرسید: «ساول؟ ساول کیه؟» چشم‌هایش مات بود. به نظر می‌رسید تحت تأثیر مواد است ولی کاش به همین سادگی بود. از وضعیت ذهنش مشخص بود همان رفتار پاک‌کنندگی سرپیشخدمت روی او هم اعمال شده، روی همه‌ی آنها؛ ولی در مورد او، به خاطر این که بیشتر زندگی‌اش با روح‌ربایش بود، به طرز ترسناکی چیز زیادی باقی نمانده بود.

پیکر کوچک سیاه‌پوشی که در صندلی دسته‌دار آن طرف آتش نشسته بود ایستاد. با شادی تلخی پرسید: «از انتقامم خوشت اومد بندیکت؟»

ساول بازوهای کارلا را رها کرد و او را با ملایمت روی صندلی‌اش نشاند. با چنان احساسات عمیقی دست و پنجه نرم می‌کرد که نمی‌توانست جواب بدهد.

کنتسا ادامه داد: «همون‌طور که می‌بینی، همه‌ی روح‌رباها، چطوری بگم؟ گم شده‌ن.»

ساول آهسته گفت: «هیچ چیز قوی‌تر از ارتباط بین روح‌رباها نیست. هیچی.»

«به جز من.» توجه کنتسا به من جلب شد. «آه، کریستال، خیلی سریع‌تر از چیزی که فکر می‌کردم اومدی. از دیدنت شگفت‌زده شدم. انتظار نداشتم تا، اه، در بهترین

حالت فردا، بفهمی من این‌ها رو کجا آوردم. تبریک می‌گم. تو رو دست کم گرفته بودم. موهبت نداشتنت باعث شد فکر کنم هوشمندی هم نداری.»

بغض گلویم را فرو دادم. «چرا این کارو با خواهرم کردی؟ اون، یا من، چی کار باهات کرده بودیم؟»

«هیچی، و بدشانسی بود که شما درگیر این ماجرا شدین. می‌دونی عزیزم، برای پاک کردن رابطه‌ی روح‌با باید اون‌قدر عمیق بری که تقریباً همه‌چیز دیگه هم باهات پاک می‌شه. چیز زیادی تو سرهای زیباشون باقی نمونده. اونا درد نمی‌کشن؛ فقط ...» انگشتان گره‌گرفته‌اش را تکانی داد و دنبال کلمه‌ی مناسب گشت. «... تهی هستن.»

حاضر نبودم این را بپذیرم ولی اولین کار این بود که آن‌ها را از او دور کنیم. «در این صورت، قطعاً انتقامت رو گرفتی. می‌تونیم اونا رو با خودمون ببریم خونه؟» انگار که نمی‌تواند خوب بشنود سرش را به طرفی خم کرد. «پسرم رو فراموش کردی. می‌خوام اونو به من تحویل بدین، بعد می‌تونین اونا رو ببرین.»

پرسیدم: «و اگه این کارو بکنیم، ذهن‌شون رو هم به حالتی که بود برمی‌گردونی؟» - اگه بهت بگم می‌تونم این کارو بکنم دروغ گفتم. نه، فکر کنم حق اینه که چیزی رو به صورت دائمی از بندیکت‌ها بگیرم چون اونا عزت خانواده‌ی منو گرفتن. صدمه‌ی اجتماعی زیادی به ما وارد شده که قابل جبران نیست.

ساول دستش را به طرف کارلا گرفت. «در این صورت، ما می‌ریم. بیا کارلا؛ پسرا دم در منتظرت هستن.»

«پسرا؟» کارلا لرزید و خودش را جمع کرد.

- پسرای تو. پسرای ما. اسکای، فینیکس، شما هم همین طور. ما داریم می‌ریم. ایو و زد به شما نیاز دارن.

«چه اسمای عجیبی.» فینیکس جلو آمد و به او لبخند زد. «تو بامزه‌ای. چرا گریه می‌کنی؟» اشک را از گونه‌هایش پاک کرد.

اسکای یک دستمال به او داد. «نگران نباش آقای ... اممم. بیخشید، اسم‌تون چی بود؟ در هر صورت، به ما خوش می‌گذره. نباید گریه کنی.»

کنتسا به مهمانانش لبخند زد. «هیچ کدوم از شما می‌خواین با آقای بندیکت و این دختری که این‌جاست برید؟»

هر چهار نفر طوری به ما نگاه کردند که انگار گونه‌ی نسبتا جالبی در یک موزه هستیم.

دایموند پرسید: «چرا باید بخوایم همچین کاری بکنیم؟»

سرپیشخدمت همراه دو محافظ دم در ظاهر شد؛ تقریبا انگار می‌توانست بشنود ساول شانس خود را برای این که کارلا را روی دوشش بیندازد و بیرون برود بررسی می‌کند.

کنتسا به خروجی اشاره کرد. «خیلی ممنون که سر زدین. انتظار دارم با من در مورد پسرم تماس داشته باشین، درسته؟»

ساول جواب نداد. چرخید و یک راست بیرون رفت و از میان سه مردی که در درگاه بودند گذشت. «بیا کریستال، ما این جا نمی‌مونیم. امیدوارم در جهنم بسوزی، کنتسا.»

این نفرین از طرف مرد ملایمی مثل او خیلی شوم به نظر می‌رسید. خودم هم نمی‌توانستم از این بهتر بگویم.

فصل ۱۲

سفر بازگشت‌مان تا اقامت‌گاه ساحلی مالکزین^۱ در سکوت سپری شد. ساول پشت دروازه‌ی قلعه مختصراً اخبار نومیدکننده را انتقال داد و به پسرانش هشدار داد. عکس‌العمل نشان ندهند چون بدون شک کنتسا ما را تماشا می‌کرد و لذت می‌برد. دوربین منفجر شد. فکر کردم کار زد است ولی بعد لبخند تلخ ایو را دیدم. توافق کردیم برویم و دور از دیدرس و صدارس نقشه بکشیم.

فراموش کرده بودم دریاچه‌ی گاردا چقدر زیباست: آب آبی‌خاکستری عمیق، کوه‌های خاکستری متالیک که از ساحل سربرافراشته بود، شهرهای کوچک متصل به حاشیه‌ی آب که در میان درختان سرو احاطه شده بودند. قبلاً تنها در تابستان به این‌جا آمده بودم؛ حالا باد یخ‌زده‌ی آلپ روی سطح دریاچه موج می‌انداخت و هوا بدون گرمای ماه آگوست حسی شبیه بلور یخ داشت.

وقتی بیرون ویلای خودمان که یک خانه‌ی دوطبقه‌ی لیمویی روشن با تراسی روی سقف بود، پارک کردیم پرسیدم: «اول چی کار کنیم؟ پلیس؟» درختان مو‌دور عمارت را گرفته و چند برگ زرد با وجود نسیم تند هنوز به درخت چسبیده بودند.

ساول انگشتان یخ‌زده‌اش را ها کرد. «درگیر شدن با هر نوع کاغذبازی اداری بیشتر از اون چیزی که فکر می‌کنی وقت می‌بره. الان آماده نیستم این مسیر رو طی کنم.» با

^۱ Malcesine

لحن به شدت تهدیدآمیز این کلمات را بر زبان آورد. نه، الان آماده بود خون بریزد. همه‌مان بودیم.

ویکتور به شیب‌های کوهستانی نگاهی انداخت؛ سایه‌ای محو از قلعه‌ی کوچک بر کمرکش کوه دیده می‌شد. از این فاصله خیلی معصوم به نظر می‌رسید. «ما به یه ... نمی‌دونم ... شاید یه هلیکوپتری چیزی نیاز داریم تا بتونیم وارد اون جا بشیم. من تا حالا هیچ وقت سعی نکردم وارد همچین جایی بشم. ممکنه بتونیم دروازه رو منفجر کنیم و ماشین‌ها رو ببریم تو ولی راحت می‌تونن مانع عقب‌نشینی ما بشن. تریس؟»

تریس موافق بود. «هوا بهترین گزینه از بین گزینه‌های بدمونه.»

- باید یه جوری دخترا رو بخوابونم، حدس می‌زنم اگه خواب باشن بهتره، می‌تونیم ببریمشون بیرون. به نظر میاد حاضر نمی‌شن به میل خودشون بیرون برن. تأیید کردم: «متأسفانه نه.»

زد گفت: «پس خودمون باید دست به کار بشیم و خودمون خلبان استخدام کنیم چون رد کردن خط قرمز پلیس خیلی طول می‌کشه. من که منتظر نمی‌شم اونا نظرشون رو عوض کنن.»

ویل پرسید: «بله، ولی چطور تو این فرصت کم یه خلبان هلیکوپتر گیر بیاریم که بتونه همچین عملیات بدلکاری رو انجام بده و روی یه زمین کوهستانی اندازه‌ی دستمال کاغذی فرود بیاد؟»

بدلکاری؟ «راستش، پسرا، فکر کنم من بدونم چطور.»

زَو چرخید و به طرف من برگشت. «اگه جواب رو داشته باشی ما تا آخر عمرمون خدمت‌گذاران فروتن تو خواهیم بود.»

«کاری می‌کنم پای حرفت بمونی. عوامل فیلم. ما دیدیم که دارن تجهیزات بخش اکشن فیلم استیو هیوز رو توی کوهستان برپا می‌کنن. عکاس تیم به من گفت برای فیلم‌برداری بدل‌کار و هلیکوپتر میارن. من کارگردان رو یه کم می‌شناسم...»

زَو غرید: «و استیو، طبق گفته‌ی رسانه‌های بین‌المللی، دوست‌پسرته.»

- دست کم یه جورایی دوستمه. می‌تونم شما رو ببرم که اونا رو ببینن و از اون‌جا به بعد به عهده‌ی خودتونه.

ویکتور گفت: «مشکلی نیست. من می‌تونم اگه لازم باشه خیلی متقاعدکننده باشم.» اولین تماس با لیلی بود که شماره تلفن همراهش را داشتیم. خیلی خوشحال شد به او زنگ زدم. «اوه، حتماً بیا کریستال. این‌جا حسابی حوصله‌م سر رفته و خیلی سردمه!»

- عیبی نداره یکی دو تا از دوستام رو بیارم؟

- اصلاً. کی هستن؟

- زَو یادته؟

- البته، اون آمریکایی جذاب.

زَو که سرش را روی شانه‌ی من گذاشته بود و گوش می‌داد یک ابرویش را بالا برد.

- خب، اون الان یه جورایی دوست‌پسرمه.

زَو سرش را تکان داد و به قلب‌هایمان اشاره کرد و بعد انگشتایش را در هم گره کرد.

تقریباً نفهمیدم لیلی بعدش چه گفت. «نه، بروو، حسودیم شد!»

- برادرها و پدرش از آمریکا اومدن. می‌خوان ببینن شما چی کار می‌کنین.

- این‌جا کار زیادی نمی‌کنیم. همه‌ی کارها روی شیب‌های اسکیه. شاید بدونم فردا

براتون مجوز عبور جور کنم. چند نفرن؟

- هشت تا.

- هشت تا!

- عیبی نداره؟

- نه، بعد اون فیلم‌برداری فوق‌العاده تو ونیز، جیمز یکی به من بدهکاره، یا هشت تا!

- من همین الان میام. یه چیزی باید بهت بگم.

هتل لیلی فقط چند خیابان با محل ما فاصله داشت در نتیجه پیدا کردن او زیاد طول

نکشید. تمام کارها قبل از شروع فیلم‌برداری اصلی انجام شده بود؛ لیلی از دیدن من

خوشحال شد ولی از این‌که با کل قبیله‌ی بندیکت ظاهر شدم کمی تعجب کرد.

به من سقلمه زد: «وای، دوستم، اینا رو از کجا گیر آوردی؟ همه‌شون دوست‌دختر

دارن؟»

«تقریباً همه. ولی اون سه تا نه.» به ویکتور، یوریل و ویل اشاره کردم. برای این که وحشت نکند سعی می‌کردم وانمود کنم فقط یک دید و بازدید معمولی است، در نتیجه با مغالزه‌اش همراهی کردم.

آهی کشید. «حیف، سنم برای اونا زیاده.» با وجود این متوجه شدم، وقتی سفارش نوشیدنی می‌گرفت با یوریل کمی بیشتر گپ زد.

زو پرسید: «محل فیلم‌برداری دقیقاً کجاست، لیلی؟»

- یه محل طبیعی حفاظت شده اون بالا تو مونتو بالدو؛ شیب‌های طبیعی بی‌نظیری داره که از حالا پر از برفه. اگه بخواین برای دیدن بیاین باید چهارتا چهارتا با ماشین بیاین چون جاده‌ها واقعا لغزنده‌ست.

ساول گفت: «نگران نباش دوشیزه جورج، ما قبل از اومدن ماشین اجازه کردیم. خودمون تو کوه‌های راکی زندگی می‌کنیم برای همین با این شرایط آشناییم. امروز قبل‌تر یه بار تا اون بالا رانندگی کردیم و ماشین‌هامون از پشش بر اومدن.»

- عالیه. دارن صحنه‌ای رو فیلم‌برداری می‌کنن که یه بدل‌کار به جای استیو از هلیکوپتر می‌پره و اسکی‌کنان پایین میاد و تمام راه به آدم بدا تیراندازی می‌کنه.

ویکتور پرسید: «از چند تا هلی‌کوپتر استفاده می‌کنین؟»

- فکر کنم سه تا، یکی برای بدل‌کار، دو تا برای دوربین‌ها. از نظر آب و هوا شانس آوردیم. اگه خیلی باد داشت نمی‌تونستن پرواز کنن.

ضربه‌ای به در خورد.

لیلی داد زد: «بیا تو!»

استیو هیوز وارد شد. می‌توانستم حس کنم زو در کنارم منقبض شد. «هی، لیلی، می‌خوای بریم یه نوشیدنی بخوریم؟ اوه، مهمون داری. امیدوارم مزاحم نشده باشم.» لبخند درخشان هنرپیشگی‌اش را تحویل داد؛ اصلا تحت تأثیر این که بین گروهی از مردان که همگی از او بلندتر بودند ایستاده قرار نگرفت. مرا آن پشت تشخیص داد. «سلام، کریستال بودی، نه؟ چطوری عزیزم؟» صدایش در حد چیزی مانند شربت طلایی، که فقط برای جنس مخالف نگه می‌داشت پایین آمد.

لطف داشت که اسمم به یادش مانده بود. «اوه، خوبم استیو. به گفته‌ی مجلات شایعه‌پراکنی درگیر قلب شکسته‌م هستم.»

استیو متوجه شوخی من نشد. واقعا نگران شد جدی بگویم. «تو که متوجه شدی، نشدی؟ که فقط یه قرار بود؟» به درنگی انداخت، داشت فکر می‌کرد ماجراهای احساسی درهم و برهم را برای لیلی بگذارد و برود.

- منو بگو که فکر می‌کردم یه شب با تو برم بیرون قطعا منجر به یه عروسی هالیوودی بزرگ و صد تا بچه می‌شه.

اخم کرد. بخش مربوط به صد تا بچه برای او هم قابل فهم بود. «جدی نمی‌گی؟» ابرستاره‌ی کوچک بیچاره‌ی جدی. «نه استیو. با دوست‌پسرم آشنا شو، منظورم دوست‌پسر واقعیمه. این زوه. بقیه هم برادرها و پدرشن. اهل کلرادو هستن.»

زَو دستش را برای دست دادن جلو نیاورد. با حالتی مالکانه بازویش را دور شانه‌هایم انداخت. «از ملاقات خوشحالم.» لحنش عکس آن را نشان می‌داد؛ مگر این که ملاقات همراه تپانچه در سپیده‌ی صبح باشد.

استیو حالا واقعا مضطرب به نظر می‌رسید. از حضور من به همراه کل خانواده‌ی دوست‌پسرم نتیجه‌ی کاملا متفاوتی گرفته بود. «من بهش دست نزدم، می‌دونین که تمام اون چیزهایی که تو خبرها نوشتن، فقط حدس و گمان بود.»
«ولی اونو بوسیدی.» زَو با نگاهی برنده به او خیره شد.

- چون دنباله‌ی لباسش پاره شده بود؛ نمی‌خواستیم عکسش تو صفحه‌ی اول بیفته. من داشتم بهش لطف می‌کردم.
زَو این بار واقعا غرید.

استیو که متوجه شده بود حرفش کمی توهین‌آمیز به نظر می‌رسد عقب‌نشینی کرد. «منظورم اینه، البته که برای من هم دلچسب بود. ولی من دیگه اونو نمی‌بوسم. هرگز.»
ویل گفت: «مرد بیچاره رو ول کن زَو. مشکلی نیست آقای هیوز؛ ما به خاطر اون جریان این‌جا نیومدیم.»

خیال استیو راحت شد. «واقعا؟»

«بله. ما یه مشکل جدی داریم.» ویکتور جلو رفت؛ به نرمی اسکیت بر روی یخ.
«ویکتور بندیکت هستم. تو اف‌بی‌آی کار می‌کنم.»

استیو با او دست داد. «یه کمی از حوزه‌ی کاری‌تون دور شدین، نه؟»

از این که استیو بلافاصله مرعوب و ویکتور نشد تحت تأثیر قرار گرفتم؛ اگر من مرکز توجه منجمدکننده‌ترین برادر قرار گرفته بودم قالب تهی می‌کردم.

«به خاطر یه مسأله‌ی شخصی این‌جا اومدم. همه‌مون. داستان حتی از فیلم هم دیوانه‌وارتره. در نتیجه خودتون رو آماده کنین.» ویکتور لیلی را هم مخاطب قرار داد.

«من می‌خوام یک راز رو با شما در میون بذارم چون به کمک‌تون احتیاج داریم.» بعد اتفاقاتی را که از زمان ملاقات تریس با دایموند در دنور افتاده بود مختصر شرح داد.

متوجه شدم از قدرت متقاعدکنندگی‌اش استفاده نمی‌کند و سعی می‌کند با حقایق محض آن‌ها را قانع کند. حدس می‌زدم اگر بدون دلیل ضروری کسی را مطابق میل خودت به کاری وادار کنی نقض حقوق بشر محسوب می‌شود. همین بود که ویکتور را بر خلاف کنتسا که در طرف شیاطین بود، در طرف فرشتگان قرار می‌داد. کنتسا تردید نمی‌کرد.

وقتی حرف ویکتور تمام شد، استیو غرولندکنان روی مبل نشست. «ببخشید رفقا ولی باور کردن این‌ها سخته. ما رو سر کار گذاشتین؟» انگار که انتظار داشته باشد گروه فیلم برداری بیرون بپرند به پشت سرش نگاه کرد. «یا یه داستان خیلی عجیب و غریب سر هم کردین تا من به فیلم بعدی‌تون علاقه‌مند بشم؟»

ساول کنار او نشست؛ چهره‌ی پخته‌اش بعد از آن اخبار باورنکردنی اطمینان‌بخش بود. «از این جدی‌تر نمی‌تونیم باشیم آقای هیوز. تو زندگی، همه‌چیز دور فیلم‌سازی نمی‌چرخه.»

«پس یه سری به دنیای من بزنین.» استیو با حالتی پوزش طلبانه خندید.

لیلی دست‌هایش را به سینه زد. «باشه، شما الان یه داستان فوق‌العاده برای ما تعریف کردین ولی من این‌طور فهمیدم که سیونت بودن مثل مذهب نیست، لازم نیست ما ایمان بیاریم. اگه شما همچین قدرت‌هایی دارین چرا به ما ثابت نمی‌کنین؟ بعدش می‌تونیم تصمیم بگیریم کمک می‌کنیم یا نه.»

ویکتور جا خورد ولی بعد لبخند زد. «از این دوستت خوشم میاد کریستال. گول نمی‌خوره. باشه، کی می‌خواد اول شروع کنه؟»

ایو دستش را بلند کرد و جلو آمد.

ویکتور عقب رفت. «فکر خوبی. فقط اون قدر صدمه نزن که نتونیم از پس خرجش بر بیایم.»

«اوه، به همچین چیزی فکر نمی‌کردم.» ایو دست‌هایش را کنار هم کاسه کرد و چشم‌هایش را بست. وقتی آن‌ها را باز کرد، یک گوی آتش در فضای بین دو کف دستش می‌چرخید.

استیو از پشتی مبل پرید آن طرف و داد زد: «لعنت بر ...!»

لیلی جیرجیر کرد: «کریستال!»

بازویش را نوازش کردم. «باحاله لیلی. فقط تماشا کن.»

- با حال نیست! اون یه گوی آتشین گنده‌ی کوفتیه!

درست بود. با این حال، من عاشق تماشای کار ایو بودم. قبلاً هیچ وقت نمایش قدرتش را ندیده بودم. به لیلی لبخند زد؛ چشم‌های تیره‌اش از شرارت برق می‌زد. گوی آتش به شکل گلی بلند و باریک با دهانه‌ای شیپور مانند که جرقه‌های ریز بیرون می‌داد تغییر کرد. یک زنبق^۱ آتشین.

اجازه داد بالای دستش شناور شود و آن را به لیلی پیشکش کرد و گفت: «برای تو.» لیلی پشت من پرید. «من قانع شدم، قانع شدم!» ایو خندید و گذاشت آتش خاموش شود. تنها چیزی که باقی ماند بوی خفیف دود مثل بوی بعد از فندک زدن بود.

استیو سرش را تکان داد. «چطور این کارو کردی؟ من تا حالا جلوه‌های ویژه‌ی این جوری ندیده بودم.»

زدِ جلو آمد. «جلوه‌های ویژه نیست. قدرت ذهن روی انرژی‌های طبیعی.» کاسه‌ی میوه از روی میز بلند شد و مثل بشقاب پرنده دور خودش چرخید. زدِ آن را به طرف استیو فرستاد. پرتقال‌ها و موزها به بیرون شناور شدند و مثل سیاره‌هایی که دور خورشید بگردند شروع به گردش دور کاسه کردند.

استیو با دقت زیاد به نمایش خیره شد، سعی می‌کرد بفهمد چطور این کار را می‌کنند. ساول تأیید کرد. «واقعیه، شعبده‌بازی نیست. زد، کاسه رو بذار پایین.»

^۱ لیلی به معنی گل زنبق است.

می‌توانستم از حالت چهره‌ی زدِ بگویم دوست دارد آن‌قدر با میوه‌ها به سر استیو بکوبد تا قانع شود. همه چیز در او داد می‌زد زود باشید و اسکای را نجات بدهید ولی این کار باید قدم به قدم انجام می‌شد. ما به هلیکوپتر نیاز داشتیم و امیدوار بودیم استیو را به طرف خودمان جلب کنیم. حرف او بیشتر از هر کس دیگری در بین عوامل فیلم خریدار داشت. کاسه روی میز برگشت و میوه‌ها یکی‌یکی به آرامی در آن افتادند. استیو کاسه را بلند کرد و بعد دوباره پایین گذاشت. «سیم نداره. واوو. باشه. الان باور می‌کنم. شما قدرت‌های فوق‌العاده‌ای دارین.»

ویکتور گفت: «ولی درک می‌کنین چرا اونا رو جار نمی‌زنیم. مثل اینه که شما شماره تلفن‌تون رو پخش کنین تا هر طرفداری بتونه روز و شب بهتون زنگ بزنه.»
- آره، اون رو هم درک می‌کنم. پس این جادوگر پیر زن‌های شما رو توی یه قلعه اسیر کرده، یه جور هیپنوتیزم عجیب و غریب روی ذهن‌شون انجام داده و شما به یه هلیکوپتر نیاز دارین؟

- بله، دقیقا همین‌طوره.

استیو به لیلی نگاه کرد. «من خل شده‌م؟ دارم فکر می‌کنم به این دیوانه‌ها کمک کنم.»

لیلی دست‌هایش را به هم مالید. «من حرف‌شون رو باور می‌کنم استیو. برای من قلمرو جدیدیه ولی موافقم که باید کاری که از دست‌مون بر میاد بکنیم.»

«خیلی ممنون می‌شیم.» از این پیشرفت هیجان‌زده شدم و دست زو را فشار دادم. او هم دستم را فشار داد. «ما نمی‌تونیم وقت تلف کنیم تا از مراجع رسمی اقدام بشه، تا الان هم خیلی صدمه زده.»

استیو مرا برانداز کرد. «خب تو چی کار می‌کنی کریستال؟ با قدرت‌های ذهنیت؟»
- من ... اممم ... چیزها رو پیدا می‌کنم.

زیاد تحت تأثیر قرار نگرفت. فکر کنم ترجیح می‌داد بفهمد با کسی که چیزها را منفجر می‌کند یا در هوا به پرواز در می‌آورد ارتباط داشته، هرچند کوتاه.

- و دوست‌پسرت؟

- من درمان‌گرم.

- مفیده. دوست دارم بیشتر در مورد این جریان سیونتی بدونم. به نظر میان دوستای به دردبخوری باشین.

ویکتور یادآوری کرد: «ولی در حال حاضر ما به دوستی شما نیاز داریم. هلیکوپتر؟»
استیو گوشی‌اش را از جیب کتش بیرون کشید. «حله.»

- می‌تونین خلبان رو متقاعد کنین؟

- مشکلی نیست.

ویکتور بلند شد. «اگه به مشکلی برخوردین من می‌تونم کمک کنم.»

«نمی‌خورم. می‌دونین، شما دارین به خلبان‌تون نگاه می‌کنین. من گواهینامه و پنج سال تجربه دارم.» به من چشمک زد. «از این که در حد و اندازه‌ی قهرمان‌های فیلم اکشن نباشم خسته شده بودم، برای همین تصمیم گرفتم کاری کنم واقعی باشه.»

یک موز از کاسه بیرون پرید و به سمت پشت سر استیو حرکت کرد.

ویل هشدار داد: «زَو!»

موز چرخید و مثل اسلحه در دست زَو قرار گرفت.

در گوش من پیچ کرد: «واقعا روی اعصابمه.»

میوه را گرفتم، پوست کندم و در دهان زَو چپاندم. «ولی فعلا، اون دوست جون‌جونی جدید ماست برای همین مؤدب باش.»

«خب، برنامه چیه؟» استیو روی نقشه‌ی منطقه که ویکتور آورده بود خم شد.

ویکتور اعتراف کرد: «ما رو حدس و گمان کار می‌کنیم چون دانش ما در مورد داخل قلعه فقط بر اساس چیزهاییه که بابا و کریستال امروز دیدن. دخترای ما پیش اون هستن ولی محبوس نشدن چون نمی‌دونن زندانین.»

استیو در حالی که منطقه را بررسی می‌کرد گفت: «پس نقشه اینه که بریم، اونا رو بگیریم و به سرعت فرار کنیم.»

- بله، ولی اون حسابی از قلعه محافظت می‌کنه.

- می‌بینم. می‌خواین من چقدر با هلیکوپتر نزدیک بشم؟ سر و صداش ما رو لو می‌ده.

ویل روی نقشه زد. «فکر کنم رفقای فیلم‌سازت از این جهت به ما لطف کرده‌ن. نگهبان‌ها به پرواز هلیکوپترهایی که بدل‌کاری رو انجام می‌دن عادت کردن. می‌تونیم روی این حساب کنیم که فکر می‌کنن یه برداشت دیگه‌ست. تا وقتی درست جلوی در ورودی فرود نیای نگران نمی‌شن.»

استیو با سر تأیید کرد. «ممکنه فکر خوبی باشه که یکی دو بار الکی پرواز کنیم تا اگه بار اول واقعا منو دیدن بتونم بگم هی من یه ستاره‌ی سینمام، دست تکون بدم و برم سراغ کار خودم. ممکنه آزارشون بده ولی به جز تلفن کردن به کارگردان کار دیگه‌ای از دست‌شون برنمیاد.»

ساول چانه‌اش را مالید. می‌تونستم بگویم از موهبتش استفاده می‌کند تا ببیند چقدر استیو را به خطر می‌اندازیم. «فکر خیلی خوبیه آقای هیوز. هلیکوپترتون کجاست؟»
 - سر صحنه. انتظار ندارن تا فردا که صحنه‌های نمای نزدیک می‌گیرن، من اون تو باشم. تو زمین صاف بالای جاده اردو زدن. تو این صحنه قراره من کنترل هلی‌کوپتر رو داشته باشم بعد اونو به جسی^۱، هم‌بازیم، تحویل بدم و از در بیرون بپرم. همه‌ی این کارا رو خودم انجام می‌دم به جز پریدن.

زَو که توجهش به چیزی که استیو گفت جلب شده بود پرسید: «بعد چی؟»
 - بعد در حال مبارزه با خلاف‌کارا از شیب به پایین اسکی می‌کنم. این کار رو هم بدل‌کارا انجام می‌دن. هفته‌ی آینده فیلم‌برداری می‌شه.

^۱ Jessie

زَو شروع کرد: «بابا ...»

ساول سرش را تکان داد. «نه زَو. خیلی خطرناکه.»

به نظر می‌رسید همه‌ی بندیکت‌ها فهمیده‌اند در فکر زَو چه می‌گذرد ولی من متوجه نشده بودم. «جریان چیه؟»

«مشکل اینه حتی اگه بتونیم وارد زمین‌های قلعه بشیم، باز هم باید اون‌قدر نزدیک

که توی خونه بریم.» زَو به تصویر ماهواره‌ای قلعه اشاره کرد. «اون شیب

بشیم

کوچولوی ناز رو می‌بینین؟ یک‌راست تا زمین‌های قلعه میره.»

- چی؟ منظورت باغچه‌هاست؟

- تابستون بله؛ خودت گفتی الان یه شیب برفی پر از مانعه، مجسمه، درخت، دریاچه،

که انتهاش ... خب، انتهاش تموم می‌شه!

- بله، به صورت سقوط آزاد؛ قبول دارم شیبش به تندی بالای قلعه نیست ولی بازم

خودکشی محسوب می‌شه.

- چیزی نیست، کلی وقت دارم قبل از رسیدن به اون‌جا خودمو کنار بکشم. می‌تونم

برم تو اون بوته‌ها مخفی بشم و بعد دور بزنم و پیام کمک شماها.

زِد بر سر برادرش کوبید. «اگه هنوز زنده باشی؟»

وحشت‌زده پرسیدم: «اصلا برای چی می‌خوای همچین کاری بکنی؟»

- می‌خواد خودش رو طعمه کنه. اگه نگهبانا دنبال اون برن، بقیه‌مون می‌تونیم از در

پشت مخفیانه وارد بشیم.

استیو گفت: «اگه اون جا در پشتی داشته باشه.» موافق بودم، احتمالش کم بود.

«حتما داره چون خودمون یکی می‌سازیم. یه گوشه‌ی تاریک روی دیوار طناب می‌ندازیم.» تریس به کنگره‌ی شمال شرقی اشاره کرد.

اصلا نمی‌خواستم زو آماج تیر یک مشت نگهبان تفنگ به دست شود. «نمی‌شه یه جور دیگه حواس‌شون رو پرت کنیم؟ یه چیزی رو بترکونیم؟» به ایو نگاه کردم.

- می‌تونم ولی نمی‌خوام ریسک کنم به دخترهامون صدمه بخوره. ما نمی‌دونیم اونا دقیقا کجای قلعه هستن یا با این حالت گیج و ماتمی که دارن در برابر بحران چطور عکس‌العمل نشون می‌دن. و کنتسا خبردار می‌شه ما برای بردن اونا برگشتیم.

زو سرم را بوسید. «نگران نباش عزیز دلم، من اسکی‌باز سریعی هستم. هیچ شانسی برای گرفتنم ندارن.»

- از گلوله هم سریع‌تری؟ فکر نکنم.

- بهشون فرصت نمی‌دم شلیک کنن. به علاوه، داشتم فکر می‌کردم خودم رو بیشتر شبیه یه احمقی که می‌خواد حال‌شون رو بگیره نشون بدم، یه دوست مست ستاره‌ی سینمامون که داره برای رو کم‌کنی تو باغ اسکی می‌کنه. امیدوارم فقط بخوان منو کتک بزنن، نه این که بهم شلیک کنن.

ویکتور غرغر کرد: «من که می‌گم شخصیت خوبی رو انتخاب کردی، به خصوص که خودت همیشه همون‌طوری رفتار می‌کنی.»

استیو که واقعا از این فکر خوشش آمده بود تأیید کرد: «می‌تونه جواب بده. اگه وقتی از بالای سقف‌شون رد می‌شم از هلی‌کوپتر آویزون بشی، می‌تونم داد بزنی و هو کنی، ... می‌دونی که، از این جور کارا. من راحت می‌تونم تو مستی پرواز کنم.» حتما حالت چهره‌ی منو دید. «مستی ساختگی عسلم، من هیچ‌وقت موقع پرواز مست نمی‌کنم.»

لیلی پرسید: «و وقتی شما پسرای دیوونه دارین این کارا رو می‌کنین بقیه‌ی ما چی کار کنیم؟»

تریس گفت: «استیو منتظر علامت ما که دخترا رو گیر آوردیم می‌مونه، بعد روی این تیکه زمین فرود میاد. و بعد زمانی که ما داریم سراغ ماشین‌هامون می‌ریم، دخترا رو سر صحنه می‌بره. نکته‌ی کلیدی یه فرار تر و تمیزه. به راننده احتیاج داریم، شاید هم دو تا ماشین با موتور روشن تو محل نگهداری هلیکوپترها سر صحنه. باید سریع حرکت کنیم و از محل خارج بشیم چون شک دارم مقامات محلی برخورد خوبی با تهاجم ما داشته باشن و من ترجیح می‌دم باقی شب رو به توضیح دادن ماجرا برای اونا سپری نکنم.»

لیلی که از حالا عصبی شده بود بازوهایش را مالید. «من رانندگی می‌کنم. از پس این کار برمیام.»

- مطمئنی؟ منظورم اینه می‌تونم همین‌جا بمونی و وارد ماجرا نشی.

- می‌خوام کمک کنم. فکر کنم این که منتظر شنیدن صدای آژیر بمونم بدتر باشه و به علاوه، لازمه یه نفر از عوامل فیلم اون جا باشه، شاید نگهبانای امنیتی بی‌رسن برای چی اون جا اومدین.

- ممنون. عالی می‌شه.

ساول هرچند با تأسف، داوطلب شد. «من با لیلی می‌مونم. فکر کنم روزهای دیوارنوردی من سر اومده و می‌دونم می‌تونم به شما اعتماد کنم که مادرتون رو برام برگردونین.»

همان‌طور که آن‌ها نقشه می‌ریختند خودم را کنار زو جمع کردم؛ کمی احساس به‌دردنخور بودن می‌کردم.

زمزمه کردم: «دیوانگیه. همه‌تون خل شدین. به نظر میاد دارین یکی از فیلمای استیو رو طراحی می‌کنین، نه یه عملیات نجات تو دنیای واقعی. نمی‌خوام این کارو بکنین.»
زو لحظه‌ای ساکت ماند، بدون شک سبک سنگین می‌کرد چطور بدون این که یکی از انفجارهایمان پیش بیاید جواب مرا بدهد.

- تو نگران منی؟

- معلومه! نگران همه‌تون!

- خودت گفتی، این دنیای واقعیه نه فیلم اکشن. نگهبان‌ها با یه تحریک کوچیک فشنگ واقعی شلیک نمی‌کنن. از دست من عصبانی می‌شن، شاید تعقیبم کنن، ولی من واقعا تو اسکی مهارت دارم؛ قبل از این که فرصت داشته باشن بند چوب اسکی‌هاشون

رو ببندن در رفته‌م. در مورد ورود تیم هم همین‌ه، اگه گیر بیفتن بیشتر احتمال داره دستگیر بشن تا صدمه ببینن.

- ولی کنتسا واقعا نیروی قدرتمندی داره. چی جلو شو می‌گیره که روی او‌نا به کار نبره؟

- او‌نا آماده‌ن. حفاظ‌های ذهنی‌شون رو بالا نگه می‌دارن؛ شما دخترها فرصت این کار رو نداشتین.

- من داشتم، فکر کنم برای همین‌ه که حالم خوبه. منو غافلگیر کرد ولی نتونست وارد بشه. من همیشه حفاظ‌هام رو بالا نگه می‌دارم، یکی از دلایل دوام آوردن توی یه خانواده‌ی سیونت که همیشه گفتگوی ذهنی انجام می‌دن و تو نمی‌تونی توش شرکت کنی.

«و من به شدت خدا رو شکر می‌کنم که این کارو کردی.» سرش را در انحنای گردن و شانه‌ی من خم کرد و همان‌جا گذاشت تا بوی موها و پوستم را حس کند.

- وقتی شماها دارین وارد خونه می‌شین من چی کار کنم؟ نه رانندگی می‌کنم، نه اسکی.

- فکر نکنم امکانش باشه رضایت کنم همین‌جا بمونی؟

- درسته، نیست.

- باشه. حدس می‌زدم.

- می‌خوام نزدیک شما باشم.

- می‌تونی با استیو توی هلی‌کوپتر بمونی. این طوری یکی از ما آزاد می‌شه که به عملیات نجات پیونده. تریس، زد و ایو دخترهاشون رو می‌گیرن؛ یوریل مامان رو میاره؛ به ویل و ویکتور نیاز داریم که هوامون رو داشته باشن. این جوری می‌تونی مسیر ارتباطی ما باشی، می‌تونم از طریق ارتباطمون پیام بقیه رو برات بفرستم و می‌فهمی کارا چطور پیش می‌ره.

از این فکر خوشم آمد، آن قدر نزدیک بودم که اگر به مشکلی برخوردند بتوانم کمک کنم. «باشه. می‌تونم با این نقشه کنار بیام.»

- هی بچه‌ها، کریستال تو هلی‌کوپتر می‌مونه و استیو رو در جریان می‌ذاره. به نظر می‌رسید آقای بندیکت ترجیح می‌دهد مرا از منطقه‌ی خطر دور نگه دارد ولی بقیه با این نقشه موافقت کردند.

وقتی یوریل و ویل رفتند تا کت‌ها و وسایل را از ویلا بیاورند ایو پرسید: «چیزی یادمون نرفته؟»

زد گفت: «احتمالاً رفته.» ولی به نظر نمی‌رسید زیاد برایش مهم باشد. آن قدر مستأصل بود که نگرانی برای جزئیات کوچک فقط آزارش می‌داد. «حرف زدن بسه، بهتره راه بیفتیم.»

فصل ۱۳

من برای صعود به کوهستان سوار ماشین استیو و لیلی شدم که طبیعتاً یعنی زو هم آمد. دیروقت بود. دمای هوا به زیر صفر رسیده بود. به خاطر کاپشن بلندی که لیلی از بخش لباس برایم آورده بود شکرگزار بودم. مرا طوری تجهیز کرده بود که اگر کسی با دوربین هلی کوپتر را زیر نظر می‌گرفت مرا با دستیار دلفریب استیو اشتباه بگیرد در نتیجه عینک و لباس اسکی گران‌قیمتی داشتم.

پرسیدم: «عوامل تمام شب سر صحنه می‌مونن؟» در فکر بودم باید با چند نفر سر راه‌مان حرف بزنیم.

استیو توضیح داد: «بعضی‌ها تو یه کلبه‌ی نزدیک صحنه اسکان داده شدن ولی بیشترشون شب رو به مالکزین میان. فقط نگهبان‌ها هنوز این‌جا هستن. تجهیزات زیادی هست و نمی‌شه بدون مراقب ولشون کرد.» با مهارت در جاده‌های یخ‌زده رانندگی می‌کرد و ایمانم به ادعایش در مورد این‌که خلبان خوبی است بیشتر شد. به طرز عجیبی، از این‌که به جای بازی در نقش قهرمان روی پرده، کاری واقعی انجام می‌داد لذت می‌برد.

درختان کاج دو طرف‌مان به طرز وهم‌آلودی خالی بودند و سایه‌های متراکم زیر شاخه‌ها هر نوع زندگی را خفه می‌کرد. کمی بالاتر برف شروع شد و تاریکی شب با برق زمین سفید تناقض خاصی پیدا کرد.

استیو پرسید: «خب از این دنیای سیونتی که بهش تعلق دارین برام بگین، شماها چند نفر هستین؟»

زَو گفتگو را در دست گرفت. «بیشتر از اونی که فکر می کنی. تا جای ممکن سرمون تو کار خودمونه چون موهبت‌هایی داریم که خیلی از مردم دنبالشن.»
- آره، مثل درمان‌گری تو. می‌تونم کلی پول درآری.

زَو در کنار من کمی منقبض شد؛ مثل گربه‌ای که موهایش را در جهت نادرست نوازش کنند. «فکر کنم ولی مسأله‌ی پول نیست، یا نباید باشه. دلیل این‌که ما بی‌سر و صدا هستیم اینه که نیاز زیاده و تعداد ما کم. من نمی‌تونم همه رو درمان کنم در نتیجه باید راه خودم رو برم و بدون این‌که خودم رو بابت یه تلاش بیهوده برای درمان همه‌ی دنیا داغون کنم هر جا کاری خوبی پیش میاد انجام بدم.»

استیو در آینه با زَو چشم در چشم شد. «می‌دونم، هر چی بیشتر می‌شنوم بیشتر شبیه زندگی خودم به نظر میاد. موقعیت من بهم قدرت می‌ده و باید مراقب باشم چطور ازش استفاده می‌کنم. اگه بخوام به هر کار خیری پاسخ مثبت بدم دیگه وقتی برای زندگی برام نمی‌مونه. خشن به نظر میاد ولی باید تعادل رو برقرار کرد.»

لیلی نگاهی به نقشه انداخت. «پیچ بعدی سمت چپ برو استیو.»

- آره می‌دونم. چند باری این‌جا اومدم.

لیلی به زو گفت: «با این حال، بازم از موهبتی مثل مال تو بدم نمیاد. حتما حس فوق‌العاده‌ای داره که بتونی تغییری ایجاد کنی، زندگی کسی رو نجات بدی، سرطان رو درمان کنی.»

«مطمئن نیستم بتونم تا این حد پیش برم، درمان انرژی زیادی می‌بره و بیماری‌ای مثل اون خورهی انرژی‌ه.» اوقات زو تلخ بود و مثل همیشه با شوخی جواب نمی‌داد. هیچ کدام از ما نمی‌توانستیم نگران کارلا، دایموند، اسکای و فینیکس نباشیم و این مسأله باعث می‌شد بر خلاف شخصیت عادی‌اش جدی باشد. «ولی مسأله اینه لیلی، با وجودی که به نظر میاد ما دنیا رو به دو دسته‌ی کسانی که موهبت سیونتی دارن و کسانی که ندارن تقسیم می‌کنیم، عملاً این‌طور نیست. تو هم موهبتی داری، که چیزی رو بسازی. اون هم به روش خودش ارزشمنده.»

لیلی روی صندلی چرخید تا به او لبخند بزند. «آییی، ممنون. می‌دونستم ازت خوشم میاد.»

- شما باید نگران سیونتهایی باشین که فکر می‌کنن مهارت‌هاشون اون‌ها رو از تبعیت از قوانین عادی معاف می‌کنه، مثل تفاوت بین درست و غلط.

- مثل کنتسا؟

- دقیقا مثل اون و پسرش و سایر مردانی که در لندن دستگیر کردیم. اونا اتحادیه‌ای دارن که دنیا رو به حوزه‌های نفوذ اونا تقسیم می‌کنه، طوری که انگار حق این کار رو دارن. من افتخار می‌کنم که جلوشون رو گرفتیم.

استیو گفت: «فقط امیدوارم خانم‌هاتون بهای اون رو نپردازن.» تیم نجات در تقاطع جاده از ما جدا شد. رفتند تا ماشین را از دید پنهان کنند و از طریق نرده‌ها وارد محل شوند و به لطف موهبت ویل جایی را که کمترین محافظت از آن می‌شد پیدا کنند. ساول به دنبال ماشین ما سر صحنه آمد. با وجودی که شب دره‌ی دریاچه را فرا گرفته بود، برق برف مسیر هلی‌کوپتر را روشن می‌کرد. شرکت، پارکینگ بزرگی را که برای اسکی‌بازان آخر هفته ساخته شده بود اجاره کرده و از آن به عنوان محل قرارگیری ماشین و هلی‌کوپتر استفاده می‌کرد. خوب شد که استیو و لیلی با ما بودند، چون نگهبان‌ها تمایلی نداشتند این وقت شب اجازه بدهند دو ماشین وارد محل کارشان شود.

استیو با سرخوشی پرسید: «هی، رفقا، اوضاع چطوره؟»
رئیس نگهبان‌ها محتاطانه گفت: «امن و امان آقای هیوز.»
- اومدم دوستانم رو ببرم یه دوری با هلی‌کوپترم بزنن. فقط می‌خوام قبل پرواز یه چیزایی رو چک کنم، کاری به ما نداشته باشیم و به وظایف دیگه‌تون برسین.
نگهبان نگاهی به برنامه‌اش انداخت. «چیزی در این مورد به من نگفتن قربان.»
«رسمی نیست. و هلی‌کوپتر مال منه.» استیو اجازه داد لبخندش محو شود و غیرمستقیم به مرد یادآوری کرد این‌جا ابرستاره چه کسی است.
نگهبان عقب‌نشینی کرد. «باشه آقای هیوز. قبل از این که گروه فنی برن روش ضدیخ پاشیدن ولی بازم احتیاط کنین.»

- قصدم همینه.

مانع را برداشتند تا ما به داخل برویم. از کنار ماشین‌های فیلم‌برداری به باند هلی‌کوپتر رفتیم و پارک کردیم.

زَو پرسید: «هلی‌کوپتر خودت رو این همه راه از آمریکا آوردی؟»

استیو دست‌هایش را به هم مالید؛ در ماشین باز بود و سرمای هوا احساس می‌شد. «نه. اجاره کردم تا بتونم بدون دردسر این‌ور و اون‌ور برم. نگران نباش: از همون مدلیه که تو خونه باهاش پرواز می‌کنم.» به طرف کوچک‌ترین سه هلی‌کوپتر رفت، طبق نوشته‌ی روی دمش، یک غزال سیاه. شرکت اجاره‌دهنده که به ارتباط با ستاره‌ی طراز اول سینما افتخار می‌کردند، برای مشتری مشهور خود کار مخصوصی کرده و با حروف بزرگ روی بدنه‌ی آن نوشته بودند / استیو. هممم، چه نامحسوس.

زَو زمزمه کرد: «شوخی می‌کنه؟ من نمی‌تونم با اون رقابت کنم.»

خودم را به گرمای او نزدیک کردم. «من باشم سعی هم نمی‌کنم. اون تو دنیای قهرمان‌های تخیلی زندگی می‌کنه، این چیزیه که سعی داره بهش برسه؛ من دوست دارم دوست‌پسرم زمینی‌تر باشه.»

- خیالم راحت شد. بیا، فکر می‌کنم آماده‌ست.

از ماشین پیاده شدیم و کنار غزال به بقیه پیوستیم. می‌توانستم پیام‌های ذهنی را که رد و بدل می‌شد حس کنم برای همین فاصله‌ام را با آقای بندیکت حفظ کردم.

ساول گفت: «خب. پسرا از نرده رد شدن و دارن به طرف دیوار پشتی می‌رن. مطمئن نیستم دایره‌ی خفه کردن ارتباط ذهنی چقدره ولی هنوز واردش نشدن.» مکث کرد و به صداهایی که می‌آمد گوش کرد. «استیو، ویکتور به من خبر داد شروع کنیم. چند بار از بالای سقف رد شو بعد درست جلوی در جلویی زو رو رها کن که پایین بیاد. وقتی اون مشغول این کاره، پسرا طبق برنامه از دیوار پشتی بالا می‌رن. زو، تو ارتباط رو با ما حفظ کن تا بفهمی کی باید ردگم کنی رو شروع کنی. ایو همون لحظه‌ای که نگهبان‌ها دنبالت میان دوربین و زنگ خطرها رو اتصال کوتاه می‌کنه در نتیجه این هم به آشوب اضافه می‌شه. استیو، تو چرخ بزن و منتظر شو کریستال برای فرود علامت بده. اگه همه چیز خوب پیش بره قبل از این که کنتسا بفهمه چه خبره دخترا رو برداشتن و به تو رسیدن.»

استیو دست‌هایش را به هم مالید. «گرفتم. ترجیح می‌دادم چند بار تمرین می‌کردیم ولی حدس می‌زنم اگه کار خوب پیش نره باید تا جایی که می‌تونیم بداهه‌پردازی کنیم.»

- متأسفانه درست می‌گی. اگه کنتسا دوباره به فکر بیفته خفه‌کننده بذاره، ارتباط ذهنی از دست می‌ره. در اون صورت، باید حتما دخترها رو به سرعت به جای امن برسونیم حتی اگه به این معنی باشه که پسرها مجبور بشن خودشون راه فرارشان رو پیدا کنن. موافقین؟

استیو با سر تأیید کرد.

زَو گفت: «مثل آب خوردنه.»

ساول گفت: «زَو، تو بیشتر از همه تک و تنهایی. ویل می‌گه مطمئن شو هیکل گندهت رو به محل قرار نزدیک ماشین‌ها می‌رسونی. نمی‌خواد مجبور بشه بیاد دنبالت.»

- به داداش بزرگه بگو نگران من نباشه.

ولی می‌توانستم تشخیص بدهم ساول و ویل نگران بخش مربوط به زَو هستند و چون هر دو موهبت تشخیص خطر داشتند، اصلا قوت‌قلب نگرفتم.

«زاویر، تو از مجموع کل پسران بیشتر موهای منو سفید کردی.» ساول اخمی کرد و بعد حرفش را تصحیح کرد. «راستش رو بگم تو و زد. فقط سعی کن امشب چیزی بهشون اضافه نکنی.»

زَو پدرش را در آغوش کشید. «تمام سعیم رو می‌کنم.»

استیو وارد کابین شد. «بریم نمایش رو شروع کنیم.»

ساول کمک کرد روی صندلی عقب بنشینم. «مواظب خودتون باشین، همه‌تون. اگه هر کدوم از شما موقع نجات کارلا صدمه ببینین، هیچ وقت منو نمی‌بخشه.»

روی صندلی عقب نشستیم، زَو بازویش را دور من انداخت و خلبان‌مان را که هلی‌کوپتر را برای پرواز آماده می‌کرد تماشا کردیم. کوچک بود ولی می‌توانست پنج مسافر را که تنگ هم نشسته باشند حمل کند. اگر به خاطر برف روی زمین که تقریباً به خوبی چراغ پرواز ما را هدایت می‌کرد نبود نمی‌توانستیم نقشه را اجرا کنیم؛ همه به خوبی می‌دانستیم استیو برای کمک به ما خیلی ریسک می‌کند.

از زو پرسیدم: 'به عنوان یه خدای سینمای خودشیفته خیلی هم بد نیست، نه؟'
مجبور بودیم گفتگوی ذهنی مخصوص من را به کار ببریم؛ مثل بچه‌ای که روی اولین
دوچرخه‌اش لقلق می‌خورد هنوز در موردش مطمئن نبودم؛ ولی صدای موتورهای حتی
در کابین عایق صدا آنقدر بلند بود که گفتگوی عادی را غیرممکن می‌کرد و استیو
می‌توانست صدای ما را در میکروفون‌هایی که روی سرمان داشتیم بشنود.

- 'واضح و روشن صدات رو می‌شنوم کلوچه. پسر، چه پل قدرتمندی ساختی. ممکنه

لازم باشه یه کم مهارش کنی.'

- 'متأسفم.'

- 'نباش. اگه شانس بیاریم می‌تونه از هر مانعی که اون جادوگر پیر بذاره رد بشه.

و در مورد این رفیقت، تا وقتی دستاش رو برای خودش نگه داره قابل تحمله.'

- 'اون فقط یه بار منو بوسید و هیچ شباهتی به بوسه‌ی تو نداشت.'

'خوشحالم اینو می‌شنوم.' مکث کرد. 'مال من بهتر بود دیگه، درسته؟'

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و برای کاهش فشار عصبی غیرقابل تحملی که هر

دو حس می‌کردیم او را دست نیندازم. 'قطعاً متفاوت بودن.'

'متفاوت بهتر یا متفاوت بدتر؟' بازویش دور کمرم تنگ شد؛ هشدار برای این که

با احتیاط ادامه بدهم.

در آغوشش فرو رفتم. 'مهربون بود.'

زو کلمه را در ذهنش بالا پایین کرد. 'مهربون؟ زیاد تأثیرگذار به نظر نمیاد.'

- 'اوه، من تحت تأثیر قرار گرفتم که برایش مهم بود از من در برابر خبرنگارا محافظت کنه!'

- 'و؟'

- 'و چی؟' چه دختر معصوم کوچولویی شده بودم.

غریذ: 'در مقایسه با بوسه‌ی من چطور بود؟'

- 'باید اعتراف کنم بوسه‌ی او یه کمی هیجان‌زده‌م کرد ... ولی مال تو عقل از سرم پروند!'

فاصله‌ی بین ابروها، بالای بینی‌ام را بوسید، اصرار داشت این خاطره باقی بماند. 'خوبه. فقط این یادت نره، کریستال بروک. و قول می‌دم می‌تونم خیلی هم بهتر باشم!'

- 'شرط می‌بندم می‌تونی. حیف که الان وقت نداریم کشف کنیم!'

- 'آره، وقتی همه تو امنیت بودن، من و تو یه مقدار کار ناتمام داریم!'

'فکر کنم داشته باشیم! مطمئن نبودم در این رابطه باید چه کار کنم. درست بود ما برای هم ساخته شده بودیم ولی به این معنی نبود که من هم می‌توانستم مثل دایموند خونسرد با این مسأله کنار بیایم.

زَو که حس کرده بود نیاز به اطمینان مجدد دارم، نگاهی به استیو انداخت ولی او آن قدر سرگرم پرواز بود که توجهی به ما نداشت. 'فقط یه کم پیش‌قسط می‌گیرم!'

خم شد تا مرا ببوسد؛ لب‌های گرمش روی لب‌های من قرار گرفت. خم شدم و من هم او را بوسیدم و سعی کردم با لب‌هایم چیزی را که هنوز اعتراف نکرده بودم بگویم:

این که او را دوست دارم و از کاری که می‌خواست بکند تا سر حد مرگ ترسیده‌ام. مثل سر صحنه‌ی فیلم، پشتم را در دایره‌های کوچک مالید؛ تماسی جادویی که فشار عصبی را از بین می‌برد. جابه‌جا شد تا پشت گردنم را بگیرد و زاویه‌ی برخورد لب‌هایمان را کنترل کند و از این که هدایت کار را به دستش بسپارم خوشحال بودم. این پسر مثل قهرمان‌ها می‌بوسید و من کاملاً آماده بودم چند نکته‌ای را از او یاد بگیرم. چند ثانیه‌ای نگران بودم متوجه بی‌دستی و پایی من بشود ولی بعد همه چیز را به جز لذت بوسه فراموش کردم. این، امتحانی نبود که باید در آن قبول می‌شدم بلکه یک عهد بود، رد و بدل کردن احساساتی که نسبت به هم داشتیم.

بوسه را تمام کرد. 'همه چی درست می‌شه، وضع ما درست می‌شه. امشب، هر چی هم که بشه من برمی‌گردم پیشت.'

- 'باید سر قولت بمونی. فقط محض هشدار: اگه به خودت صدمه بزنی می‌کشمت!'

- 'عالیه. یک پاسخ شیرین و ملایم از روح‌ربای فهیمم. خوش‌شانس نیستم؟'

استیو از طریق میکروفون در گوش ما صدا زد: «هی، مرغ عشقا، ممکنه بخواین بدونین داریم به قلعه نزدیک می‌شیم.» ظاهراً تمام این مدت نقش بی‌ای ما را بازی می‌کرد. احتمالاً تفریح خوبی برایش بود. «دارم می‌رم پایین. وقتشه خودتون رو بیوشونین تا شما رو شناسن.»

کلاه اسکی و عینک‌هایم را گذاشتم. زو قبلا لباس اسکی‌اش را پوشیده بود. کمی ناشیانه، عینک مخصوص و کلاه محافظ را گذاشت چون مجبور بود گوشی را طرفی بگیرد تا بتواند باز هم با استیو حرف بزند.

زو زمین‌های قلعه را بررسی کرد و آن را با چیزی که در تصویر ماهواره‌ای دیده بود تطبیق داد. «اون‌جا برای شروع اسکی جای خوبیه.» به تراسی بیرون پنجره‌های طبقه‌ی همکف قلعه اشاره کرد؛ همان اتاق نشیمنی که دایموند و بقیه را در آن دیده بودیم. «چقدر می‌تونی منو پایین بیاری؟»

- چند متری بالای زمین. بادی در کار نیست در نتیجه با عناصر طبیعی نمی‌جنگیم.
- اول چوب اسکی‌ها رو می‌ندازم بعد خودم دنبال‌شون می‌رم. چند لحظه‌ای وقت می‌خوام تا اونا رو بپوشم در نتیجه اگه می‌تونی منو با هلی‌کوپتر پوشش بده.
- باشه.

التماس کردم: 'خیلی خیلی مراقب باش!'

- 'وقتی تو رو دارم که برگردم پیشت؟ حتما، مراقبم!'

استیو داد زد: «برای بار دوم نزدیک می‌شیم. و بله، ما توجه‌شون رو جلب کردیم. برای حرکت ستاره‌ی سینمای بی‌مغز آماده باشین.» به سمت او خم شدیم و به طرف نگهبان‌ها که از تونل بیرون آمده بودند تا آشفتگی بالای سرشان را بررسی کنند، هو کردیم و جیغ کشیدیم. «شامپاین رو بردار، عسل. پشت صندلی منه.»
«شامپاین؟» بطری را در جعبه‌ای زیر پایم پیدا کردم.

لبخند شیطنت آمیزی زد. «من استیو هیوزم. باید به فکر شهرتم باشم. هیچ وقت بدون دوم پرینیون^۱ و یخ بیرون نمی‌رم. پنجره‌ی پشتی رو باز کن و چوب پنبه رو به سمت شون بنداز. هیچ‌شکی براشون باقی نمی‌ذاره که داریم احمق‌بازی در میاریم.»

لحظه‌ی عجیبی بود: متوجه شدم من تا به حال بطری شامپاین باز نکرده‌ام و باید به سرعت یاد می‌گرفتم؛ دست استیو پر بود و زو آماده‌ی پرش می‌شد.

استیو پرسید: «به اندازه‌ی کافی حواس‌شون رو پرت می‌کنه، زو؟»

- عالیه. از اون طرف می‌پریم.

استیو چرخید و انگار که می‌خواهد در تراس فرود بیاید هلی‌کوپتر را پایین آورد. نگهبان به سرعت داخل ساختمان دوید، نیروهای کمکی را جمع کرد و به باغ برگشت. استیو برای گروه استقبال دست تکان داد و انگار که خلبان مست باشد هلی‌کوپتر را بالا و پایین کرد. «کسی شامپاین نمی‌خواد؟»

سر فلزی‌اش را برداشتم و از این‌که چوب پنبه نپرید تعجب کردم.

زو که از عدم مهارت من سرگرم شده بود گفت: 'بچرخونش!'

کاری را که گفته بود کردم و چوب‌پنبه و به دنبالش کف شامپاین از پنجره به بیرون پرتاب شد. نگهبان‌ها دست به اسلحه بردند ولی بعد که دیدند شامپاین روی بوته‌های گل پوشیده در برف پاشید با بیزاری سر و صدا کردند.

^۱ نوعی شامپاین Dom Perignon

موجی از هوا در پشت سرم نشان داد زو خارج شده است. روی شانهای استیو خم شدم. «رفت.» وانمود کردم بوسه‌ای بر گونه‌اش می‌زنم.

استیو با سر تأیید کرد و با شیب تندی از قلعه فاصله گرفت. وقتی دور می‌زدیم زو را دیدم که بعد از بستن چوب اسکی‌هایش قدر است می‌کند.

«وای نه.» کسی در سر و صدای هلی‌کوپتر ناله‌ی مرا نشنید ولی می‌توانستم ببینم زو روی تراس با انگشت علامت بیا منو بگیر بدبخت نشان داده و مبارزه‌طلبانه می‌رقصد. چیزی را سر نگهبان‌ها فریاد زد و بعد راه افتاد و با پرشی پروازگونه از انتهای تراس اول پرید.

- 'تریس؟'

'کریستال؟ راه ارتباطی خیلی قویه!' می‌توانستم حس کنم تریس شقیقه‌هایش را می‌مالد.

- 'متأسفم، وقت ندارم درستش کنم. زو پرید. به ایو بگو کارش رو بکنه!'

- 'حتما!'

استیو دوباره قلعه را دور زد. هر دو، پیکر تیره‌ی کوچک زو را تماشا کردیم که راهش را در میان باغچه‌های پرشیب باز می‌کرد. دو نفر از نگهبان‌ها غیب شده و بعد با برف‌پیما از گاراژ بیرون آمدند. به سرعت زو را تعقیب کردند؛ بقیه، همراه سرپیشخدمت آدم آهنی که با بی‌سیم با آنها در تماس بود به تماشا ایستادند.

استیو اعلام کرد: «دوست‌پسرت تو اسکی معرکه‌ست!»

قطعا همین‌طور بود. شبیه تماشای تیغی بود که ابریشم سفید را برش می‌داد. زو در خیابانی پر از مجسمه‌های کلاسیک ویراژ داد، از پلکانی پرید و خم شد تا سرعتش را برای عبور از یک مسیر باریک پرچین‌دار بیشتر کند.

استیو اشاره کرد، «امیدوارم بدون‌ه مهمون داره.» برف‌پیمایا که زمین‌ها را می‌شناختند میان‌بر زده و از کنار باغچه‌ها به دور از موانعی که زو با آنها تفریح می‌کرد به انتهای مسیر می‌رفتند.

- 'اسکی‌باز معرکه، صدای منو داری؟ من کلوچه‌ی پرنده‌م.'

- 'بگو.'

- 'دو تا هیولای برفی تو خون‌هی تابستونی بهت می‌رسن.'

- 'دریافت شد، ک‌پ. بقیه چی کار می‌کنن؟'

کانال ذهنی‌ام را عوض کرده و پلم به سمت تریس را پیدا کردم. این بار کمی مبهم‌تر بود ولی هنوز کار می‌کرد. ثابت شد نوع ارتباط ذهنی من می‌تواند خفه‌کننده‌ی کنتسا را شکست بدهد. 'کجاییین پسرا؟'

- 'اسکای با تلاش ویکتور برای خوابوندنش مقابله می‌کنه. ممکنه ریزه باشه ولی عین

ببر می‌جنگه. زد سعی می‌کنه اونو بگیره. مامان، دایموند و فینیکس خوابیده‌ن. صبر

کن، اسکای هم رفت. داریم میایم بیرون.'

به‌شانه‌ی استیو زدم و اشاره کردم می‌تواند فرود بیاید.

تریس ناگهان برگشت. 'ویل تیر خورده. اون تیر خورده. کنتسا تو سالن به ما شلیک کرد؛ با یه جور اسلحه‌ی قدیمی. هلی‌کوپتر رو بیارین پایین!'
 می‌توانستم ببینم نگهبان‌های روی تراس به طرف خانه برمی‌گردند؛ آن‌ها هم صدای تیراندازی را شنیده بودند. عملیات نجات ما به سرعت از کنترل خارج می‌شد.
 'زُو، ویل زخمی شده!' دیدم سرعت زُو کم شد و بعد به مارپیچش ادامه داد. اگر زخمی را می‌آوردند به اندازه‌ی کافی در هلی‌کوپتر جا نداشتیم. باید پیاده می‌شدم.
 «استیو، یه نفر تیر خورده و احتمالاً یه زن دیوونه‌ی مسلح از قلعه به ما تیراندازی می‌کنه.»

- زخمش چقدر ناجوره؟

- نمی‌دونم. نزدیک‌ترین بیمارستان کجاست؟

- اون طرف دریاچه.

یعنی چندین کیلومتر؛ و ما مشکل بار روح‌رباهایی که شستشوی مغزی شده بودند و گروهی نگهبان که به سمت ما می‌آمدند را هم داشتیم. «زُو رو لازم داریم.» نمی‌توانست این‌طوری شود. 'زُو، باید برگردی سمت هلی‌کوپتر. باید تو رو به زور جا بدیم تا بتونی به برادرت رسیدگی کنی!'

'میام!' نمی‌دانم چطور می‌خواست از پایین تپه به بالا برسد ولی مصمم به نظر می‌رسید.

'بهنتره اون هلی‌کوپتر رو بیاری پایین چون داریم میایم بیرون!' تریس بود.

سرم از این همه صدا و دستورات متفاوت به دوران افتاده بود. «الان، استیو!»

استیو غزال را در مرکز محوطه فرود آورد و موتور را خاموش کرد.

از تریس پرسیدم: 'کنتسا چی شد؟'

- 'خلع سلاح شد. زد از قدرتش استفاده کرد و اسلحه رو از دستش قاپید. داریم

میایم!'

وقتی دیدم از زیر طاقی بیرون آمدند در هلی کوپتر را باز کردم. یوریل مثل

آتش‌نشان‌ها مادرشان را بغل کرده بود، تریس دایموند، ایو فینیکس و زد اسکای را

می‌آوردند. آخرین کسی که از ساختمان خارج شد ویکتور بود که به ویل کمک

می‌کرد.

«نمی‌تونم همه رو ببرم.» استیو هم به نتیجه‌ی من رسیده بود.

«دختر می‌شینن رو صندلی. ویل و زو روی زمین. منم با پسرا می‌رم.» عادت به

دستور دادن نداشتم ولی کسی باید تصمیم می‌گرفت. بیرون پریدم. «زو داره

برمی‌گرده.»

تریس دایموند را روی صندلی من و مادرش را کنار او گذاشت. بعد از این که

کمربندشان را بستند، ایو و زد هم همین کار را برای روح‌رباهایشان کردند و تریس

زانو زد تا پانسمانی ابتدایی روی شانه‌ی ویل بگذارد و برای توقف خون‌ریزی آن را

فشار داد.

پیشنهاد دادم: «اونو روی زمین بخوابون!»

«مهمون داریم!» استیو به سرپیشخدمت و مردانش اشاره کرد. به سرعت از طاقی به سمت ما می‌دویدند.

زِد دستش را جلو برد و دروازه‌ی قدیمی شروع به جیرجیر و ناله کرد. ایو دستش را روی شانه‌ی زِد گذاشت و با او همراه شد. دروازه به کندی فرود آمد ولی نتوانست مردی را که جلوتر بود متوقف کند. یوریل مشتش را به سمت دو مجسمه‌ی پری دریایی دو طرف پله‌های تراس کوبید. مثل یک جفت از طرفداران استیو روی سرپیشخدمت غش کردند.

ویکتور که پتویی را زیر سر ویل گذاشته بود از هلی‌کوپتر پیاده شد و زمزمه کرد: «چرا وقتی زَو رو لازم داریم نیست؟»

استیو هشدار داد: «من می‌خوام این بچه رو بالا ببرم. نمی‌خوام اگه تصمیم گرفتن با اون تفنگا به ما شلیک کنن به مخزن سوخت گلوله بخوره.»

طوری حرف می‌زدند انگار زَو مخصوصا دیر می‌آمد. پرخاش کردم: «داره میاد.»
- 'زَو، کجایی؟'

حس کردم مشت‌هایش به پرواز درآمد. یکی از مردها را از روی برف‌پیما انداخت؛ مرد درشت‌هیکلی که قبلا به من سواری داده بود. 'یه لحظه دیگه، پیش شما!' با چوب اسکی‌اش مرد دوم را از برف‌پیما انداخت، پشت آن پرید و به طرف ما راه افتاد و راننده‌ها را در برف رها کرد. 'دو نفر تعقیب می‌کنن، به برادرام خبر بده!'

«زَو داره میاد ولی تنها نیست. یه برف‌پیما برداشته و دو تا مردا روی اون یکی تعقیبش می‌کنن.» می‌توانستیم صدای غرش موتور را که از تپه بالا می‌آمد بشنویم. تریس به درخت‌های کنار جاده اشاره کرد و دستور داد: «کریستال، اون‌جا پناه بگیر!» خوب می‌دانستم وقتی چنین عملیاتی در جریان است نباید بحث کنم و به طرف کاج‌ها دویدم. پنج برادر بندیکت دور هلی‌کوپتر زانو زدند و آماده شدند از هر جهت از آن دفاع کنند. صدای گامپ یک انفجار از یکی از پنجره‌های قلعه نشان داد ایو مانع از تیراندازی یکی از نگهبان‌ها از طبقه‌ی بالا شده است. فشار هوا را در پشتم حس کردم و از جاده بیرون پریدم و غلت زدم تا پشت نزدیک‌ترین درخت پنهان شوم. به قلعه نگاه کردم و دیدم آتش پرده‌های یک پنجره را مشتعل کرده است. امیدوار بودم این مسأله مانع شود بعضی از خدمه قلعه دنبال ما بیایند.

یک برف‌پیما با سرعت وارد منطقه شد. زَو از پشت آن پایین پرید و به سمت هلی‌کوپتر دوید. ویکتور جایش را با او عوض کرد و کنترل برف‌پیما را در دست گرفت. زَو داخل پرید و به محض این‌که در بسته شد استیو بالا رفت. آهی از سر آرامش کشیدم. جایش امن بود؛ همین‌طور جای ویل و بقیه‌ی مسافران. حالا تنها مانده بود که بقیه‌ی ما از این‌جا بیرون برویم.

فصل ۱۴

از حالت تهوعی که داشتم حدس زدم پیام‌های ذهنی زیادی بین برادرها در پرواز است. چمباتمه زدم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم. حالا وقت تسلیم شدن در برابر ضعفم نبود. زد و ایو کنار من پریدند.

زد دستش را پشتم گذاشت و پرسید: «صدمه دیدی؟»

«نه.» نفس عمیقی کشیدم. «گفتگوی ذهنی. از پیشش برميام.»

ایو پیشنهاد داد: «روش خودت رو به کار ببر و ما هم بقیه رو به حداقل می‌رسونیم.» توجه‌شان دوباره به محوطه جلب شد. ویکتور برف‌پیمایش را مستقیم به طرف کسانی که از تپه بالا می‌آمدند می‌راند. «وای، محض رضای خدا ... داره چی کار می‌کنه؟»

زد لبخند مودیان‌های زد. «فکر کنم برادر بزرگه یه کم عصبانیه.»

- وای، همه پناه بگیرین.

هوا از موج نیرو و وزوز می‌کرد.

پرسیدم: «چه خبره؟» می‌توانستم آن را حس کنم، موهای پشت گردنم سیخ شده بود؛ ولی می‌دانستم من در مسیر آن نیستم، حالا هر چیزی که می‌خواست باشد.

زد گفت: «ویک ما داره یه بهمن ذهنی رو جلوی خودش ایجاد می‌کنه. اون مردا

قراره با یه وحشت حسابی رودررو بشن.»

چهره‌ی معمولاً آرام ایو به طرز شرورانه‌ای راضی به نظر می‌رسید؛ انتقامی برای فینیکس. «آدم واقعا نباید ویکتور رو سر لچ بندازه.»

وقتی برف‌پیما بالای تپه آمد و یک‌راست وارد مانع ذهنی ویکتور شد، اثرش را حس کردم. مردی که پشت فرمان بود دست‌هایش را بالا برد تا جلوی صورتش را بگیرد و به عقب پرت شد و مسافر پشتی‌اش را هم انداخت. برف‌پیما در دایره‌ای چرخید و به ستونی که یک ساعت آفتابی رویش بود برخورد کرد و خرد شد. ایو مرا بلند کرد. «علامت حرکت ماست.» جلو راه افتاد و زد پشت سرم قرار گرفت تا مراقب پشت‌مان باشد.

از ایو پرسیدم: 'کجا می‌ریم؟' خودم را از طریق مسیر ضعیف‌تری بر اساس دوستی جدیدمان در سرش وارد کردم. سرعتش کم شد. 'وایی، عجیبه!'

- 'باشه، گفتگوی ذهنی من متفاوته. بی‌خیالش شو.'

'متأسفم!' بیشتر از دیدن، حس کردم نیشش باز شده. 'از روی نرده می‌پریم و برمی‌گردیم به ماشین. انتظار داریم پلیس هر لحظه برسه تا به کنتسای پیر کوچک بیچاره در برابر این آمریکایی‌های متجاوز کمک کنه.'

- 'اون به شما تیراندازی کرد!'

- 'دفاع از خود!'

- 'خانواده‌ی ما رو گروگان گرفته بود!'

'و اونا کاملا شاد و خوشحال بودن!' مکتی کرد. 'تو می‌توننی برایشون کاری بکنی، نه کریستال؟ تو یه روح جو هستی، می‌توننی اگه ارتباطشون با ما رو گم کرده باشن پیداشون کنی؟'

پشت سر او زیر شاخه‌ای خم شدم. 'حقیقت رو می‌خوای؟ اصلا نمی‌دونم ولی قطعاً تلاشم رو می‌کنم!'

'من و زد ...' ایو برای پس گرفتن فینیکس مستأصل بود و می‌خواست التماس کند، تمنا کند من این کار را بکنم ولی می‌دانست از من کار غیرممکن می‌خواهد و حس کردم نظرش را در مورد چیزی که می‌خواست بگوید عوض کرد. 'ما درک می‌کنیم. اگه نتونستی نباید خودت رو مقصر بدونی. هیچ‌کدوم از اینا تقصیر تو نیست!'

این حرف تنها باعث شد برای موفقیت مصمم‌تر شوم. 'باید راهی باشه؛ و تا پیدااش نکنم متوقف نمی‌شم!'

به زرده‌های مرزی رسیدیم: بلند و شوم؛ به نظر می‌رسید رعایای رنجور کنت مونته بالدو قرن‌ها پیش سنگ‌بنای آن را برپا کرده‌اند.

- 'امم، ایو!'

- 'چی شده؟'

- 'تو هیچ‌وقت منو تو کلاس ورزش مدرسه ندیدی!'

- زد، کلوچه کمک می‌خواد.

«کلوچه؟» بعداً زو را می‌کشتم.

- ببخشید. زو همیشه در مورد تو حرف می‌زنه، یه جورایی سخته صداش رو از سرم پاک کنم.

درست همان موقع، صدای زو را شنیدم که پیامش را مانند شهاب‌سنگی که در جو شخصی من پرتاب شود ارسال کرد.

- 'کدوم گوری هستی کلوجه؟ قرار بود امن و امان تو هلی‌کوپتر باشی!'

صدایش از خشم آن‌قدر بلند بود که سکندری خوردم.

زد بازویم را گرفت و پرسید: «خوبی کریستال؟»

- زو از دستم خوشحال نیست.

«بهش بگو بره گم شه. ما داریم خودمون رو نجات می‌دیم.» زد طنابی را که روی

دیوار سنگی انداخته بودند کشید تا مطمئن شود هنوز محکم است.

- 'صندلی‌ها رو بشمر زو. یا من جا می‌شدم یا تو و ویل. حالش چطوره؟'

- 'دارم روش کار می‌کنم. از کابین تعویض لباس استیو به عنوان اتاق اورژانس

استفاده می‌کنیم. گلوله به بالای شونه‌ی راستش خورده.'

- 'روی اون تمرکز کن. من به زودی از این‌جا میام بیرون.'

یوریل، ویکتور و تریس، از جهتی کمی متفاوت با جایی که ما آمده بودیم، از بین

درخت‌ها ظاهر شدند. حالا همه جمع شده بودیم؛ زد از طناب بالا رفت و از دید پنهان

شد. تحقیرآمیز بود. من سرعت همه را کم می‌کردم.

تریس که بدون شک در فکر بود چرا طوری به طناب نگاه می‌کنم که انگار یک مار پیتون جلوی چشم‌هایم آویزان است گفت: «بعدی تویی کریستال.»

پریدم، خودم را چند متری بالا کشیدم، حس کردم بازوهایم ضعیف می‌شود و روی زمین افتادم. دوباره تلاش کردم و این بار فقط موفق شدم مثل کسی که ناشیانه ناقوس می‌زند و با طناب بالا و پایین می‌رود به دیوار بخورم.

- متأسفم، نمی‌تونم این کارو بکنم. من هیچ‌وقت مشتاق نبودم قهرمان اکشن باشم، و برای چیزی به غیر از برداشتن لیوان قهوه‌م خودم رو تقویت نکردم.

تریس به نرمی میمون از طناب بالا رفت. «ویک، طناب رو دورش ببیند.»

لطف داشتند وقتی مرا مثل یک کیسه سیب‌زمینی بالا می‌کشیدند مسخره‌ام نکردند. اشک خشم ناشی از ناتوانی‌ام چشم‌هایم را سوزاند ولی آن‌قدر عصبانی بودم که اجازه ندادم سرازیر شوند. در عوض آن‌ها را پاک کردم.

وقتی بالا رسیدم زمزمه کردم: «ببخشید.»

«چیزی نیست کریستال.» تریس طناب را باز کرد و دوباره برای برادر بعدی انداخت. «الان از پشش بر می‌ای؟»

به ارتفاع نگاه کردم و آب دهانم را فرو دادم. خوشبختانه برف کنار دیوار کپه شده بود در نتیجه سقوط نرمی بود. «حتما. من یه نینجام. فقط نمی‌خواستم شما رو شرمنده کنم.» به طرز ناشیانه‌ای خودم را روی لبه‌ی دیوار جابه‌جا کردم، طنابی را که به سمت

دیگر می‌رفت گرفتم و تا حدی پایین رفته و تا حدی افتادم. با فشار روی باسن در برف فرو رفتم. زد مرا از سوراخم بیرون کشید و بغل کرد.

- نینجا، آره؟

- شنیدی؟

- همه شنیدیم. باید به زو بگم.

- اگه بهش بگی چطور ناامیدتون کردم می‌کشمت.

- تو ما رو ناامید نکردی کریستال. کارت خوبه.

برادرهایش به نرمی کنار ما فرود آمدند؛ هر کدام از این فرودهای دقیق توبیخی برای همه‌ی کلاس‌های ورزشی که نرفته بودم محسوب می‌شد. وقتی هر شش نفر بیرون زمین‌های قلعه جمع شدیم، کمی از اضطرابم کم شد.

تریس گزارش داد: «بابا می‌گه ویل حالش خوبه. لیلی داره از جاده اونو می‌بره بیمارستان، زو هم با اوناست؛ و بابا داره با استیو دخترا رو می‌بره ویلا. گفت اون‌جا همدیگه رو ببینیم.»

ماشین درست پایین جاده پارک شده و پشت انبوهی بوته پنهان شده بود. سوار شدیم. باید تقریباً روی پای تریس می‌نشستم تا جا بشویم. یوریل دنده عقب زد و به مسیر اصلی کوهستان برگشت.

ایو از برادرهایش پرسید: «فی حالش خوب بود، نه؟»

یوریل تأیید کرد: «آره، همه خوب بودن، دست کم در ظاهر.»

ویکتور با لحنی تحسین آمیز اضافه کرد: «اسکای خوب می‌تونه بجنگه. اجازه نمی‌داد ترغیش کنم بخوابه.»

«احتمالا رنگ‌ها ت رو دیده؛ وقتی گفتم فقط می‌خوای ببینی تب داره یا نه فهمید داری دروغ می‌گی.» زد با ناآرامی روی پنجره‌ی کناری‌اش ضرب گرفت، بی‌تاب بود پیش اسکای برگرده.

ویکتور شانه‌ای بالا انداخت. «اون پیام خواب وقتی پیشونی کسی رو لمس می‌کنم بهتر کار می‌کنه.»

یوریل گفت: «تعجب کردم مامان اجازه داد این کارو بکنی. از وقتی ده ساله بود گولت رو نخورده.»

- آره، ولی یادش نمی‌اومد، نه؟ هیچ‌کدوم از ما رو نمی‌شناخت.

کسی در جواب این حرف چیزی نگفت.

جاده به راست پیچید و تقاطع آن در دید قرار گرفت. یک ماشین پلیس در جاده پارک و راه خروج ما را سد کرده بود و نور چراغ‌های آبی‌اش روی درختان کاج دیده می‌شد.

یوریل با آرامش پرسید: «پیشنهادی ندارین؟ ویک؟»

ویکتور سرش را تکان داد. «نمی‌تونم ذهن‌شون رو دستکاری کنم. خیلی زیاده. و کار درستی هم نیست. فقط دارن وظیفه‌شون رو انجام می‌دن.»

«پس می‌ایستیم و مؤدبانه حرف می‌زنیم.» یوریل سرعت را کم کرد. «چیزی که نباید بگیریم: دخترامون، استیو و لیلی، هر چیزی که به قلعه مربوط بشه. ما فقط برای رانندگی زیر نور ماه اومده بودیم.»

یک افسر پلیس وسط جاده ایستاد و دستش را بالا برد. یوریل کنارش رفت و پنجره‌اش را پایین کشید.

- مشکلی هست جناب؟

بله، قطعا مشکلی بود چون در حالی که پلیس ماشین را محاصره می‌کرد مرد به سرعت نور به ایتالیایی توضیح داد (و من ترجمه کردم): همه باید پیاده می‌شدند، بازداشت بودند. نه، او تحت تأثیر مدارک پلیس ویکتور و تریس قرار نمی‌گرفت؛ این‌جا ایتالیا بود نه آمریکا. نه، ما نباید با هم حرف می‌زدیم. تنها تماس تلفنی که اجازه داشتیم برقرار کنیم به وکیل‌هایمان بود.

پس چیزی در مورد گفتگوی ذهنی نمی‌دانست.

اتهامات؟ ورود غیرقانونی به قلعه‌ی کنتسا. حمله به کارکنانش. حریق عمدی. ما را کنار ماشین‌ها ردیف کرده و بازرسی بدنی کردند. هیچ اسلحه یا حتی یک کبریت پیدا نشد. یکی یکی به برادرها دستبند زده و آن‌ها را پشت ماشین ون پلیس سوار کردند. مرا همان‌طور که کنار جاده ایستاده بودم رها کردند. می‌توانستم ببینم بندیکت‌ها اصلا از این که مرا با پلیس ایتالیا تنها می‌گذارند خوشحال نیستند.

از مردی که مسؤول بود پرسیدم: «من چی؟» یک کارمند دولت با چهره‌ای خشن که به نظر می‌رسد واقعا از سر و کله زدن با جهانگردان غیرقابل کنترل که منبع اصلی جرم در مقاصد گردشگری بودند، خسته شده است.

«شما سینیور؟ شما بازداشت نیستی.» اشاره کرد درهای ماشین بسته شود. «در مورد اون مردا اطلاع داریم ولی کنتسا چیزی در مورد یک زن جوان که در زمان ورود غیرقانونی حاضر بوده نگفت.»

به شدت احمقانه بود کاری کنم مرا بازداشت کنند. «اونا رو کجا می‌برین؟»
 «ایستگاه پلیس من برای این همه آدم جا نداره. انتظار می‌ره صبح اونا رو به ورونا^۱ منتقل کنن. می‌تونی ساعت هشت وقتی کارکنان دفتر سر کارشون اومدن تماس بگیری. می‌خوام بیای و شهادت بدی. بهت می‌گن دوستات رو کجا بردن.» به سمت ماشینش راه افتاد و مرا با ماشین‌مان تنها گذاشت. سویچ هنوز روی ماشین، جایی که یوریل گذاشته بود قرار داشت.

- ولی سینیور، من نمی‌تونم رانندگی کنم!

کاملا وسوسه شده بود مرا همان‌جا رها کند. «سرکار **فاری**^۲ تو رو به پایگاه پلیس می‌بره و ماشین رو اون‌جا پارک می‌کنه. می‌تونی فردا یکی رو بفرستی بیاد ببردش.»

^۱ Verona

^۲ Fari

حس کردم ایو به ذهنم ضربه می‌زند؛ متوجه شده بود چطور مسیر ذهنی را که به سمت او ایجاد کرده بودم معکوس کند.

به او اطمینان دادم، 'من خوبم. یکی از پلیس‌ها منو تا مالکزین می‌رسونه. نگران خودتون باشین!'

- 'به بابا می‌گم چی شد. تو به زو بگو، باشه؟'

'باشه.' گفتگویی نبود که مشتاقش باشم.

- 'فقط بهش بگو کار احمقانه‌ای نکنه، مثلا کاری نکنه اونم همراه ما بازداشت بشه. باید پیش ویل بمونه.'

صدای خش‌خشی از گیرنده‌ی پلیس به گوش رسید. پیامی را که وسط سر و صدا ارسال شد گرفتم. 'فکر کنم خیلی دیره. کنتسا می‌دونست می‌رن بیمارستان. زو دستگیر شده. لیلی و ویل تحت‌الحفظ دارن می‌رن بیمارستان.'

ایو ناسزایی گفت. 'خبری از بابا نیست؟'

- 'کسی چیزی در مورد اون یا استیو نگفت. اگه فکر می‌کردن یه ستاره‌ی هالیوودی مظنونه، قطعاً به خبرها درز می‌کرد، نه؟ فکر کنم کنتسا به اون علاقه‌ای نداره، مثل این‌که منو نادیده می‌گیره.'

«آماده‌ای راه بیفتیم سینیورینا؟» سرکار فاری که مردی در اوایل دهه بیست بود و از رئیسش رفتار دوستانه‌تری داشت متوجه چهره‌ی بی‌حالت من شده بود. انگشتانم را روی پیشانی‌ام کشیدم. «ببخشید. یه کم شوکه شدم.»

با سر تأیید کرد. «پس بریم خونه.»

در صندلی کمک‌راننده نشستم و او را که کنترل‌های ماشین را امتحان می‌کرد تا با آن آشنا شود تماشا کردم. به کندی پشت سر ماشین پلیس راه افتادیم. ماشین حامل بندیکت‌ها مدت‌ها پیش رفته بود.

افسر پرسید: «این‌جا چی کار می‌کردی سینیورینا؟» منظورش این بود چرا دختر خوبی مثل من با پنج فرد مظنون می‌گردد؟

«فقط گشت و گذار می‌کردم. یکی از اونا شوهر خواهر آینده‌مه.» 'زو، حالت خوبه؟'
'نه! نشنیدم ولی حس کردم فحش می‌دهد.' نمی‌ذارن با ویل بمونم. ظاهراً من برای حمله به نگهبان‌های کنتسا بازداشت هستم. دارن منو می‌برن به برادران ملحق بشم. تو چطور؟'

- 'بازداشت نیستم، فعلاً نه. یه پلیس داره منو از کوهستان پایین میاره و قراره برم پیش بابات. ایو مطمئنه همه‌تون به قید ضمانت آزاد می‌شین ولی من چندان مطمئن نیستم. کنتسا این دور و بر آدم مهمیه!'

- 'وکیل خوب می‌شناسی؟'

- 'پیدا می‌کنم!'

- 'چیزی که بیشترین کمک رو می‌کنه اینه که دخترهامون رو برگردونیم. هیچ کدوم

از این کارا منطقی نیست مگه این‌که اونا بتونن شهادت بدن که دزدیده شدن!'

ناگهان احساس کردم بی‌نهایت خسته هستم. این روز وحشتناک نمی‌خواست تمام شود؟

- 'اون قدرها هم وحشتناک نیست. تو منو پیدا کردی، یادته؟'

- 'آره و تو توی بازداشتگاه تمومش می‌کنی. دمت گرم روح‌ربا!'

- 'منم دوستت دارم.'

- 'کجای این حرف ابراز عشق بود؟'

'نبود؟' می‌توانستم حس کنم زو علی‌رغم همه‌چیز تفریح می‌کند.

- 'تو نمی‌تونی پنهان کنی که برات مهمه چه اتفاقی برای من میفته!'

- 'معلومه برام مهمه!'

- 'دیدی؟ منم دوستت دارم.'

- 'باشه، قبول، درست می‌گی. تو رو دوست دارم، توی دردسرساز اعصاب خردکن

که به من قول دادی برمی‌گردی. بهت اخطار داده بودم اگه برنگردی می‌کشمت!'

- 'مشتاقانه منتظرم.'

- 'نمی‌خوام روزای خوب زندگیم پیام زندان ملاقات تو!'

- 'کریستال، هیچ زندانی نیست که بتونه بندیکت‌ها رو علی‌رغم میل‌شون نگه داره!'

- 'اینم نمی‌خوام که زندگیم رو در فرار از قانون بگذرونم.'

- 'آخ، من، تو، یه جزیره‌ی استوایی ناشناخته، چی رو دوست نداری؟' تصویری از خودش با شلوارک گل‌گلی هاوایی و من با دامن علفی و یک تاج گل که در نقاط استراتژیکی قرار داده شد بود به ذهنم فرستاد. حس کردم گونه‌هایم سرخ شد.

- 'زو!'

'چیه؟' لحنش زیادی معصومانه بود.

- 'داری منو خجالت زده می‌کنی، مسخره!'

- 'تخیل تو به من ربطی نداره عزیزم!'

به سرعت تصویری از خودم با لباس کامل که چکمه‌ای را به پشت او فشار می‌داد و او را به استخری از سنگ می‌انداخت نمایش دادم.

- 'آره، اینم برای من خوبه!'

این پسر ... چه کلمه‌ای بود که معلم‌های قدیمم عاشقش بودند؟ اصلاح‌ناپذیر بود.

- 'ممنونم دوشیزه‌ی زیبا. به عنوان تمجید برداشت می‌کنم!'

افسر پلیس که از سکوت من گیج شده بود پرسید: «مطمئنی حالت خوبه سینیورینا؟»

«خوبم. فقط نگرانم.» 'باید برم زو. راننده‌م داره مشکوک می‌شه!'

'به زودی بازم حرف می‌زنیم. تمام!'

سرکار فاری با خوشحالی گفت: «نگران نباش، اگه کار خلافی نکرده باشن خیلی زود

آزاد می‌شن. فکر نکنم رئیس‌م بخواد این همه مسافر آمریکایی رو تو بازداشت نگه

داره. برای جهان گردی خوب نیست اونم تو این اوضاع اقتصادی، فکر نکنم مقامات محلی خیلی خوش شون بیاد.»

این افسر مرد مهربانی بود. «ممنون. پس امیدوارم بهترین حالت پیش بیاد.»
 «البته، اگر گناه کار باشن ممکنه بهتر باشه فاصله ت رو باهاشون حفظ کنی.» وارد پارکینگ پلیس شد. «بهتره خودت رو درگیر کشمکش با کنتسا تو دادگاه نکنی. عموزادهش دادستان کل این حوزه ست.»

بعد از این اظهار نظر ناامید کننده، به سرعت به ویلا، جایی که آن شب زمان خیلی کمی را در آن سپری کرده بودیم برگشتم. چراغها روشن بود و نشان می داد ساول و استیو برگشته اند و اگر خدا بخواهد هنوز با دخترها هستند. زنگ زدم. ساول جواب داد؛ اول چیزی نگفت و فقط مرا به طرز شگفت آوری در آغوش کشید.
 آن وقت بود که فهمیدم چقدر دلم برای پدرم تنگ شده ولی آغوش ساول هم جایگزین بدی نبود.

فصل ۱۵

در حالی که مانند عابری که در یک روز بادخیز چترش را کنترل می‌کند با حس کمبود دست و پنجه نرم می‌کردم پرسیدم: «این جا همه چی روبه‌راهه؟» نمی‌توانستم اجازه بدهم احساساتم زیر و رو شود، الان نه.

«اون قدری که انتظار می‌ره روبه‌راهه. بیا تو.» عقب ایستاد. کت و چکمه‌هایم را در آوردم و وارد اتاق نشیمن شدم. گروه کوچک کارلا، دایموند، اسکای و فینیکس گوشه‌ای نشسته بودند؛ استیو کنار در می‌پلکید تا هوای فرار به سرشان نزنند. از خودم پرسیدم چه در سرش می‌گذرد. با توجه به این که ستاره‌ی سینما بود بدون شک زندگی عجیبی داشت، ولی شرط می‌بستم هرگز شبی مانند امشب را سپری نکرده باشد.

ساول با شادی اجباری گفت: «کریستال برگشته.»

چشم‌های دایموند به سردی به طرف من برگشت. «فکر می‌کنم امروز بعد از ظهر همدیگه رو دیدیم.»

با سر تأیید کردم. انکار محض من آزاردهنده بود ولی می‌دانستم تقصیر او نیست. کارلا ایستاد و مانند خرس مادری که از توله‌هایش مراقبت می‌کند، خودش را در برابر سه نفر دیگر قرار داد. «نمی‌دونم شما فکر می‌کنین دارین چی کار می‌کنین آقای بنت^۱...»

^۱ Bennett

ماهیچه‌ای در فک ساول پرید، تنها نشانه‌ای که زجرش را بروز می‌داد. «کارلا، من آقای بندیکت هستم. تو خانم بندیکت هستی. تو همسر منی.»

کارلا با اشاره‌ی دست رد کرد. «نمی‌دونم شما تو کدوم سیاره زندگی می‌کنی آقای بندیکت ولی می‌خوام بلافاصله ما رو رها کنی. ما با دوست‌مون، کنتسا، یک آخر هفته دوست‌داشتنی رو سپری می‌کردیم. نمی‌تونم تصور کنم چی شما رو تسخیر کرد که ما رو بیهوش بیرون ببرین. من گزارش شما رو به پلیس می‌دم!»

از قدرتم استفاده کردم تا بینم چه اتفاقی برای رابطه‌ی روح‌ربایی او افتاده است. مثل ذهن سرپیشخدمت بود؛ هر چیزی که او را منحصر به فرد می‌کرد مثل یک چرخ و فلک دیوانه می‌چرخید؛ یا شاید در این مورد مثل انبوهی زنبور. نمی‌توانستم به آن ابر نفوذ کنم، نمی‌توانستم نزدیک شوم تا بینم از ذات آن چیزی مانده یا نه.

«آقای بندیکت.» دایموند از پشت کارلا جلو آمد. حس کردم از قدرت‌های میانجی‌گری‌اش روی ما استفاده می‌کند. «مطمئن نیستم چی باعث شد کاری رو که کردین انجام بدین ولی قطعاً می‌بینین کار درستی نبوده. ممنون می‌شیم اگه از جلوی در کنار برین و بذارین ما بریم بیرون.»

در حالی که با نومییدی مبارزه می‌کردم روی یک صندلی افتادم. قدرت من در مقایسه با قدرت کنتسا شبیه مگسی در مبارزه با گودزیلا بود. «کجا برین دی؟ کنتسا هیچ نسبتی با شما نداره. من خواهرتم. ما یه آپارتمان مشترک تو ونیز داریم، یادته؟ منظورت اینه بری اون‌جا؟»

دایموند طوری به من نگاه می‌کرد انگار معمایی هستم که نمی‌تواند حل کند. «ببخشید؟ یه آپارتمان؟ تو ونیز؟ می‌دونم یه آپارتمان از مادر بزرگم به ارث بردم ولی تو رو یادم نمیاد.»

«بله، نونای ما.» به چیزی در خرابه‌های ذهنش چنگ زدم. «مامان چی؟ سیلور، استیل، توپاز و اوپال؟ خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌ها مون دارن از هیجان خودشونو می‌کشن، چون انتظار دارن هفته‌ی آینده توی عروسی تو با تریس ساقدوشت باشن. اگر حرف منو باور نمی‌کنی به میستی^۱ زنگ بزن.»

- میستی؟

- خواهرزاده‌ت. اون پونزده ساله‌شه و بهت دروغ نمی‌کنه چون موهبتش اقتضا می‌کنه که همیشه راست بگه.

«مستی رو یادمه ولی اون که کوچیکه. امکان نداره من بخوام ازدواج کنم. اصلا نمی‌دونم در مورد چی داری حرف می‌زنی. بس کن، بس کن!» دایموند دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت و روی مبل نشست.

استیو دستی روی شانه‌اش گذاشت تا آرامش کند. «فایده‌ای نداره کریستال، اونا واقعا نمی‌تونن چیزی در مورد آدمایی که تو زندگی‌شون هست به یاد بیارن. دست کم چیزایی رو که مربوط به چند سال گذشته می‌شه. ساول از وقتی بیدار شدن داره باهاشون حرف می‌زنه و نتیجه همینه.» به حالت دفاعی چهار زن اشاره کرد. خودم را

^۱ Misty

به جای آن‌ها گذاشتم و حدس زدم می‌دانم چرا این‌طوری هستند: آن‌ها در محلی بیگانه بیدار شده بودند و چند غریبه دورشان را گرفته بود. فعلاً، فقط همدیگر را می‌شناختند.

ولی نیروهایشان هنوز کار می‌کرد. به این ترتیب می‌توانستیم به زره‌شان نفوذ کنیم. «خیلی خب، بذارین اینو امتحان کنیم.» به استراتژی جدیدم چنگ زدم و کمی انرژی پیدا کردم. «اسکای، تو می‌دونی با دیدن رنگ‌های من بفهمی چاخان می‌کنم یا نه. درسته؟»

اسکای با سر تأیید کرد؛ چشم‌های آبی‌اش مشکوک بود. فکر کردم، به نفع خودته، دختر. من نمی‌خوام به من اعتماد کنی؛ می‌خوام به خودت اعتماد کنی.

- هر چیزی رو که می‌گم نگاه کن. فینیکس، تو می‌تونی یه نگاهی به افکار من بکنی؟ فینیکس نگاهی به اسکای انداخت. «می‌تونم. تو از کجا می‌دونی؟»

- ما قبلاً با هم حرف زده بودیم ولی تو نمی‌تونی به اون خاطره دسترسی پیدا کنی. الان مهم نیست. بدون این که اون حرکت توقف زمانت رو بزنی فقط نگاه کن ببین چی دارم می‌گم. این کارو می‌کنی؟

فینیکس با سر تأیید کوتاهی کرد.

«خب، بزن بریم. کنتسا ذهن شما رو دست کاری کرده.» تصویری از پایان فاجعه بار مهمانی مجردی را در ذهنم آوردم. «چیزی که می‌گم حقیقت داره؟» اسکای لبش را گاز گرفت. «تو بهش اعتقاد داری.»

کافی بود. «دایموند خواهر منه.» به تمام سال‌هایی که با هم بودیم فکر کردم و تصاویری از او به عنوان خواهر بزرگ‌تر مسحورکننده‌ای که در کودکی با من بازی می‌کرد؛ خاطرات اخیرمان در آپارتمان مشترک. «فی. درست می‌گم؟»

«بله، می‌تونم ببینم جزئی از گذشته‌ی تو بوده.» فینیکس دست به سینه نشست، پیشانی‌اش از فکر چین افتاده بود.

اسکای دست دایموند را گرفت. «اون خواهرته. دروغ نمی‌گه.»

خب، این قسمتش آسان بود. «شما می‌دونی روح‌با چیه؟»

دایموند گفت: «البته، ما هم سیونت هستیم.» حالا با نوعی اشتیاق دردآلود به من نگاه می‌کرد، می‌خواست به یاد بیاورد، می‌خواست موانع ذهنش برطرف شوند.

- من هم هستم. ساول هم هست.

کارلا به استیو اشاره کرد. «و آقای هیوز؟ حدس می‌زنم اونم باشه؟»

«نه.» فقط یه ابر ستاره‌ست. «اون ... دوست مونه.»

استیو دستش را بالا گرفت. «خانم، من مدت زیادی نیست این آدم‌ها رو می‌شناسم ولی می‌تونم بگم آدمای خوبی هستن. لطفا بهشون اعتماد کنین. اون جادوگر پیر بالای کوه ذهن شما رو داغون کرده.»

- ممنون استیو. حالا سعی کنین خیلی با دقت حرفای متو دنبال کنین. شما رو گرفتن به خاطر این که شما روح‌رباهای مردای خانواده‌ی بندیکت بودین. کنتسا می‌خواست

به خاطر نقشی که اوایل امسال تو دستگیری و بی‌ابرویی پسرش تو لندن داشتن انتقام بگیره.

رنگ از صورت اسکای پرید. «اون داره حقیقت رو می‌گه. کلمه به کلمه.»

«کارلا، روح‌ربای تو توی همین اتاقه.» ساول جلوی همسرش زانو زد و دستش را گرفت. «من این‌جام.» دست او را به سینه‌اش فشرد. «از اولین روزی که همدیگه رو دیدیم، هر ضربان قلبم به خاطر توئه.»

چیزی در کارلا شکست: در یک لحظه از حالت شق‌ورق فرو ریخت. دستش را جلو برد تا گونه‌ی ساول را لمس کند و با ناله پرسید: «پس چرا نمی‌تونم تو رو به خاطر بیارم؟»

چشم‌های ساول پر از اشک شد. «چون به حافظه‌ت دستبرد زدن.» کف دستش را بوسید. «ما سعی می‌کنیم اونا رو برگردونیم ولی کارلا، قسم می‌خورم حتی اگه نتونستیم هم خاطرات جدید می‌سازیم. دوباره از اول شروع می‌کنیم. من نمی‌تونم بدون روحم زندگی کنم.»

اسکای خودش را روی مبل کنار دایموند جمع کرد. «مال من کیه؟» به نظر می‌رسید صدایش از جایی بسیار وحشت‌زده از عمق وجودش می‌آید.

«زد. اون تو رو از قلعه بیرون آورد.» باید کار را برایش ساده می‌کردم. «اون عالیه، واقعا فدایی توئه.»

فینیکس پرسید: «و من؟» لحنش عصبانی بود. چه خوب.

- ایو. حتما وقتی بینیش دوباره از اول عاشقش می‌شی، باور کن. شما با هم ازدواج کردین.

- چی کار کردیم؟ ولی من که هنوز هجده سالمه!

ساول با غرور گفت: «پسرم خیلی متقاعدکننده بود.»

«و من؟» دایموند دستش را به سمت من گرفت. «کریستال، درسته؟»

می‌دانستم چیزی به یادش نیامده ولی می‌خواست مطمئن شود که اسمم را درست می‌گوید. «بله، دی. تو خواهر بزرگ‌تر منی. از وقتی بابا مرد از من مراقبت می‌کردی.» چشم‌هایش را بست. «بابا یادمه. کنتسا خاطره‌ی اونو از من نگرفت ولی مرگش یادم نمیاد.» اشکی روی گونه‌اش غلتید. می‌توانستم کنتسا را به خاطر این که باعث شد دوباره همان اندوه را تجربه کند بکشم!

- چیزهایی رو که مربوط به قبل از مردن اونه یادت میاد چون خاطرات هیچ ربطی به تریس، روح‌ربات، نداره. حدس می‌زنم هر چیزی رو که ربطی به ازدواجت در شبه‌ی آینده داشته پاک کرده، از جمله من، چون وقتی همدیگه رو دیدین من اون‌جا بودم.

«چطور می‌تونم ازدواج کنم؟» سؤالش به قصد پاسخ گرفتن نبود. بله، الان به نظر غیرممکن می‌رسید. دخترها ممکن بود حقیقتی را که می‌گفتیم پذیرفته باشند ولی هیچ کدام کاملا خودشان نبودند. شعله خاموش شده و شمعی توخالی به جا گذاشته بود.

اسکای پرسید: «چی کار باید بکنیم؟» از این که می‌دیدم سؤالش همه‌ی افراد اتاق را شامل می‌شود خیالم راحت شد.

ساوول بلند شد. «یکی از پسرانمون تو بیمارستانه کارلا؛ بقیه هم تو زندان. نمی‌تونیم ویل رو تنها بذاریم. وقتی لیلی اونو به بیمارستان رسوند وضعیتش ثابت بود ولی نمی‌تونم فکر این رو که اون‌جا بدون خانواده‌ش افتاده تحمل کنم.»

«پسرم تو بیمارستانه؟» کارلا لرزید.

- ویل. پسر چهارم. کنتسا بهش تیراندازی کرد.

کارلا از روی صندلی‌اش پرید. «ساوول بندیکت، اگه او به ما نیاز داره پس این‌جا چی کار می‌کنیم؟»

ساوول لبخند زد. «حالا شدی مثل کارلا. استیو، کریستال، می‌تونین یه کمکی در مورد بقیه بکنین؟»

استیو قول داد: «مراقب شون هستیم.» نگاهی به ساعتش کرد. دوی صبح. «فکر کنم الان باید یه کم بخوابیم و صبح زود بریم پاسگاه. مطمئنم شرکت فیلم‌سازی یکی دو تا وکیل خوب می‌شناسه.»

دایموند زیر کانه پرسید: «شرکت فیلم‌سازی؟»

توضیح دادم: «استیو هنرپیشه‌ست. استیو هیوز.»

«نه!» چشم‌های فینیکس از تعجب گرد شد. «من تو رو می‌شناسم، فیلم‌ها رو دیدم.

عالی هستی. ولی خدا، چه خوبه یه چیز عادی یادت بیاد.»

استیو به او ادای احترام کرد. «خوشحالم تونستم کمک کنم.»

- فقط انتظار نداشتم این‌جا باشی. اون قدری که فکر می‌کردم ق‌دبلند نیستی.

هشدار دادم: «فکر کنم بهتره همین‌جا تمومش کنی فینیکس. استیو امشب یه ستاره‌ی
به تمام معنی بوده و نمی‌خوایم شخصیتش رو خرد کنیم.»

فکر کارلا با شنیدن این‌که ناجی‌شان از چیزی که خوابش را هم نمی‌دید عجیب‌تر
بوده، موقتا منحرف شده بود؛ حالا دوباره به اولویتش برگشت. «آقای بندیکت ... ساول.
ماشین و آدرس داری؟»

ساول به جیبش زد. «بله عزیزم.»

- پس بریم. دایموند، جای من مراقب دخترا باش.

خواهرم با سر تأیید کرد. «حتما.»

استیو تلفنش را بیرون آورد. «من یه پیامک به لیلی می‌زنم و بهش می‌گم شما تو
راهین. می‌گه هنوز توی اتاق عمله ولی به زودی میاد بیرون. دکترا تعجب کردن چرا
زخم به این زودی بعد از حادثه داره ترمیم می‌شه.»

ساول همان‌طور که به همسرش کمک می‌کرد کتش را بپوشد توضیح داد: «کار زوه.
پسر پنجمت درمانگره. اون روح‌ربای کریستاله.»

- درمان‌گر؟ چه عالی.

همان‌طور که حرف می‌زدند در را بستند.

«باید بگم این عجیب‌ترین شب زندگی‌مه.» استیو مرا بغل کرد؛ در طی ماجراهایی که داشتیم از آشناهای اتفاقی به رفقای گرمابه و گلستان تبدیل شده بودیم. «دوست داری بمونم یا برگردم هتل؟»

- فکر کنم فعلاً خوبیم. می‌تونی هفت و نیم برگردی؟

استیو شکلکی درآورد. «جیمز خوشش نمیاد ولی هی، من بودن چه فایده‌ای داره اگه نتونم هر از گاهی فیلم‌برداری رو عقب بندازم؟ به لیلی می‌گم بهش بگه.» ناگهان چیزی به فکرم رسید. استیو ممکن بود سیونت نباشد ولی مغزش چندان تفاوتی با ما نداشت و بیشتر توجهش به طراح لباس موظلایی کوچولو معطوف بود.

- می‌دونی، باید اونو دعوت کنی با هم برین بیرون.

«کی رو؟» سعی کرد بی‌خبر به نظر برسد.

- لیلی. دوست صمیمیته، نه؟

- من ... فکر کنم.

به شقیقه‌ام زدم. «من یه موهبت دارم و داره بهم می‌گه اون برای تو ساخته شده.» صورت استیو طوری بود انگار چیزی پس سرش خورده است. «تو از کجا می‌دونی؟» «به قول دوستم، حس عنکبوتی مخصوص منه.» 'زو، کاش این‌جا بودی و می‌دید!' 'چی گفتی کریستال؟' تصویری از اتاقکی سیمانی و تختی سفت به ذهنم آمد. پسرها بازجویی و حبس شده بودند.

- 'دارم زوج‌یابی می‌کنم. استیو و لیلی!'

- 'آره ... آره، خوبه. هر چی باعث بشه از شر رقیبم خلاص بشم خوبه. دخترا
چطورن؟'

- 'طرف ما هستن ولی هنوز خاطرات شون برنگشته!'

- 'دست مریزاد!'

«کریستال!» استیو جلوی صورتم بشکن زد. «دارم با تو حرف می‌زنم.»

«ببخشید. نمی‌تونم بدون این که از این جا و این زمان بیرون برم گفتگوی ذهنی انجام
بدم. تو و لیلی، مثل روز روشنه. فقط هنوز به این نتیجه نرسیدی چون مدیر برنامه‌ها
زندگیت رو اداره می‌کنه و لیلی زیادی واقعیه.» یادم آمد چه چیزی در مورد این که
آدم‌هایی را که کار درست و حسابی می‌کنند و با دست خودشان چیزی می‌سازند را
دوست دارد گفته بود؛ آن اظهار نظر معنی کاملا جدیدی گرفت. «شاید شهرتت رو
بیشتر نکنه ولی از من که شک دارم زیاد به افزایش شهرت نیازی داشته باشی.»
لبخند خجولانه‌ای به من زد. «کریستال، اگه خودت از قبل کسی رو نداشتی، خطرش
بود که تو فهرست من قرار بگیری.»

- آره، ولی من خیلی پایین‌تر از لیلی بودم. اون برات مناسبه، غرورت رو کنترل
می‌کنه.

زیپ ژاکت‌ش را بالا کشید. «بهش فکر می‌کنم.»

- فقط نگرانی دست رد به سینه‌ت بزنه.

«نه!» آه کشید. «آره، می‌دونم، اون منو می‌شناسه.»

- یه عمر زندگی با داف‌های شیفته یا یه زن واقعی که سراب رو تشخیص می‌ده؟
من دیگه حرفی ندارم قربان.
- اوف، زبونت تیزه‌ها. امیدوارم زو بتونه از خودش دفاع کنه.
- خیالت راحت، از من نمی‌خوره.
- استیو سری برای بقیه‌ی افراد اتاق تکان داد و ما را به قصد هتلش ترک کرد؛ امیدوار بودم تصمیم داشته باشد تجربه‌ی عجیب و غریبش را با لیلی در میان بگذارد و پیوند دیگری بین خودش ایجاد کند.
- دخترها با چهره‌هایی متحیر به من نگاه می‌کردند.
دایموند پرسید: «تو همیشه این‌طوری بودی؟»
- چطوری؟
- یعنی خواهر من ستاره‌های سینما رو دست می‌ندازه و بهشون دستور می‌ده؟
من داشتم چنین کاری می‌کردم؟ «تا امروز نه.»
- به هر سه نفرشان نشان دادم کجا می‌توانند بخوابند ولی شک داشتم هیچ کدام از ما بتوانیم امشب استراحت کنیم. می‌توانستم هق‌هق اسکای را از اتاق بشنوم و صدای فینیکس را که آهسته دل‌داری‌اش می‌داد. دایموند سعی می‌کرد به خاطر همه‌ی ما قوی باشد ولی حس می‌کردم در تخت کناری من زجر می‌کشد.
- پچ‌پچ کنان گفتم: «درستش می‌کنم، دی. قول می‌دم.»

- کریستال، ممکنه هنوز یادم نیاد ولی می‌خوام بدونی تو بهترین خواهری هستی که کسی می‌تونه داشته باشه. ممنون که برای نجات ما اومدی. تحسینش به دلم نشست. «هر وقت به من نیاز داشته باشی آماده‌م.»

فصل ۱۶

صبح روز بعد، من و استیو همراه دایموند، اسکای و فینیکس به پاسگاه پلیس رفتیم تا اظهارات مان را ثبت کنیم. هیچ کدام حاضر نبودند لباس‌هایی را که کنتسا به آنها داده بود بپوشند. دخترها با شلوار جین و تیشرت و ژاکتی که از لیلی قرض گرفته بودند به نوعی مطیع به نظر می‌رسیدند و هنوز تکه‌های از هم‌گسسته‌ی خاطرات‌شان را به هم پیوند می‌زدند.

همان‌طور که به دنبال بقیه در پیاده‌روی آفتاب‌گیر حاشیه‌ی دریاچه پیش می‌رفتیم، دایموند محرمانه به من گفت: «مثل اینکه بخوای از تار عنکبوت لباس بدوزی.» باد سردی روی آب‌های آبی و خاکستری موج می‌انداخت و ویلاهای رنگین‌کمانی مانند حاشیه‌ی چین‌دار زیبایی دور آب‌های سرد را گرفته بودند. «هی نخ‌ها در می‌ره و جایی که ... نمی‌دونم ... باید چیزای دیگه‌ای باشه، سوراخ‌های بزرگ ایجاد می‌کنه.» آه کشید. «تریس عاشقانه سلام می‌رسونه.» من و زو صبح آن روز گفتگویی طولانی داشتیم. برادرهایش مشتاق بودند از من به عنوان واسطه استفاده کنند ولی زو جدی با آنها برخورد کرد تا مرا زیر بار پیام‌های زیاد قرار ندهند. اولویت آنها این بود به قید ضمانت آزاد شوند تا ببینند حالا که دخترها متوجه رابطه‌شان شده‌اند می‌توانند رودررو کاری از پیش ببرند یا نه.

- لطف داره؟ ولی اگه هیچ‌وقت اونو به یاد نیارم چی؟

«اون وقت باید از اول شروع کنین، مثل ساول و کارلا.» یکی از ما باید در مقابل وحشت شدیدی که این چشم‌انداز به وجود می‌آورد مقاومت می‌کرد.

- ولی اگه رابطه‌ی روح‌ربایی فقط یه طرفه باشه چطور می‌تونم باهاش زندگی کنم؟ مثل اینه که یه پام رو از دست داده باشم و بخوام روش راه برم.

- آدمای از چیزای خارق‌العاده‌ای جون سالم به در می‌برن، دی. از پشش بر می‌ای.

پاسگاه پلیس در یک ساختمان زرد روشن بود که بیشتر شبیه مدرسه‌ی ابتدایی به نظر می‌رسید تا مرکز اعمال قانون. تنها تابلوی کارابینیری^۱ روی در سیاه آن بود که مشخص می‌کرد کار جدی‌تری در این‌جا انجام می‌شود. همراهی یک ستاره‌ی سینما قطعاً کمک کرد دیده شویم و دیگر در پذیرش معطل نشدیم. مستقیماً ما را به اتاق بازجویی هدایت کردند. در طول شب، رابطه‌های تریس و ویکتور در پشت صحنه مشغول بودند و گزارش اشخاص گمشده در ونیز با عملیات نجات ارتباط پیدا کرد.

گزارش روشن و واضح دایموند در مورد این‌که چطور مهمانی شب مجردی‌اش خراب شده قطعاً کمک کرد. البته عمدتاً بر اساس چیزی بود که من به او گفته بودم چون خاطرات خودش از دست رفته بود. نمی‌توانست هیچ اطلاعاتی در مورد اینکه چه کسی عملیات آدم‌ربایی را انجام داده بدهد به جز تأیید این حقیقت که کنتسا در ونیز و در قلعه حاضر بوده و اینکه دایموند هیچ علاقه‌ای به رفتن به قلعه نداشته و

^۱ پلیس Carabinieri

برنامه‌ریزی کرده بوده که تمام وقتش را برای آماده شدن برای عروسی‌اش در خانه بگذراند.

افسر پلیس پرسید: «شما رو بر خلاف میل‌تون نگه داشته بودن؟» همان مردی بود که شب قبل برادرها را دستگیر کرده بود: طبق نوشته‌ی روی در اتاقش، بازرس **کارمیناتی**^۱.

دایموند اخم کرد. «سخته بگم دقیقا چه اتفاقی افتاد. به نظرم چیزی به ما دادن تا ما رو وادار به همکاری کنن.»
- دارو؟

«احتمالا.» منطقی‌ترین جوابی بود که توضیح می‌داد چرا او و بقیه مقابل چندین شاهد به صورت مهمانان بانوی پیر ظاهر شده‌اند.

افسر چیزی یادداشت کرد. «پس باید یه آزمایش خون بگیریم. ببینیم اثری ازش تو بدن‌تون مونده یا نه. آقای هیوز، نقش شما تو این ماجرا چیه؟»
سؤالش را برای استیو ترجمه کردم.

«فقط داشتم به این دوستانم کمک می‌کردم خانم‌هاشون رو از قلعه نجات بدن.»
استیو دست به سینه ایستاد و کوچک‌ترین نشانه‌ای از پشیمانی برای نقشی که در این ماجراجویی داشت نشان نداد.

- چرا از ما نخواستین که دخالت کنیم؟

^۱ Carminati

سؤال اصلی همین بود، نه؟ بخش‌های زیادی از این جریان منطقی به نظر نمی‌رسید مگر اینکه جنبه‌ی سیونتی آن را فاش می‌کردیم که تمایلی این کار نداشتیم؛ به‌جز برای افسران ارشد در پلیس بین‌الملل که همین حالا هم به صورت کاملاً محرمانه از وجود ما آگاه بودند. متأسفانه، اکثر آن‌ها در رم بودند و این‌جا در شمال نفوذ چندانی نداشتند.

استیو شانه‌ای بالا انداخت. «این سریع‌ترین راه برای حل این مسأله بود.»

- کنتسا شکایتی از شما برای ورود غیرقانونی با هلیکوپتر نکرده برای همین نمی‌خوام پرونده تشکیل بدم ولی بذارین بهتون بگم آقای هیوز، ما تو ایتالیا از پارتیزان‌هایی که قانون رو به دست خودشون می‌گیرن خوشمون نمی‌آد. این ماجرا یکی از فیلم‌های شما نیست.

به نظر نمی‌رسید استیو اصلاً تحت تأثیر قرار گرفته باشد. «نه، این خیلی عجیب و غریب‌تر از اوناست. شما باید اون پیرزن رو زندانی کنین، کاملاً غیر قابل کنترل شده.» تصمیم گرفتم این بخش خاص رو ترجمه نکنم. «می‌گه متشکرم و درک می‌کنم.» افسر حتماً بیش از آن که نشان می‌داد انگلیسی می‌دانست چون نگاه توهین‌آمیزی به ترجمه‌ی آزاد من از کلمات استیو انداخت. «اگه شهردار منطقه این قدر تحت تأثیر فیلم‌سازی تو حوزه‌ش قرار نگرفته بود، بدون تردید دوست‌تون رو می‌فرستادم تا اسباب‌هاش رو جمع کنه، چه ستاره باشه چه نباشه.»

لبخند از سر درماندگی زدم تا مثلاً بگویم، من، یه دختر ساده، برای مهار یه ستاره‌ی طراز اول چی کار می‌تونم بکنم؟

افسر کاغذهایش را مرتب کرد. « مشخصه این جریان پیچیده‌تر از چیزیه که من فهمیده‌م. ولی نمی‌تونم کار بیشتر برای شما بکنم چون همدستان تون الان تو راه ورونا^۱ هستن تا ازشون بازجویی بشه و بتونن تقاضای وثیقه بکنن. اگه موافقت بشه تا امشب آزاد می‌شن.»

- ویل بندیکت چی؟

- اونیه که تو بیمارستانه؟

با سر تأیید کردم.

- اون هم تحت بازداشته ولی به دلیل خشونتیه که در موردش اعمال شده شرایطش پیچیده‌ست. داریم بررسی می‌کنیم. پیشنهاد می‌کنم اسم اون رو هم تو درخواست وثیقه بیارین.

- پس ادعای آدم‌ربایی چی می‌شه؟

- قدم به قدم سینیورینا. برای این ادعا مدرک نیاز داریم. فعلاً فقط شاهدهایی داریم که شهادت می‌دن خواهر شما و دوستانش مهمانان اختیاری بودن و به اراده‌ی خودشون وارد شدن. خروج اجباری اون‌ها روی دوش اعضای خانواده‌شونه که مشکوکه.

^۱ Verona

- ولی متوجه نمی‌شین که جور در نیاید؟ اونا کنتسا رو نمی‌شناسن، چرا باید بخوان با اون بمونن و خانواده‌ی خودشون رو نادیده بگیرن؟ محض رضای خدا، اون منو توی یه جزیره در مرداب ول کرد! شانس آوردم از سرما نمردم.

چهره‌س سختش لحظه‌ای نرم شد. «شاهدی دارین؟»

بانکدار میلانی را به یاد آوردم. «بله! کارت ویزیتش تو ونیزه. یه شاهد خیلی محترم. گفت اگه نیاز به اظهاراتش داشتیم باهاش تماس بگیریم.»

- پس پیشنهاد می‌دم این کارو بکنین. ولی تو ونیز. کنتسا برگشته به خونه‌ش چون آتش‌سوزی به قلعه صدمه زده. به نظر میاد اگه جرمی علیه شما صورت گرفته باشه، تو ونیز اتفاق افتاده. فایده‌ی چندانی نداره که از طریق من پیگیری کنین.

انتظار چنین پیشنهادی را نداشتم، یا چنین لحنی را. «پس حرف منو باور می‌کنین؟ فکر کردم شما طرف اون هستین.»

بازرس کارمیناتی بلند شد تا نشان دهد بازجویی تمام شده است. «من ممکنه فقط یه پلیس تو این گوشه‌ی دورافتاده‌ی کشور باشم ولی احمق نیستم سینیورینا بروک. من هم روزنامه‌ها رو خوندم. اگه مطابق ادعای شما، این آقایون تو عملیاتی که باعث دستگیری کنت مونته بالدو بوده دخالت داشتن، می‌تونم تصور کنم مادرش قصد انتقام داشته باشه. همه‌ی ما این اطراف کنت رو می‌شناسیم؛ همیشه دردرس بوده. تعجبی نمی‌کنم که عدالت بالاخره سراغش اومده.»

- پس شما...

دست‌هایش را بالا گرفت و حرفم را قطع کرد. «نظر شخصی من روی این موضوع دخالتی نداره، ما باید از قانون پیروی کنیم. تا الان تنها جرمی که احراز شده و مدرکی برای اثباتش وجود داره جرمیه که بندیکت‌ها مرتکب شدن. پیشنهاد می‌کنم عجله کنین و ثابت کنین یه دلیل منطقی برای این کارشون دارن.»

از مرکز پلیس بیرون آمدیم و دیدیم لیلی و جیمز مورفی در پذیرش منتظر ما هستند.

کارگردان جوش آورده بود. «ای خدای بزرگ، استیو، خودت رو درگیر چی کردی؟ خبرنگارا بیرون صف کشیدن. بو بردن استیو هیوز به پاسگاه پلیس رفته، حالا دارن گله‌ای ظاهر می‌شن. بگذریم از اینکه با برنامه‌ی فیلم‌برداری من چی کار کردی.»

لیلی روی سینه‌ی مرد ایرلندی زد تا یادآوری کند قبل از اینکه کارش به سخته برسد خودش را کنترل کند. «آروم باش جیمز. همه‌چی روبه‌راهه استیو؟»

بازیگر دست‌هایش را باز کرد. «بغل لازم دارم.»

لیلی که کمی سرخ شده بود قبول کرد. پس دست‌کم دیشب یک چیز درست شد. بوسه‌ای رد و بدل کردند و جیمز سرش را تکان داد. «چ... چی؟ اصلا نمی‌پرسم.»

استیو عینک آفتابی‌اش را در آورد و آماده شد تا از دوربین‌ها فرار کند. «کریستال و خانواده‌ش باید برگردن ونیز. می‌تونیم راننده براشون جور کنیم؟»

جیمز با لحن مشکوکی گفت: «بله. ولی تو این‌جا می‌مونی، نه؟»

- فعلا. فکر نمی‌کنم کاری به جز جلب توجه ناخواسته از دستم بر بیاد. عیبی نداره کریستال؟

- هیچ عیبی نداره. تو عالی بودی. یه قهرمان واقعی.
استیو لبخند شیطنت‌آمیزی زد. «خوشحالم می‌شنوم یه همچین چیزایی تو خودم دارم.»

لیلی کمرش را فشار داد. «بهت افتخار می‌کنم.»
جیمز به سرعت و تلفنی کارها را هماهنگ کرد. «ما از در عقب می‌ریم بیرون. به راننده می‌گم کریستال و دوستانش رو برسونه خونه.» جیمز بیچاره عجله داشت مرا از اطراف استیو دور کند چون مشخص بود اثر مخربی روی او دارم. «تو، ستاره‌ی سینمای عزیز من، باید زودتر خودت رو برسونی بالای کوه و قبل از اینکه هوا تغییر کنه عملیات بدلکاری رو انجام بدی.»

استیو دستش را در جیب عقب لیلی لغزاند؛ لیلی هم دستش را در جیب او گذاشت. «ممنون جیمز. و به خاطر این جریان متأسفم. من و لیلی تو راه برات توضیح می‌دیم ولی از الان بگم یه کلمه‌ش رو هم باور نمی‌کنی.»

کارگردان غرغر کرد. «فقط بهم بگین با یه شکایت دادگاهی گرون‌قیمت مواجه نیستم.»

- امیدوارم این‌طور نباشه.

- کسی هست که بتونم برای این بهش شلیک کنم؟

- قبلا این کارو کردن، و شوخی هم نبود.

جیمز انگشتش را برایم تکان داد. «کریستال، یادم بنداز اصلا بهت چرا اجازه دادم نزدیک فیلم من بشی.» واقعا از دستم ناراحت نبود فقط از این موقعیتی که او را به آن کشیده بودم کلافه شده بود.

- چون قدم بلند بود آقای مورفی.

همانطور که ما را از در عقب بیرون می برد زیر لب گفت: «مورفی، از این به بعد با بچه ها، حیوانات و دخترای قدبلند کار نکن.»

ریو دو اینکورا بیلی، دورسودورو، ونیز

وقتی نبودیم لباس عروسی را آورده بودند. سینیورا کاریرا آن را از پیک گرفته و در اتاق دایموند آویزان کرده بود در نتیجه اولین چیزی بود که خواهرم بعد از رسیدن به خانه دید.

«وای خدایا. نمی تونم اینو بپوشم.» روی تخت نشست و به آن زل زد.

«خیلی خوشگله دی. چند روز به خودت فرصت بده. عروسی روز شنبه ست و ممکنه تا اون موقع تو رو درمان کرده باشیم.» تور رودامنی را با تحسین لمس کردم، بی نظیر بود. می خواستم وقتی آن را می پوشد احساس فوق العاده ای داشته باشد، نه مثل فرد خالی و مستأصلی که نمی تواند هیچ چیزی از مهم ترین افراد زندگی اش به یاد بیاورد.

«از طرف من به مامان و بقیه زنگ می‌زنی؟ من نمی‌دونم چی بگم.» گلویس را صاف کرد. «منظورم اینه حتی نمی‌دونم اونا واقعا چه شکلین، نه؟»

«بله، این کارو می‌کنم.» تلفن را به باغچه بردم تا زنگ بزنم. خبر دادن به مامان که دختر طلایی‌اش خاطرات زیادی را از دست داده، یکی از سخت‌ترین مکالماتی بود که در زندگی‌ام انجام داده بودم. مادرم به سرعت به این نتیجه رسید که تقصیر من بوده چون من مهمانی را ترتیب داده بودم. فکر نمی‌کنم واقعا وخامت اتفاقی را که برای دخترش افتاده بود درک کرده بود و آن را در ادامه‌ی عکس‌های خجالت‌آورم با استیو در روزنامه‌ها می‌دید. آن قدر به خرابکار خانواده بودن عادت کرده بودم که لحظه‌ای طول کشید تا به یاد بیاورم یک بار هم شده بی تقصیر هستم.

وسط سخنرانی‌اش در مورد نقشم در خراب کردن زندگی خواهرم پریدم: «یه دقیقه صبر کن مامان، نمی‌تونم این حرفو بزنم. دایموند منو مقصر نمی‌دونه و خودم می‌دونم من مسؤوول تصمیم‌های کنتسا نیستم.»

- ولی عروسی چی می‌شه!

مادرم می‌توانست به طرز بی‌نظیری کوتاه‌فکر باشد؛ احتمالا برای همین بود که هیچ وقت از خودش نپرسیده بود معنای وسیع تر موهبت من ممکن است چه باشد.

«عروسی مهم نیست. دایموند و بقیه مهمن.»

- همین الان راه می‌افتم. به... به توپاز می‌گم برام بلیط بگیره.

فکر نمی‌کردم بتوانم در این لحظه بتوانم فرد دیگری را در آپارتمان بپذیرم. و مادرم که دائما بالای سرمان می‌پلکید و دست‌هایش را به هم می‌پیچید، بیشتر بار بود تا کمک. متوجه نشده بودم از زمان مرگ بابا خودش هم چقدر به کمک احتیاج دارد ولی خواهر و برادرهایم توجه بیشتری نشان داده بودند؛ تعجبی نداشت که دایموند دخالت کرد و جای او را برای من گرفت.

- خواهش می‌کنم فعلا نیا. ما خودمون داریم کارا رو مرتب می‌کنیم.

- ولی دایموند به من نیاز داره!

با تأسف به تعداد دفعاتی فکر کردم که در سال گذشته من به مادر نیاز داشتم ولی این موضوع هیچ‌وقت در برنامه نبود. «دایموند فعلا بیشتر از هر چیزی نیاز داره که آشفته نشه. ما رو خوب به یاد نیاره و ممکنه بودن شما براش دردناک باشه.»

- هر روز به من زنگ می‌زنی و خبر می‌دی حالش چگونه؟

- البته. حتی ممکنه هر وقت بتونه خودش زنگ بزنه.

- هر اتفاقی هم بیفته من پنجشنبه میام.

- عیبی نداره. ما برات اتاق رزرو کردیم. امیدوارم تا اون موقع اوضاع درست شده

باشه.

- ولی کی درستش می‌کنه کریستال؟

- من.

سکوت. «متوجه شدم.»

- باید بیشتر به من ایمان می‌داشتین، من یه روح جو هستم، مامان.

- یه چی؟

- روح جو.

- نه. نمی‌تونی باشی. اونا... اونا مثل گرد طلان.

آیه‌ای از انجیل به ذهنم آمد، آیه‌ای در مورد پیامبری که هیچ‌وقت در شهر خودش شناخته نشد. هویت من برای خانواده‌ام همیشه فردی مایه‌ی نومییدی بود. «چرا از برادرها و خواهرهام نمی‌پرسی چرا هیچ‌وقت متوجه نشدن؟ چرا خودت هیچ‌وقت متوجه نشدی.» نفسی کشیدم و به خودم یادآوری کردم تلخی زشت و بیهوده است. «به‌هر حال، خوبه که من روح جو هستم چون ظاهرا بیشترین شانس رو برای برگردوندن ارتباط روح‌ربایی دارم.»

- وای کریستال.

- پس نگران نباش مامان. من دارم رسیدگی می‌کنم. باید برم.

فین‌فین کرد. «امیدوارم موفق بشی. دوستت دارم، می‌دونی که.»

- آره خب.

«دارم.» صدایش محکم شده بود. «تو سوگلی بابات بودی، دختر کوچولوی اون. و حس می‌کردم باید به بقیه توجه بیشتری نشون بدم تا جبران بشه ولی معنیش این نبود که تو رو کمتر از بقیه دوست دارم.»

«نبود؟» سؤال حقیقی بود. همیشه شک داشتم اهمیت می‌دهد یا نه.

- من مادر خوبی برای تو نبودم، نه؟ متأسفم.

چیزی نبود که بتوانیم در یک تماس تلفنی حل کنیم. «ببین، وقتی رسیدی این‌جا حرف می‌زنم. اوه، راستی، من هم روح‌ربام رو پیدا کردم. زو بندیکت. برادر کوچک‌تر تریس.»

- چی!

با این بمب کوچک تماس را تمام کردم. قبل از تماس بعدی به او فرصت دادم تا هجوم خجالت‌آور هیجانش تمام شود. مامان مدتی سرگرم پخش اخبار می‌شد ولی شرط می‌بستم برادرها و خواهرهایم همه می‌خواستند اخبار را مستقیماً از خودم بشنوند و نمی‌توانستم تا چند ساعتی با تلفن دیگری روبه‌رو شوم.

در باغ بسته شد. از پشت درخت سرک کشیدم و شش نفر را دیدم که از خیابان وارد می‌شوند.

- هی، زو، من این‌جام!

زو از بقیه جدا شد و به طرف من دوید؛ از روی میز باروتزی پرید تا چند ثانیه زودتر برسد.

«خوشحالم می‌بینمت!» مرا در آغوش کشید و از زمین بلند کرد.

- نمی‌دونم، هستی؟

- معلومه که هستم.

- وای، مایت^۱، اگه یه کم بیشتر منو فشار بدی دنده‌هام می‌شکنه.

مرا زمین گذاشت. «جریان مایت چیه دوشیزه خوکی^۲؟»

- همون خنگ خدا، ولی مؤدبانه.

- تمیز بود.

تریس داد زد: «اوضاع خوبه بریم تو؟»

«بله، برو.» خب، خوب نبود ولی همه می‌دانستیم منظورم چیست. «فکر کنم دارن

برای ناهار ساندویچ درست می‌کنن. آروم پیش برین، باشه؟ اونا...» دست‌هایم را به

هم پیچیدم، نمی‌توانستم دقیق منظورم را بگویم.

ایو پیشنهاد داد: «هنوز راست و ریس نیستن.» با حسرتی تحمل‌ناپذیر به پنجره‌ی

طبقه‌ی بالا نگاه کرد.

- یه چیزی تو همین مایه‌ها.

زَو هنوز چشم از من نگرفته بود. «ما هم یه دقیقه دیگه میایم.»

ایو جلوتر از بقیه راه افتاد. «باشه. من قهوه درست می‌کنم.»

به محض اینکه در باغچه تنها ماندیم، به زَو حمله کردم و او را زمین زدم.

«تو...» سیخونک، «قول دادی...» یک سیخونک دیگه، «برمی‌گردی...» مشت خفیف

به سینه.

^۱ muppet، شخصیت‌های عروسکی سریال و فیلم‌هایی به همین نام. اصطلاحی برای آدم خنگ

^۲ Miss Piggy یکی از شخصیت‌های سریال مایت‌ها

زَو دست‌هایش را باز کرد و گذاشت روی او بنشینم. «و برگشتم.»
 - ولی شب رو تو بازداشتگاه موندی. وثیقه پیدا کردین؟
 - آره، به لطف پولای میلیونی ایو. همین یک‌بار هیچ کدوم از ما مشکلی با قلق اون نداشتیم.

«ولی اگه وثیقه نداشتین؟» تحمل فکر کردن به اگر و شایدها را نداشتیم.
 - اون وقت انتظار داشتم تو با قدرت‌های نینجاییت ما رو نجات بدی.
 - من برادرهات رو می‌کشم. ازشون خواستم چیزی نگو.
 - کلوچه، کاری از دست‌شون بر نمی‌اومد. اون تو به‌جز حرف زدن کاری نمی‌شه کرد. گفتن کارت خوب بود.

- افتضاح بود ولی بیرون اومدیم.
 «بابا گفت بهت بگم وضعیت ویل واقعا خوبه. ظاهرا دکترا تحت تأثیر بهبودش قرار گرفتن، تقریبا مثل اینکه کسی که تماس جادویی درمانگری داشته قبلا به اون رسیده.»
 نیش زَو باز شد؛ محض اطمینان او را دوباره به زمین کوبیدم. «آخ، تسلیمم! اونا امیدوارن بتونن به بیمارستانی تو ونیز انتقالش بدن. بابا داره کارهای بیمه رو درست می‌کنه. الان می‌تونم بلند شم؟»

روی ران پا نشستم و به آن فکر کردم. «نمی‌دونم اندروکل. جات همون جاییه که دوست دارم، زیر پنجه‌م.»

«ایول به دخترم. افتاده رو بز، بیا یه بوس بده.» به من و لب‌هایش اشاره کرد.

خم شدم تا موهایم به نرمی روی صورت و گردنش بخورد. باملایمت یک بوسه‌ی خفیف را روی لب‌هایش بازی دادم. به‌تندی بلند شد، مرا به خودش چسباند و بوسه را کامل کرد. اگر یک ماده‌شیر بودم حتما خرخر می‌کردم.

سرم را روی شانه‌اش گذاشت و زمزمه کرد: «متأسفم ترسوندمت.»

- ترسناک‌تر از اسکی و مبارزه با دو تا محافظ نبود.

- سعی می‌کنم در آینده از این کارا نکنم.

بو کشیدم. «بوی سیگار ارزون‌قیمت می‌دی روح‌ربا.»

- راستش محل اقامت دیشبم عالی نبود. بریم تو تا لباسمو عوض کنم.

فصل ۱۷

فضای داخل آپارتمان ساکت و وحشتناک بود. اسکای کنار زد نشسته و اجازه داده بود دستش را بگیرد ولی هیچ شور و شوقی نسبت به این حرکت نشان نمی‌داد. ایو از روی کامپیوترش چیزی به فینیکس نشان می‌داد؛ مانند دو غریبه‌ی مؤدب که در کتابخانه همدیگر را دیده باشند. تریس و دایموند پشت میز آشپزخانه نشسته بودند و به فهرست کسانی که قرار بود به عروسی بیایند نگاه می‌کردند؛ دلم شکست وقتی شنیدم تریس دوستان و خانواده را به دایموند یادآوری می‌کند و او پیچ‌کنان جواب می‌دهد. یوریل و ویکتور شانه به شانه‌ی هم کنار ظرفشویی ایستاده بودند؛ دو برادر که در برابر وقایع هولناکی که خوشبختی خانواده‌شان را به خطر انداخته بود به انزوا پناه برده بودند.

چهره‌ی یوریل با دیدن من روشن شد. مایه‌ی خوشحالی کسی بودن حس خوبی داشت.

- هی، کریستال، همه‌چی روبه‌راهه؟

«بله، ممنون. برداشتت چیه ویکتور؟» به دخترها اشاره کردم. «تو بیشتر از من در

مورد ذهن می‌دونی، من نمی‌دونم چه اتفاقی برای اونا افتاده.»

ویکتور ته‌ریش روی چانه‌اش را خاراند. به لطف شب سختی که داشتند، همه‌ی

برادرها شبیه خلافکارها به نظر می‌رسیدند. «اسکای اجازه داد یه نگاهی به ذهنش

بکنم، چون قبلا هم اون جا بودم برام آشنا بود. قبلا به خاطر بحران‌های کودکی یه شکاف‌هایی توی خاطراتش داشت ولی این کاری که باهاش کردن... کاملا فرق داره. اصلا نمی‌تونم نزدیک خود حقیقیش بشم.»

- ادامه بده.

- هیچ اطلاعات نادرستی تو ذهنش کاشته نشده که بتونم تشخیص بدم؛ بیشتر مثل اینه که یه جعبه‌ی قفل‌شده باشه. نمی‌دونم اگه درش رو برداریم چیز زیادی توش مونده یا نه.

- کاش می‌دونستم کنتسا دقیقا چی کار کرده، اون موقع ممکن بود بتونم معکوسش کنم.

- چقدر یادت میاد؟

- وقتی حمله کرد، برای من مثل این بود که یه کامیون زیرم کرده باشه.

- شبیه بهمون ذهنی من؟ اونی که تو قلعه به کار بردم؟

- نه، نه کاملا. می‌تونستم قدرت حمله‌ی تو رو حس کنم؛ صدا داشت، یه جور وزوز

یا زمزمه. مال اون بیشتر شبیه یه ضربه به پس کله بود، غیر منتظره و بی‌حس‌کننده.

یوریل بالا پرید تا بتواند روی پیشخان بنشیند. «اون یه عنکبوته.»

زو پرسید: «منظورت چیه؟»

- عنکبوت‌ها معمولا قربانیان خودشون رو فلج می‌کنن بعد اونا رو انبار می‌کنن...

«و خونشون رو می‌مکن تا خشک بشه.» زو حرفش را تمام کرد. نگاهی به دخترها انداخت. «وای خدا، بهم بگو اونا واقعا... یه پوسته‌ی خالی شبیه اون چیزی که به نظر می‌رسن نیستن. برادرای من هیچ‌وقت به حالت عادی بر نمی‌گردن، و بابا. بگذریم از خود دخترا، اگه بفهمن چه حسی پیدا می‌کنن؟»

به یاد هق‌هق‌های دیشب اسکای افتادم و آهسته گفتم: «اونا می‌دونن.»
ویکتور با انگشت روی بازویش ضرب گرفت. «راستش این مسأله امیدوارم می‌کنه، کریستال. اگه هیچ نمی‌دونستن چی رو از دست دادن بیشتر نگران می‌شدم. مغز توانایی فوق‌العاده‌ای تو بهبود داره. قربانی‌های سخته رو ببین، و ضربات وارده به سر. شاید در نهایت یه چیزی تو اون جعبه‌ی قفل‌شده باشه.»

زو دست‌هایش را دور من حلقه زد. «بذارین زیادی به تشبیه‌هامون گیر ندیم. باشه، کنتسا یه عنکبوت‌ه ولی به این معنی نیست که تمام توانایی‌های عنکبوت رو داره. منظورم اینه، ندیدم تار بتنه، شما دیدین؟ زن عنکبوتی بدبخت ترحم‌انگیز، می‌تونیم مثل سوسک لهش کنیم.»

به پشت دستش زدم. «کاش.»

- بله، می‌تونیم. ما تو رو داریم، نابودگر عنکبوت. دخترامون با ما و طرف ما هستن. ای بابا، هیچ زن دیوانه‌ای قرار نیست بدون یه مبارزه‌ی جهنمی بندیکت‌ها رو شکست بده.

ایو ناگهان سر بلند کرد. «هی، بچه‌ها، بیاین اینو ببینین.» یک کانال خبری را گرفته بود. «ما رفتیم تو صدر اخبار.»

دور صفحه نمایش جمع شدیم. یک گزارشگر ایتالیایی با همدردی با کنتسا که روی مبل عتیقه‌اش نشسته بود مصاحبه می‌کرد. سیاه پوشیده بود و به طرز قانع‌کننده‌ای شبیه یک مادر بزرگ کوچولوی بیچاره و شکننده به نظر می‌رسید که از تخریب خانه‌اش به دست او باش جوان مبهوت شده است. هیچ‌وقت از کسی به اندازه‌ای که الان از او متنفر بودم، نفرت نداشتم.

ایو پرسید: «چی می‌گه کریستال؟»

مدتی گوش دادم. «داره داستان رو از زبون خودش تعریف می‌کنه، چطور یه مشت آمریکایی دهاتی که مخالف معاشرت اون با همسران‌شون بودن، به خونه‌ی آباء و اجدادیش حمله کردن. مفهومش اینه که شما یه دسته کوه‌نشین بیگانه‌هراس و ضد آدم‌های پیر هستین. به‌علاوه، اون... زنک گاو، داره می‌گه ویکتور و تریس از روابط پلیسی خودشون سوء استفاده کردن تا اونو آزار بدن، فقط به‌خاطر اینکه پسرش درگیر یه تراکنش مالی پیچیده شده و بعد به اتهامات نادرست دستگیر شده بوده. یه جوری می‌گه که به‌نظر بیاد کل این جریان پاپوشی برای بی‌آبرو کردن خانواده‌ی شریف و اصیل اون بوده.»

ویکتور با عصبانیت گفت: «انگیزه‌ی ما؟»

- خب، شما به یه مبلغ بالا برای وثیقه دسترسی داشتین. به طور غیرمستقیم می گه شما از کار پلیسی تون پول غیرقانونی در میارین و درخواست کرده اخراج یا معلق بشین.

تریس پرسید: «هیچ اشاره‌ای به مسائل سیونتی نکرد؟»

کمی بیشتر گوش دادم. گزارشگر عملاً می‌خواست تریس و ویکتور را دار بزنند، غرق کنند و به چهار میخ بکشند. «نه... نه. حدس می‌زنم اون جور یه سؤالاتی در مورد توانایی‌های خودش مطرح می‌شه و نقش قربانی بی‌دفاع خودش رو به کسی که می‌تونه از خودش دفاع کنه تغییر می‌ده.»

تریس برگشت. «ما سال‌ها بی‌سر و صدا کار کردیم و حالا به لطف ایشون یه شبه از اخبار سر درآوردیم. این جور یه همه‌چیز خراب می‌شه.»
ویکتور دخالت کرد: «که قطعاً قصد اون هم همینه.»

- فکر می‌کنم، داره به روش قدیمی ایتالیایی انتقام می‌گیره، کامل و بی‌رحمانه: تو یه بار منو زدی و دردم اومد، بنابراین من منفجرت می‌کنم. براش کافی نیست که رابطه‌ی روح‌ربایی مون رو از بین بیره؛ می‌خواد ما رو بی‌آبرو کنه، مثل پسرش.

یوریل گفت: «قطعاً اگه اونو رئیس شبکه‌ی مجرمانه‌ی سیونت‌ها کرده بودن، تو لندن به این راحتی سقوط نمی‌کردن.»

تریس دستش را به سمت دایموند دراز کرد. «من اهمیتی نمی‌دم که شغلم رو از دست بدم، ولی تو رو از دست نمی‌دم دایموند.»

خواهرم از سر همدردی دستش را فشار داد.

«شرمنده ولی برای من مهمه که اخراج نشم.» ویکتور در حالی که فکر می‌کرد با چه کسی تماس بگیرد، تلفنش را در دستش چرخاند. «فکر کنم وقتش رسیده یه ضدحمله‌ی جدی بزنینم. اولین کار اینه که اظهارات بانکدار میلانی‌مون رو ثبت کنیم، کریستال. می‌خوام تک‌تک جزئیات ثبت بشه تا بتونیم با نسخه‌ی اظهارات خودمون دنبالش بریم.»

زو فریاد شادی غیرمنتظره‌ای سر داد.

ایو سینه‌اش را چنگ زد. «وای، این کارو نکن!»

- همین الان یه فکر شیطانی به سرم زد.

زد گفت: «مدل محبوب من.» اسکای لبخند محوی تحویلش داد.

- جادوگر پیر انتظار داره شهرتش تو ایتالیا به نفعش باشه، ما گمنامیم. می‌تونه هر

مزخرفی رو که می‌خواد به ما ببنده چون هیچ‌کس نمی‌دونه ما کی و چی هستیم، ما موفق شدیم حسابی سرمون رو تو کار خودمون نگه داریم.

- من بخش شیطانیش رو نمی‌گیرم داداش.

- اون حساب نکرده که یکی از شناخته‌شده‌ترین آدم‌های زمین طرف ماست. استیو

هیوز، دوست‌پسر کریستال که مثل یه قهرمان میره تا خواهر دوست‌دخترش رو نجات

بده.

زیرلب گفتم: «فکر کردم من دوست‌دختر توام؟»

- هستی عزیزم، ولی ما داریم در مورد سرزمین افسانه‌ای شهرت حرف می‌زنیم، جایی که کنتسا مبارزه رو به اون‌جا کشونده. چطوره یه زنگی به جذاب هالیوودیت بزنی و ازش بخوای یه مصاحبه‌ی اختصاصی با یه بنگاه خبری بین‌المللی بکنه؟ داستان کنتسا رو منفجر کنیم تا نتونه انگشتش رو هم در برابر قدرت خبری استیو بلند کنه. فینیکس پرسید: «فکر می‌کنی این کارو بکنه؟» با خشم گیجگاهش را مالید. می‌توانستم حس کنم سعی دارد مغزش را با چماق وادار به یادآوری کند. قبل از اینکه به خودش صدمه بزند ایو دستش را گرفت و انگشتانش را بوسید.

با سر تأیید کردم. «بله، می‌کنه. ممکنه حتی یه نفعی هم برای خودش داشته باشه چون حدس می‌زنم در حال حاضر می‌خواد حواس خبرنگارها رو از رابطه‌ش با لیلی پرت کنه. یه چیزی بهشون بده که تا چند هفته در موردش بنویسن.»

تریس هشدار داد: «ممکنه لازم باشه شما هم مصاحبه کنین. آماده‌ی این کار هستی دایموند؟ کریستال؟»

دایموند با لحنی محکم گفت: «هر چی لازم باشه. فقط کمک کن که حرف درستی بزنم.»

تریس قول داد: «همیشه.»

اگر دایموند آن‌قدر شجاع بود که با وجودی که می‌دانست تنها بخشی از ذهنش درست کار می‌کند این کار را می‌کرد، من چطور می‌توانستم رد کنم؟

- حتما. منم حاضرم.

«عالیه.» زو دست‌هایش را به هم مالید. «بریم چند تا زنگ بزنینم.» تا وقتی ساول و کارلا از انتقال ویل به بیمارستانی در ونیز برگردند، داستان در همه‌ی کانال‌های خبری مهم پخش شده بود. دستگیری کنت مونته بالدو پس‌زمینه‌ی خوبی برای داستان فراهم می‌کرد. بی‌بی‌سی تصاویری از عملیات لندن پیدا کرده و آن را با بقیه‌ی بنگاه‌های خبری به اشتراک گذاشته بود. داستان کنتسا در مورد بی‌گناهی او تضاد قابل توجهی با صورت‌های رنگ‌پریده و چشم‌های وحشی آن‌ها در عکس‌های پلیس در زمان بازجویی داشت. و بعد آن عکس‌ها با عکس شش برادر بندیکت که در ایستگاه پلیس ورونا گرفته بودند مقایسه کردند.

اخبار را تماشا کردیم.

زد ویکتو را مسخره کرد: «هی، شبیه قاتلای زنجیره‌ای شدی.» به عنوان افرادی که همیشه از شهرت اجتناب می‌کردند، از شهرت نویافته‌شان کاملاً لذت می‌بردند. به نظر من که همه فوق‌العاده و جذاب به نظر می‌رسیدند، به‌خصوص زو. تعجبی نمی‌کردم اگر در بین بینندگان تلویزیون محبوبیت پیدا کنند و از طرفداران‌شان نامه بگیرند.

بعد نوبت به مصاحبه‌ی استیو رسید که به طرز زیبایی بالای کوهستان ضبط شده بود و هلی‌کوپترش در پس‌زمینه دیده می‌شد.

- آره، من به‌سرعت به کمک دوست‌دخترم رفتم. معلومه که این کارو کردم. خواهرش براش خیلی مهمه.

خبرنگار پرسید: «ادعای کنتسا در مورد اینکه دایموند بروک و دوستانش فقط مهمون بودن چی؟»

استیو صدایی شبیه خرناس درآورد. «خانم عجیب و غریبیه. منظورم اینه، آدم وقتی تو خونه‌ش مهمونی می‌گیره مهموناش رو بیرون می‌کنه و یکی‌شون رو توی یه جزیره ول می‌کنه تا یخ بزنه و بعد بقیه رو دور از خانواده‌شون گروگان می‌گیره؟ من که ترجیح می‌دم دعوت‌نامه بفرستم و مطمئن بشم به همه خوش می‌گذره.»

خبرنگار عشوہ‌گری کرد: «مطمئنم همین‌طوره.» بدون شک امیدوار بود استیو برای مهمانی خصوصی بعدی دعوتش کند.

- شاید هم تنهاست؛ ولی به نظر من کاری که اون کرد شبیه کار یه زن واقعا مشکل‌داره. پسرش تو زندانه، یه روشی برای انتقام پیدا کرده و زیادی پیش رفته. «اگه جریان گروگان‌گیری مطرح بود، چرا پلیس رو دخالت ندادین؟» پس خبرنگار آن‌قدرها هم ساده نبود.

استیو همه‌ی ما را به لبخند درخشانش مهمان کرد. «چرا باید صبر می‌کردیم، اونم وقتی خودمون هلی‌کوپتر داشتیم و می‌تونستیم این کارو بکنیم. قصد نداشتیم کاری کنیم جز اینکه بریم در خونه‌ش رو بزنینم و ازش بخوایم که اونا رو برگردونیم.»
آره درسته.

- کنتسا بود که همه‌چیز رو خراب کرد. اون به یکی از دوستای من تیراندازی کرد. هیچ‌کدوم از ما مسلح نبودیم.

بعد گزارشی از بیرون بیمارستان ویل پخش شد و توضیح دادند او در حال بهبود است. این بخش موج همدردی خوبی را به جبهه‌ی ما جذب می‌کرد. بخش آخر، مصاحبه‌ای بود که من و دایموند بیرون آپارتمان‌مان انجام داده بودیم. دی رنگ‌پریده ولی مصمم بود؛ من تا جایی که می‌توانستم فریبنده به نظر می‌رسیدم و به‌شدت سعی می‌کردم با شهرتم به عنوان دوست‌دختر مدل استیو مطابقت داشته باشم. دایموند در مورد آنچه اتفاق افتاده بود توضیح مختصری داد؛ شبیه چیزی که به پلیس گفته بود. من توضیحات کامل‌تری در مورد به‌هوش آمدن در ساحل مرداب درحالی‌که چیزی به جز لباس شب بر تن نداشتم دادم. خبرنگارها از این جزئیات کوچک خوش‌شان آمد و حتی مرا وادار کردند رنگ و طرح لباس را توصیف کنم. پرسیدم: «این کار یه آدم عاقله؟»

خبرنگار تصمیم گرفت گزارش را با این سؤال تمام کند و بعد سراغ فرضیاتی در مورد رابطه‌ی عاشقانه‌ی خیالی من و استیو برود. قدرت آدم‌های مشهور: می‌شد عاشق آن نشد؟ زو که کنار من روی مبل نشسته بود گردنم را بوسید. «کارت واقعا خوب بود. بگیر که اومد کنتسا.»

- فقط امیدوارم به فکر نیفته کار بدتری بکنه.

ویکتور بلند شد. «می‌ریم ویل رو ببینم. کسی نمیاد؟»

در کمال تعجب، دایموند داوطلب شد. «اگه قراره برادر شوهرم باشه بهتره درست و حسابی ملاقاتش کنم.»

«منم میام.» تریس لبخند محزونی زد و دم در به او پیوست. پس تصمیم گرفته بودند امیدوارانه به سمت عروسی پیش بروند.

بعد از رفتن آنها، بقیه تصمیم گرفتیم زودتر بخوابیم. با توجه به اینکه خیلی کمتر از حالت عادی خوابیده بودم، انتظار داشتم مثل برق به خواب بروم ولی در عوض روی بالش و وول زدم و غلتیدم و مغزم مانند ماشین مسابقه دور حلقه‌ی وضعیت نامساعدمان دور زد.

مبارزه‌ی تبلیغاتی ما با کنتسا مرا به یاد تاریخ دو شهر ایتالیایی دوره‌ی رنسانس انداخت که از پشت سنگرها و قلعه‌های خود به هم توهین می‌کردند. فایده‌ای برای نجات دره‌ی ویران بین آنها نداشت. در مورد ما خرابه‌ها ذهن‌هایی بود که کنتسا موهبت مهلک خود را روی آنها به کار برده بود. من قول داده بودم آن را درست کنم ولی اگر طرحی نداشتم که نشان دهد کنتسا چه کرده، اصلاً نمی‌دانستم از کجا شروع کنم.

شاید می‌توانستم برای اطلاعات معامله کنم؟ به پسرش فکر کردم، آیا در برابر کمی بخشودگی به ما می‌گفت قدرت مادرش چطور کار می‌کند؟

ولی زو گفته بود دادگاه آنها هنوز ادامه دارد. تا وقتی محکوم نشده بود علاقه‌ای به معامله با ما نداشت.

خود کنتسا چه؟ در مقابل اطلاعات چه می‌خواست؟

یک روح‌ربا؟ برای خودش که نه، شاید برای پسری که دوستش داشت و هر سیونتی در بین نوه‌هایش؟ تنها چیزی بود که می‌توانستم پیشنهاد بدهم و هیچ سیونتی رد نکند. من ابزار قاطعی برای معامله داشتم.

پتویم را کنار زدم، شلوار و ژاکتم را پوشیدم و از اتاق بیرون خزیدم. اگر زو می‌دانست چه نقشه‌ای کشیده‌ام واقعا مرا می‌کشت. ریسک بزرگی می‌کردم ولی اگر دائما دخترها و روح‌رباهایشان را ناامید می‌کردم نمی‌توانستم خودم را ببخشم؛ آن هم وقتی می‌توانستم کاری بکنم.

در راه خروج تقریبا پایم روی باروتزی رفت و سکندری خوردم و روی مبل افتادم. فینیکس پرسید: «جایی می‌ری؟» کنار پنجره نشسته بود و بازی مهتاب را روی دیوار باغچه تماشا می‌کرد.

دستی به گلویم زدم. «منو ترسوندی! فقط گربه رو می‌برم بیرون. زیاد طول نمی‌کشه. منتظر نمون.»

فینیکس به توضیح من شک نکرد که نشان می‌داد چقدر بی‌شبهات به حالت عادی‌اش است.
- باشه.

دم در مکث کردم. «فی، چرا این‌جایی و تو هتل با ایو نیستی؟»
نصفه‌نیمه شانهای بالا انداخت. «حس کردم درست نیست.»

تصمیم قطعی شد. نمی‌توانستم این فکر را تحمل کنم که ایو چقدر زجر می‌کشد که تنها و بدون همسرش در اتاق هتلش بماند. «تا هر وقت نیاز داری می‌تونی بمونی فی.»
چکمه‌هایم را پوشیدم. «صبح می‌بینمت.»

در محل مهار قایق پل آکادimia، یک قایقران پیدا کردم که می‌خواست به خانه برگردد. مرد چهارشانه‌ای با صورت درشت مانند فرشته‌ای پیر، که داشت وسایلش را جمع می‌کرد و انعامی حسابی از آخرین عشاق قایقش می‌گرفت. زنجیر گوندولای براقش را به یک قایق موتوری کوچک و فرسوده بست تا به خانه برگردد.

پرسیدم: «چقدر می‌گیری منو ببری جزیره‌ی کنتسا نیکولتا؟»

همان‌طور که مانند یک سوارکار نیمه‌برهنه روی اسب در حال یورتمه، تعادلش را حفظ می‌کرد تا در انتهای قایقش بایستاد، با حالتی عادی گفت: «صد یورو.»
صدایی شبیه خرناس درآوردم. «آره، منم دیروز به دنیا اومدم. ببین، من جهانگرد نیستم و تو احتمالاً داری می‌ری خونته تو گوئیدکا^۱ پس خیلی از سر راهت دور نیست.»

مرا برانداز کرد. اصلاً شبیه کسی که بعد از ظهر جلوی دوربین رفت نبودم؛ گشادترین و راحت‌ترین لباس‌هایم را بر تن داشتم. «چرا این قدر دیر می‌ری اون‌جا؟»
- جلسه‌ی اضطراری کارکنان. حتماً شایعاتی در مورد مشکلات کنتسا شنیدی.

^۱ Guidecca

پوزخندی زد. «آره. پرنده‌ی پیر مسخره، هیچ‌وقت ازش خوشم نیومده. به‌نظر میاد این بار حسابی به دردسر افتاده. براش چی کار می‌کنی؟»

«برای سرآشپزش کار می‌کنم.» انگشتانم را پشت سرم صلیب کردم.

- خیلی خب سینیورا، بیا بالا. بیست یورو می‌گیرم دم پله‌ها پیاده‌ت می‌کنم. خودت برمی‌گردی خونه، باشه؟

«باشه.» البته اگر به‌خانه برمی‌گشتم. فعلا نمی‌توانستم نگران جزئیات بعدی باشم.

فرشته‌ی مسن من یکی دو باری سیم موتور را کشید و ما را در آب‌های پهن و متلاطم کانال دلا گویدکا^۱ راه انداخت.

به شوخی پرسید: «می‌خوای برات آواز بخونم؟»

«پولی براش نمی‌دم.» سرم را روی زانوهایم خم کردم. از فشار عصبی می‌لرزیدم و نمی‌خواستم آن را نشان بدهم چون ممکن بود شک کند قصد و غرضی دارم.

«یه دونه مجانی برات می‌خونم.» آواز تک‌نفره‌ی اپرای ایتالیایی نه‌چندان موزونش را شروع کرد. گوندولاران‌ها معمولا قایق و مهارشان را از خانواده‌شان به ارث می‌برند؛ حیف که ژن موسیقی را هم نمی‌شود به ارث برد.

به آخرین باری که مردی آوازخوان مرا جایی برده بود فکر کردم. زو که مرا به فرودگاه می‌رساند. هی، خواهر جانی، شعری که ثابت شد درست است. دعا کردم با این سفر به لانه‌ی شیر رابطه‌مان را به خطر نینداخته باشم. ولی بعد، محکم به خودم

^۱ Canale della Guidecca

گفتم من هم یک شیر ماده هستم؛ قدرتم از من محافظت می‌کند. ماده آلفای پیر به زودی می‌فهمید دختر جدیدی در گله‌ی سیونت‌ها حوزه‌ی نفوذش را به خطر انداخته است.

فصل ۱۸

روی پله‌ها، گوندولارانم را تماشا کردم که به طرف خانه‌اش می‌رفت؛ احتمالاً خانه‌ای پر از پسرانی با صورت‌های فرشته‌ای که همه آوازهای تک‌نفره تمرین می‌کردند تا وقتی بزرگ شدند کار پدر را به ارث ببرند. آرزو کردم کاش زندگی من هم این‌قدر سراسر است بود. دکمه‌ی تماس را فشار دادم.

کسی جواب نداد.

دیروقت بود، تقریباً نیمه‌شب. آیا ماجراجویی بزرگ من با نشستن روی پله‌ها تا صبح پایان می‌گرفت؟ نگاهی به دیوار انداختم. بعد از عملیات نینجایی ناموفق دیروزم، می‌دانستم بهتر است صعود از آن را امتحان نکنم. دوباره زنگ زد و این بار انگشتم را روی زنگ نگه داشتم.

میکروفون خرخر کرد: «بله؟»

- سلام. می‌تونین به کنتسا بگین کریستال بروک اومده اونو ببینه؟

سکوت کوتاهی حاکم شد و بعد دروازه با صدای خفه‌ای باز شد.

زیرلب گفتم: «عنکبوت به مگس گفت، به اتاق پذیرایی‌ام بیا.» خطی از یک ترانه‌ی

قدیمی به ذهنم آمد. «به تصویر شیر بچسب، بروک؛ باعث می‌شه قدرت بیشتری پیدا

کنی.»

باغ خالی بود. نمای تیره‌ی پرچین‌های جعبه‌مانند ردیفی به صورت صفحه‌ی شطرنج تشکیل داده بودند؛ سایه‌های خاکستری روشن مجسمه‌ها شبیه مهره‌هایی به نظر می‌رسیدند که گول‌ها وسط بازی رهاشان کرده‌اند. بدون گرمای مشعل‌های فروزان مهمانی دایموند، جزیره‌ی مخفی جای مخوفی به نظر می‌رسید. لحظه‌ای دلم برای کنت زندانی که در این فضای عجیب و غریب بزرگ شده بود سوخت؛ تعجبی نداشت که این قدر بد از آب در آمده بود.

سرپیشخدمت درهای باغ را برای من باز کرد. اگر کارکنان دیگری هم بودند، من نشانه‌ای ندیدم. «می‌تونم کت‌تون رو بگیرم؟»
 «ممنون.» دست در جیب ایستادم؛ احساس می‌کردم در این اتاق باشکوه جایگاهی ندارم.

سرپیشخدمت اعلام کرد: «به کنتسا خبر می‌دم شما این جایی.» و به سرعت دنبال مأموریتش رفت.

جلو رفتم تا به ساعتی با برگ‌های طلایی روی یک میز مرمری نگاه کنم. فرشته‌های چاق با صورت سیاه عقربه را نگه داشته بودند، خویشاوندان شاد گوندولاران من.
 - 'کریستال؟ کجایی؟'

صدای عصبانی زو مانند سنگ منجنیق در سرم طنین انداخت و از جا پریدم. 'دارم
 یه کم هوا می‌خورم.'

- 'آره، متوجه شدم. فی به ایو گفت و اونم منو بیدار کرد. دقیقا کجایی؟'

'وای زو، از دستم ناراحت می‌شی.' انگیزه‌ی آنی‌ام همراه با عقل سلیمم رفته بود ولی نمی‌توانستم به روح‌ربایم دروغ بگویم. اجازه دادم نگاهی به دور و برم بکند. سکوت.

- 'زو؟'

- 'آره، هنوزم این‌جام. چرا این کارو کردی کریستال؟'

- 'باید یه کاری برای نجات دخترا می‌کردم. یه نقشه‌ای دارم.'

- 'که با من در میون نداشتی؟'

نه، چون جلوی مرا می‌گرفتی. 'عمدی نبود.'

- 'خودت رو گول نزن، کاملا عمدی بود.'

حق داشت. اگر او مرا تنها گذاشته بود و به دل خطر رفته بود، دیوانه می‌شدم. 'وای خدا، متأسفم.'

- 'الان تأسف فایده‌ای به حال من نداره. فکر کردم اوضاع بین ما خوبه، فکر کردم یه تیم هستیم.'

'هستیم...!' کاملا حق داشت عصبانی باشد ولی نمی‌توانستم فکر این را که چقدر او را رنجانده‌ام تحمل کنم.

- 'مزخرفه کریستال. تو تصمیم گرفتی باید قهرمان‌بازی در بیاری، نصف روح منو به خطر بندازی، بدون اینکه حتی نظر منو بپرسی. این کار تیمی نیست.'

سرپیشخدمت برگشت؛ هیچ نشانه‌ای بروز نداد که اشک‌هایی را که روی گونه‌ام سرازیر شده دیده است. «کنتسا شما رو می‌پذیرن.»

سری تکان دادم و صورتم را با آستینم پاک کردم. 'باید برم زو. باید روی چیزی که می‌خوام بهش بگم تمرکز کنم.'

زو مستأصل شده بود. 'خواهش می‌کنم، این کارو نکن. برگرد. از اون‌جا برو بیرون. میام می‌برمت.'

- 'خیلی دیر شده. دیگه این جام!'

خشم مانند زمین‌لرزه ارتباطمان را لرزاند. 'باشه، برو زندگی‌مون رو با نقشه‌ی احمقانه‌ت خراب کن! انتظار نداشته باش وقتی برگشتی من منتظرت باشم. شاید منم برای خودم نقشه‌هایی داشته باشم که دلم نخواد با تو در میون بذارم، نمی‌دونم، شاید بخوام خودمو بندازم تو یه استخر کوسه!'

- 'دوستت دارم زو.'

'حق نداری اینو بگی! تو منو دوست نداری، اگه این کارو می‌کنی نداری!' در ارتباطمان را بست و مرا زخمی و رنجور رها کرد؛ آن قدر که به سختی می‌توانستم نفس بکشم.

«کریستال، باید اعتراف کنم از دیدن دوباره‌ت به شدت غافلگیر شدم.» کنتسا کنار آتش نشسته و پاهایش را روی چهارپایه‌ای گذاشته بود. وضعیت مناسبی برای این رودررویی نداشتم ولی باید این کار را می‌کردم.

سرپیشخدمت پرسید: «چیز دیگه‌ای نیاز دارین، بانوی من؟»

- فعلا نه آلبرتو^۱. همین اطراف باش.

تعظیم کرد و از اتاق بیرون رفت.

داخل گونه‌ام را گاز گرفتم و خودم را مجبور کردم به فردی که در کتابخانه روبه‌رویم بود توجه کنم، نه به روح‌ربای عصبانی آن طرف کانال. «کنتسا. ممنون که منو پذیرفتین.»

اشاره کرد روبه‌رویش بنشینم. نشستم. چند لحظه‌ای صورت مرا بررسی کرد. «این‌جا اومدنت تاکتیک جالبیه. حالا هر منظوری که داشته باشی.»

- می‌خوام با شما معامله کنم.

دست‌هایش را روی زانویش گره کرد. «چی داری که باهاش معامله کنی؟ فکر کردم روشنه... میشه این‌طور گفت که باید تا سر حد مرگ مبارزه کنیم. انتخاب جالب توجهی بود که اون هنرپیشه رو به انظار عمومی بکشونین. انتظارش رو نداشتیم. ولی انتظار هم نداشتیم که تو با چیزی که فکر می‌کنی شاخه‌ی زیتونه به این‌جا بیای، درست می‌گم؟»

- بله.

«اوهوم. نوشیدنی می‌خوای؟» دستش را به طرف زنگ کوچکی روی میز کناری‌اش برد.

- نه، ممنون.

^۱ Alberto

دستش را انداخت. «خب پس، معامله‌ت رو بگو.»

نفسی کشیدم. «من یه روح جو هستم. پیشنهاد می‌دم اگه به من بگین با خواهرم و بقیه‌ی دخترها چی کار کردین شریک زندگی پسر و نوه‌هاتون رو پیدا کنم، حتی خودتون اگه براتون مهمه.»

به جز ردی خفیف از تعجب و غافلگیری در چش‌های تیره‌اش عکس‌العمل دیگری به حرف من نشان نداد. در عوض، انگشتانش را به شکل قوس به هم چسباند و ساکت ماند.

دیگر چه می‌توانستم بگویم. «درک می‌کنم شما این بازی رو برای برابر کردن تخریب دو طرف انجام می‌دین: بی‌آبرویی در برابر بی‌آبرویی. فقدان در برابر فقدان. ولی اگه من هدیه‌ای پیشنهاد کنم که جای فقدان روح‌رباهای بندیکت‌ها رو بگیره چی؟ این که خانواده‌ی شما روح‌رباهشون رو به دست بیارن؟»
منتظر شدم.

کنتسا متفکرانه گفت: «تو واقعا از اون چیزی که اول فکر می‌کردم جالب‌تری. چند سال دیگه، وقتی تجربه تو رو جاافتاده‌تر کرد، ممکنه حتی حریف ارزشمندی بشی.»
جوابی که انتظار داشتم نبود. «فکر نکنم منظورتون رو فهمیده باشم.»

- نه، نفهمیدی. خیلی چیزا هست که در ابتدای راه موهبتت نمی‌فهمی، مثل یه بچه که نوک انگشتای پاش تو آبه و به اقیانوس زل زده.

«ولی شما قطعاً می‌خواهید بچه‌ها و نوه‌هاتون خوشبخت باشن؟ تمام این ماجرا به خاطر پسر تونه، مطمئنم بهشون اهمیت می‌دین.» مفهوم زیرینش این بود: حتی با اینکه یه خفاش پیر شرور هستی.

یکی از دست‌های گره‌گرهش را پشت دست دیگر کشید. «و تو فکر می‌کنی پیدا کردن هم‌تاهاشون اونا رو خوشبخت می‌کنه؟»

«بله؟» آرزو کردم کاش این کلمه بیشتر به عنوان تأیید بیرون آمده بود تا سؤال. روی صندلی‌اش جابه‌جا شد و بدنش را به سمت تابلوی مردی خوش‌قیافه برگرداند که کنار آتش آویخته شده بود. موهای روغن زده و چهره‌ی تراشیده‌ی هنرپیشه‌های دهه‌ی پنجاه را داشت. «من زمانی روح‌ربا داشتم. شوهرم. اون مرد.»

- اوه، متأسفم.

«نه نیستی.» برای اولین بار احساسات عمیقی را نشان داد؛ دسته‌ی عصایش را فشار داد و روی زمین کوبید. «تو درک نمی‌کنی از دست دادن بهترین بخش وجودت چه جوریه. خیلی بهتره که هیچ‌وقت این خوشبختی رو شناسی تا اینکه باقی زندگیت با غم از دست دادنش زندگی کنی.»

«اگه می‌دونین چقدر دردناکه، پس چرا این کارو به خانواده‌ی من می‌کنین؟»

نمی‌توانستم درک کنم چرا کسی باید بخواهد دیگران را با همین درد زجر بدهد.

دستش را با حالتی تحقیرآمیز تکان داد. «اوه، زن‌ها زجر نمی‌کشن. رابطه‌شون رو با شریک‌های زندگی‌شون بریدم، تمیز و مرتب‌شون کردم تا دوباره به اونا صدمه نزنه. فقط مردا درد می‌کشن، انتقام من اینه.»

- ولی متوجه نمی‌شین اون چیزی که این دخترا دارن یه زندگی نصفه و نیمه‌ست؟
با خشونت به من گفت: «تو هیچ نمی‌فهمی زندگی با حسرتی خالص و کامل برای چیزی که دیگه نداری چه حسی داره و چی کار باهات می‌کنه.»
می‌توانستم حدس بزنم آدمی تلخ پدید می‌آورد، مانند کسی که روبه‌روی من نشسته بود.

- ولی نباید خودشون این تصمیم رو بگیرن؟ نه شما؟
- مزخرفه. وقتی کسی روح جو باشه تمام مدت داره این تصمیم رو برای بقیه می‌گیره.
چرا فکر می‌کنی که داری در حق‌شون خوبی می‌کنی؟
درک مثل سوت مدّ آب در وجودم طنین انداخت. «چی؟ دارین به من می‌گین شما هم روح جو هستین؟» این مسأله خیلی چیزها را مشخص می‌کرد.
- البته. ما روح‌جوها تنها کسانی هستیم که قدرت دستکاری ارتباط روح‌ربایی رو داریم. فکر کردم اینو می‌دونی؟

باعث شد به شدت احساس نادانی کنم. «من فقط یه روزه روح‌جوام. هنوز چیز زیادی نمی‌دونم.»

- شانس آوردی. فرصتی نداشتی که با موهبتت خرابی به بار بیاری؛ زیاد دیر نشده که برگردی.

«ولی من می‌خوام مردم رو خوشحال و کامل کنم.» حسی را که با زو داشتم به یاد آوردم. حتی مجادله با او... خب، رنگی‌تر از احساسات سیاه و سفیدی بود که با پسرهای دیگر داشتم. نمی‌توانستم، نمی‌خواستم از آن دست بکشم.

- اگه سیونتی که برای کمک پیشت میاد به خاطر مرگ در تصادف، بیماری یا جنگ روح‌ربایی نداشته باشه چی کار می‌کنی؟ یه سؤال نظری نیست، واقعا اتفاق می‌افته.
- نمی‌دونم.

- یا وقتی روح‌ربا به خاطر محیط نامناسبی که توش بزرگ شده آسیب دیده باشه، یا یه جور بیماری روانی داشته باشه که زندگی باهاشون غیرممکن یا حتی خطرناک باشه؟ جفتی مثل این‌ها رو تا ابد گیر هم می‌ندازی؟

- من... من مطمئن نیستم. تصمیم‌گیری در مورد اینکه یه سیونت با این کشف چی کار می‌کنه به عهده‌ی منه؟

اطمینانم به اینکه موهبتم نعمت است را خدشه‌دار می‌کرد؛ هیچ‌وقت آدم مطمئنی نبودم و او نقطه‌ضعف مرا پیدا کرده بود و از آن سوء استفاده می‌کرد. نکاتی که می‌گفت ارزش فکر کردن داشت ولی الان نه، نه وقتی افرادی واقعا، نه فقط در فرضیات او، زجر می‌کشیدند. متوجه شدم حواس مرا از دلیل واقعی آمدنم به این‌جا پرت می‌کند؛ باید راهی پیدا می‌کردم که اوضاع را به نفع خودم عوض کنم.

- نمی‌دونم چی کار می‌کنم کنتسا ولی شما نمی‌تونین انکار کنین جرأت داشتم پیام این‌جا و با شما رودررو بشم. فکر نکنم تو شجاعت کم داشته باشم.

سرش را به نشانه‌ی تصدیق تکان داد. «همین در موردت بهم امیدواری می‌ده.»

به مادر و پدرم فکر کردم؛ از زمان مرگ پدرم، حتی یک‌بار هم نشنیده بودم مادرم از شناختن او تأسف بخورد. «ولی خواهش می‌کنم، جواب منو صادقانه بدین، هیچ‌چیز خوبی در مورد مدتی که با روح‌ربات گذروندین یادتون نمی‌آد؟ شناختن اون ارزش نداشت؟ حتی برای مدت کوتاهی که با هم بودین؟»

چشم‌هایش سخت شد. «به خودت جرأت می‌دی این‌قدر راحت در مورد **جوزیه**^۱ با من حرف بزنی؟ تو نمی‌توننی بدونی، نمی‌توننی بفهمی.» مشت‌هایش را روی سینه‌اش گره کرد. «تو هیچ درکی نداری وقتی اون به قتل رسید من چی کشیدم.»

موجی از همدردی وجودم را فراگرفت. او با بدترین‌ها روبه‌رو شده بود. مرگ بر اثر بیماری یک چیز بود؛ ولی اینکه کس دیگری تصمیم بگیرد عشقت را از تو جدا کند چیزی دیگر. تعجبی نداشت این‌قدر تلخ بود.

محتاطانه گفتم: «فکر کنم. فکر کنم شما بیشتر از اون‌چه متوجه باشین شبیه من هستین. به حرفاتون گوش دادم و حرفای کسی رو شنیدم که امیدی داشته که الان فکر می‌کنین توهم بوده. شما اونو دوست داشتین، مطمئنم. و با شناختی که از طبیعت شما دارم حدس می‌زنم انتقامش رو گرفته باشین.»

^۱ Giuseppe

لبخند زد؛ لبخند ناجوری بود. «آلبرتو و کارکنانم رو دیدی؟»
با سر تأیید کردم.

- اونا پسرها و اقوام مردی هستن که شوهرم رو کشت. طبیعتاً اول خود مینوتی^۱ رو خلاص کردم. اون قرار بود دوست ما باشه ولی به بدترین نحو به ما خیانت کرد. تو نمی‌دونی کریستال، اختلاف بین سیونت‌ها چه جوریه، چطور می‌تونه از کنترل خارج بشه.

در واقع، می‌دانستم. چیزی بود که دایموند زندگی‌اش را وقف می‌کرد تا مانع آن شود.

- شوهر احمق من و مینوتی سر حکومت و تجارت در شمال ایتالیا، رقابت داشتن؛ انگار اهمیتی داره! بهشون هشدار دادم ولی به این مبارزه‌ی احمقانه ادامه دادن. مینوتی داشت نفوذش رو از دست می‌داد، بنابراین ترمز ماشین جوزپه رو دست‌کاری کرد؛ حتی این قدر دل و جرأت نداشت تا رودررو اونو به مبارزه بطلبه.
«وحشتناکه.» نیازی نبود قدرت خاصی داشته باشم تا بفهمم بقیه‌ی داستان زشت است.

- بود. روح‌ربای من تو جاده‌ی گاردا^۲ از صخره سقوط کرد، بدنش شکست و له شد و منو با یه بچه‌ی بی‌پدر و تمایلی برحق برای انتقام تنها گذاشت. قسم خوردم پسر

^۱ Minotti

^۲ Garda

هیچ وقت دردی که من کشیدم رو نکشه. روش جدیدی برای قدرت روح‌رباییم پیدا کردم؛ متوجه شدم می‌تونم پاک کنم و تنظیمات رو به هم بریزم تا روابط احساسی بشکنه. هیچ کس نمی‌فهمید چون هیچ وقت بعدش به یاد نمی‌آوردن چی کار کردم. تا وقتی تو اومدی.

باید می‌گفتم، حتی اگر عصبانی‌اش می‌کرد: وضوح این عملیات موازی بدجور به چشم می‌آمد. «پس مغز پسر تون رو هم دستکاری کردین، مثل کاری که پدر آلبرتو با ترمزا کرد. همون کارو با سرپیشخدمت و کارکنان هم کردین. این کار منصفانه‌ست؟»

فریاد زد: «نه!» و دوباره بر زمین کوبید. «یکی نیست. من اونا رو از خطر واقعی دور نگه داشتم.»

- شما بهشون اجازه ندادین زندگی کنن.

- حق نداری بیای این جا و به من بگی بهتر از من می‌فهمی بچه‌ی نادون!
حس کردم خودش را آماده حمله می‌کند و به حالت هشدار درآمدم. «نمی‌کنم. دارم می‌گم فکر می‌کنم شما باید بهتر می‌فهمیدی. شما مثل این مینوتی شدین، همون کسی که ازش متنفرین چون روح‌رباتون رو ازتون گرفته.»

- چطور جرأت می‌کنی!

- پسرت مرتکب جرم شد و وقتی بندیکت‌ها توی دستگیریش دخالت کردن ماشین رابطه‌شون رو از صخره پرت کردی.

- نه، اصلا این جورى نيست.

- و آلبرتو و بقيه رو به عنوان... برده‌ی خودتون نگه داشتین؛ کجای این کار عادلانه‌ست؟ پدر به شما صدمه زد، نه پسر. شما زندگی رو ازشون گرفتین چون زندگی خودتون اون روز مرد. انگیزه‌ی شما اینه، دیگی که برای من نمی‌جوشه می‌خوام سر سگ توش بجوشه؛ اگه من ندارم، هیچ کس دیگه‌ای هم نمی‌تونه داشته باشه!

حمله‌ی ذهنی‌اش به سرم برخورد کرد. حفاظ‌هایم را بالا برده بودم و مقاومت کردند. دائم به خودم می‌گفتم برای همین آمده بودم: اگر معامله‌ی مرا قبول نکرد، که مسلما نمی‌کرد، باید می‌فهمیدم چطور قدرتش را علیه دشمنانش به کار می‌برد. ولی عذاب آور بود. احساس می‌کردم کنار یک موتور جت که با تمام قوا کار می‌کند ایستاده‌ام و گوش‌هایم را برای خفه کردن صدا نگرفته‌ام. سعی کردم نفس بکشم. قطعاً نمی‌توانست تاابد ادامه بدهد؟

عرق از پشتم سرازیر شد. چشم‌هایم را بستم. می‌توانستم حس کنم دنبال رابطه‌ام با زو جستجو می‌کند و می‌خواهد آن را تحت کنترل خودش بگیرد ولی قلاب ذهنی‌اش روی دیوارهایی که ساخته بودم سر می‌خورد؛ قلاب‌های آهنی که موفق نمی‌شدند به کنگره‌ام آویزان شوند. این‌طوری کار می‌کرد: قدرت روح‌جویی را برعکس می‌کرد؛ به جای دنبال کردن ارتباط، آن را پس می‌کشید؛ مانند قرقره‌ای که نخ را جمع می‌کند تا نشود با آن چیزی بافت.

کافی بود. جوابم را گرفتم.

- 'زو، بهت احتیاج دارم!'

'کریستال، جریان کوفتی چیه؟' می توانست حمله‌ای را که به من می شد حس کند ولی جایی نداشتم که منبع حمله را به او نشان بدهم چون هر نوع آزاد کردن کنترل ممکن بود کنتسا را به داخل راه بدهد.

- 'خدا رو شکر هنوز هستی!'

'همیشه هستم، موجود اعصاب خوردکن...! چندین کلمه‌ی بی ادبانه را کنار زد و توهین محبوب خودم را پیدا کرد... 'ماپت!'

ته قلبم می دانستم واقعا آن طور که تهدید کرده مرا رها نمی کند؛ فقط از روی عصبانیت حرف زده بود و حالا حسابی به او بدهکار بودم. 'به کمکت احتیاج دارم. کنتسا داره سعی می کنه رابطه مون رو بگیره.'

- 'لعنت بر شیطان، کریستال!'

- 'می خوام حفاظم رو بندازم و حمله رو معکوس کنم ولی می خوام تو هم با من حمله کنی تا نتونه ارتباطمون رو برگردونه.'

- 'نمی فهمم!'

- 'وقت ندارم توضیح بدم، یه چیز روح جوویه. باید اونو شوکه کنی تا ارتباط رو رها

کنه. یه کار غیرمنتظره بکن!'

'منظورت اینه متوسل به زور بشم! تصویری از او را دیدم که به مبارزه‌ی نهایی در فیلم‌های سینمایی فکر می‌کرد؛ هری^۱ در برابر ولدمورت^۲، مردعنکبوتی در برابر گوبلین سبز^۳.

- 'نه. اون خیلی قدرتمندتر از این حرفاست. من نمی‌تونم توی دوئل قدرت برنده بشم!'

- 'پس چی؟'

می‌توانستم حس کنم حفاظ‌هایم کم کم می‌لرزند. سرم داشت از وسط شکافته می‌شد. 'می‌شه بذارم به عهده‌ی خودت، زو؟'

- 'کریستال، تو داری درد می‌کشی!'

- 'بعدا درستش می‌کنی. بذار این کارو تموم کنیم. با سه شماره!'

- 'زیاد بهم فرصت نمی‌دی، نه؟'

- 'یک...!'

- 'کریستال!'

- 'دو... سه!'

به زو اعتماد کردم تا کاری را که به عهده‌اش بود انجام دهد؛ حفاظم را انداختم و ارتباطمان را از چنگال کنتسا بیرون کشیدم. مستقیم به طرف ذهنش رفتم. هیچ حفاظی

^۱ Harry

^۲ Voldemort

^۳ Green Goblin

نداشت؛ آن قدر روی حمله‌اش تمرکز داشت که دفاع را فراموش کرده بود. با بخشی از هشیاری‌ام، زو را با لباس کرمیت^۱ و خودم را با لباس دوشیزه خوکی دیدم که در مسیر ارتباطمان حرکت ماریپیچ اجرا می‌کنیم. غیرمنتظره بود ولی اگر از چهره‌ی مبهوت کنتسا قضاوت می‌کردیم تأثیرگذار هم بود. وارد موانعش شدم و متوجه شدم ذهنش آشفته و گیج است، مثل صفحه‌مداری که سیم‌پیچی‌هایش را یک آماتور انجام داده باشد. اندوه او را نابود کرده بود. ولی برای تأسف وقت نداشتم؛ باید از خودم و متعلقاتم محافظت می‌کردم.

به یاد آوردم ویکتور چطور از قدرتش استفاده کرده بود و دستور دادم، بخواب. مقاومت کرد ولی کم‌کم می‌لغزید. ویکتور این را هم گفته بود که تماس دستور ذهنی را تقویت می‌کند. فاصله‌ی بین‌مان را طی کردم و دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم. بخواب.

چشم‌هایش بسته شد و چانه‌اش روی سینه‌اش افتاد. حضور ذهنی‌اش ناپدید شد و من و زو را تنها گذاشت.

- 'هی، کرمیت، بفرما تو!'

- 'تو واقعا خوبی؟ کلوچه، تا سرحد مرگ منو ترسوندی. فکر کنم برای این کار ازت

متنفر بشم!'

^۱ شخصیت قورباغه‌ای مجموعه‌ی مایتها

- 'نه، نمی‌شی.' احساس خستگی شدیدی می‌کردم ولی آرامش یافته بودم. 'می‌تونی وقتی همدیگه رو دیدیم دعواوم کنی. و بله، من خوبم. دارم از این جا میام بیرون ولی یکی باید منو برسونه.'

- 'یه عملیات نجات دیگه؟ پولش زیاد می‌شه ها.'

لبخند زدم و گفتگوی مغالزه‌ای مان را به یاد آوردم. 'قول می‌دم هزینه‌ش رو بدم. می‌تونی یه وسیله‌ای برام جور کنی تا منو از جزیره‌ی کنتسا برگردونه؟'

- 'ببینم چی کار می‌تونم بکنم.'

- 'دم پله‌های آبی می‌بینمت. قبل از اینکه از این جا برم باید یه چیزی رو بررسی کنم.'

- 'امیدوارم خطرناک نباشه؟'

- 'نه، فکر نکنم. پس یه ربع دیگه می‌بینمت؟'

- 'میام اون جا.'

ایستادم. کنتسا خواب بود و آرام نفس می‌کشید. کوچک و شکننده به نظر می‌رسید؛ دیگر نمی‌توانستم از او متنفر باشم. اگر من هم چیزهایی را که او گذرانده بود تجربه می‌کردم چه می‌شدم؟ فقط امیدوارم بودم آن قدر نامتعادل و تشنه‌ی انتقام نباشم ولی حالا دیگر او را به جای یک هیولا به شکل انسان می‌دیدم. اگر می‌توانستم صدمه‌ای را که زده بود جبران کنم احتمالاً حتی او را می‌بخشیدم چون بالاخره رفتارهای بدخواهانه‌ی او بود که مرا مجبور کرد زو را پیدا کنم.

زنگ زدم. آلبرتو به سرعت وارد شد.

با وحشت و دلهره نگاهی به بانویش انداخت. «سینورینا؟ مشکلی پیش آمده؟»
 «نه، خانمت فقط خوابیده.» او را برانداز کرد. همان حالت نیمه‌هشیاری را داشت که در چهره‌ی دایموند دیده بودم. قبلا فکر کرده بودم رفتار سرپیشخدمتی حرفه‌ای را دارد ولی حالا می‌دانستم به او تحمیل شده است. مرد بیچاره مدت‌های طولانی قربانی بود، آیا باز گرداندن او بدتر از این بود که همین‌طور رهایش کنم؟ کنتسا هشدار داده بود اگر از نیروهایم استفاده کنم با چنین تصمیماتی مواجه خواهم شد ولی حاضر نبودم فقط به خاطر اینکه از اشتباه کردن می‌ترسیدم پا پس بکشم. در عوض از خودم پرسیدم اگر من جای او بودم می‌خواستم با من چه کار کنند؟
 می‌خواستم آزادم کنند.

«یه لحظه منو ببخش آلبرتو.» چشم‌هایم را بستم و به سمت ذهنش رفتم. با همان چرخ‌وفلک احساسات مرتبی روبه‌رو شدم که انتهایشان را بریده و در مداری که به جایی منتهی نمی‌شد پیچیده بودند. حالا می‌توانستم بینم کنتسا چه کرده است؛ او الگویی ایجاد کرده بود که شبیه زندگی بود ولی خود زندگی نبود. ولی در انجام این کار اشتباه کرده بود؛ اجتناب از درد و رنج، حسرت و اندوه ممکن نبود چون روی دیگر سکه‌ی همه‌ی چیزهای خوب بودند. هنوز نمی‌توانستم به او کمک کنم؛ ممکن بود در تلاش برای درست کردن او بدون شناخت توانایی‌های خودم خرابی بیشتری به بار بیاورم، ولی دست کم می‌توانستم پیشنهاد کمک بدهم.

«سینیورینا؟» آلبرتو از اینکه در سکوت او را بررسی می‌کردم عصبی شده بود.

- آلبرتو، تو سیونت هستی؟

- سینیورینا؟

- و احتمالاً بین کارکنان، خانواده‌ت، هم سیونت‌های دیگری هست؟

یک ابرویش را بالا برد. آن را به‌عنوان جواب مثبت تلقی کردم.

- خیلی ممنون می‌شم اگه هماهنگ کنی پس فردا اونا رو ببینم.

- برای چی؟

- یه چیزی برای... برای حس خلاً که درون‌تون حس می‌کنین دارم.

«خلأ؟» سرپیشخدمت حق داشت از تغییر جهت ناگهانی گفتگوی عادی‌مان تعجب

کند.

«یکی شما رو بازی داده. کنتسا. اگه دقیق بهش فکر بکنین، ممکنه متوجه بشین که

یه جایی درون وجودتون اینو می‌دونین.» مثل بچه‌ای که با مسأله‌ی ریاضی بالاتر از

سطح خودش مواجه شود اخم کرد. «ازت نمی‌خوام حرفم رو باور کنی. فقط یه فرصتی

به‌هم بده که کمک کنم. راستش، من یه روح‌جو هستم. آها، و به خانمت هم نگو که من

برمی‌گردم.»

- نمی‌فهمم منظورتون چیه.

مرد بیچاره. «می‌دونم. دست کم می‌تونی وقتی برگشتم منو راه بدی؟ اگه خودتون نخواین هیچ کاری نمی‌کنم و فقط در صورتی بر می‌گردم که بدونم چطوری... این مشکل رو حل کنم.»

با احتیاط سری تکان داد.

- خب. می‌شه کتم رو بهم بدی؟

این بار صورتش روشن شد. به وظایف عادی و از پیش تعیین شده‌ی سرپیشخدمتی

برگشته و خوشحال‌تر بود. کتم را تحویل داد. «شب به خیر، سینیورینا.»

فصل ۱۹

حتما زو پول حسابی به راننده‌ی تاکسی آبی داده بود که این وقت شب آمد تا مرا ببرد. وقتی از دروازه‌ی باغ بیرون آمدم روح‌ربایم چیز زیادی نگفت، فقط مرا از روی پله‌ها بلند کرد و کنار خودش روی نیمکت کوسن‌دار گذاشت.

به راننده دستور داد: «به‌طرف زاتاره.»

راننده که فوریت را حس کرده بود، موتور را راه انداخت و درحالی که سینه‌ی قایق موج‌های کوچک تالاب را می‌شکافت راه افتاد.

خودم را کنار زو جمع کردم. «هنوز از دستم عصبانی هستی؟»

- بله.

- من یه کم آنی تصمیم‌گیری می‌کنم.

- کم کم دارم متوجه می‌شم.

- تو هم همین‌طوری.

- امم... ببخشید، ولی من تنهایی راه نیفتادم برم با دشمن رودررو بشم.

- کی بود از هلیکوپتر پایین پرید و تو باغ اسکی کردی؟

«اوهوم.» دستش را دور شانه‌ی من انداخت. «دست کم تو می‌دونستی چی تو فکرمه.»

سرم را روی سینه‌اش گذاشتم. «بله، می‌دونم. و برای همین متأسفم، که چیزی بهت

نگفتم. خیلی تحت فشار بودم و وقتی دیدم همه دارن زجر می‌شکن حس کردم باید

یه کاری بکنم.» پیشانی‌ام را چین دادم. «فکر نکنم کاملا منطقی بودم، بیشتر غریزه‌م رو دنبال کردم.»

آهی کشید. «حالا غریزه‌ت درست بود؟»

کشتی تفریحی بزرگ سفیدی نمایان شد که از لنگرگاه انتهای دورسودورو راه می‌افتاد. کشتی آب‌های کانال را می‌شکافت و رشته‌هایی از نور مانند تزئینات کریسمس و صورت‌هایی کوچک از پشت پنجره‌هایش دیده می‌شد که به شهری که دیدار کوتاهی از آن داشتند خیره شده بودند. کشتی برای سرزمین قرون وسطایی که از آن می‌گذشت زیادی بزرگ به نظر می‌رسید.

«فکر کنم غریزه‌م درست بود. حالا می‌دونم با چی طرفم و چرا.» سابقه‌ی موهبت خاص کنتسا را برای او تعریف کردم.

همان‌طور که قایق‌مان در پشت کشتی تفریحی می‌رفت، زو پرسید: «یه روح‌جوی دیگه؟» کنتسا هم شبیه همین کشتی بود، نظم و ترتیب دنیای ما را کاملا به هم می‌ریخت.

- فکر نکنم جویشی می‌کرد، بیشتر شبیه پنهان کردن بود.

- و اون این کارو با بقیه هم کرده؟ نه فقط دخترای ما، با خانواده‌ی خودش و کارکنانش؟

- بله. اون بانوی آشفته‌ایه. سال‌ها از کنترل خارج شده بوده و زهرش رو در خفا بین سیونت‌هایی که می‌شناخته پخش می‌کرده، حتی هم‌خون‌های خودش. از یه طرف

می‌گه این کارو برای در امنیت نگه داشتن پسرش انجام می‌ده، برای این‌که از درد و رنج دور نگهش داره، و با این‌حال از طرف دیگه، به‌وضوح قدرت‌هاش رو به عنوان نوعی مجازات به کار می‌بره. شبیه یه طرح کلان خوش‌ساخت و فکرشده نیست، بیشتر شبیه عکس‌العمل‌های نادرست یه آدم دردکشیده‌ست.

- خیلی بهش لطف داری.

- آره، خب، یه نگاهی توی ذهنش کردم. کاملاً قروقاطیه، عشق به نفرت وصل شده و مهربانی به بی‌رحمی.

زَو به من لبخند زد و رشته‌ای از موهایش گونه‌ام را نوازش داد. «تو دختر خیلی شیرینی هستی، یعنی وقتی کاملاً اعصاب‌خوردکن و تحمل‌ناپذیر نیستی.»

- و تو هم پسر اعصاب‌خوردکنی هستی، یعنی وقتی با من شیرین رفتار نمی‌کنی.

- پس باید بگم کاملاً به هم می‌ایم.

تا کسی آبی به لنگرگاه رسید. ملوان طنابی دور یک تیرک بست تا ما را جلو بکشد. «خانم‌ها و آقایان، رسیدیم. زاتاره.»

به ساحل پریدم. «بقیه می‌دونن من رفتم؟»

«البته.» زَو کیف پولش را بیرون کشید و پول را شمرد. «نمی‌تونی ازم انتظار داشتی باشی دنبال روح جومون راه بیفتم و ویل و بابا نفهمن یه خبرایی هست و زدِ صحنه‌هایی ناجوری از هم‌نشینی تو و کنتسا رو نبینه.»

- اووخ.

«تو الان عضوی از خانواده‌ی بندیکت هستی، چه خوشت بیاد چه نیاد. آماده شو که تمام عمرت تحمل کنی که برادرانم، بابام، و مامانم وقتی به حال قبلی خودش برگشت، وقتی خودت رو به خطر می‌ندازی دعوات کنن.» انعام راننده را داد و روی اسکله کنار من آمد.

- آی، ولی من یه روح‌ربای شجاع گنده دارم که ازم محافظت می‌کنه.

- عزیزم، تو نمی‌تونی پشت من قایم بشی، زیادی قدبلندی.

- بذار یه کم برای خودم خیالات ببافم.

- بیا، بذار بریم شرش رو بکنیم.

بعد از اینکه ورودمان به هتل را اطلاع دادیم، زو واقعا از من در برابر مؤاخذه‌هایی که ویکتور و ساول آماده کرده بودند محافظت کرد و دلیل آورد که برای دعوای درست و حسابی من خیلی دیر است. قول داد بعد از اینکه اجازه دادند من کمی بخوابم برایشان می‌گویم چه اتفاقی افتاده است.

- فردا روز بزرگیه. امشب به اندازه‌ی کافی کشیده.

ساول پرسید: «قول می‌دی دیگه تنهایی از خونه نری؟» دست‌هایش را روی شانهِ من گذاشت تا منظورش را برساند.

حس خیلی خوبی داشت که یک پدر دوباره دعوایم کند؛ واقعا می‌خواستم او را بغل کنم ولی در عوض سعی کردم پشیمان به نظر برسم. «قول می‌دم.»

- پس برو استراحت کن.

نمی‌توانستم به چشم‌هایش نگاه کنم، کمی احساس خجالت می‌کردم. «می‌خوام یه امتحانی بکنم و کاری که باهاشون کردن رو برگردونم. فکر کنم بدونم چطوری.»
«واقعا؟» نمی‌توانست بارقه‌ی امیدش را پنهان کند.

- خب، شاید. نمی‌تونم قول بدم موفق می‌شم.

- معلومه که نمی‌تونی عزیزدلم. پس تا صبح.

زَو چند صد متری را که هتل تا خانه‌مان فاصله داشت همراهی‌ام کرد و کنار در برای خداحافظی مرا بوسید. خنده‌دار بود، اولین باری بود که رابطه‌مان شبیه قرار گذاشتن‌های معمولی شده بود؛ با توجه به بوسه‌ی پر شوری که قبل از اینکه با هم بیرون برویم داشتیم.

زمزمه کردم: «خیلی خیلی امیدوارم بتونم این کارو بکنم.»

- من بهت ایمان دارم کریستال. سعی کن خودت هم داشته باشی.

- کنتسا گفت باید تصمیمات سختی بگیرم، ممکنه بیشتر از کار خوب خرابی به بار بیارم.

- فکر کنم درست می‌گه ولی هیچ کاری نکردن هم خودش یه جور تصمیمه.

- بله، منم همین فکرو می‌کنم. اون سعی کرد جلوی زندگی کردن مردم رو بگیره و این بدتره.

زَو موهایم را به هم ریخت. «برو یه کم بخواب. فردا درستش می‌کنیم.»

- حالا می‌تونم بدون اینکه کلمه رو بگنی بگم دوستت دارم؟
 «نمی‌دونم، به نظر که فکر خوبی میاد.» دهانش را باز کرد و وانمود کرد می‌خواهد
 مثل خون‌آشام‌ها گردنم را گاز بگیرد.

او را هل دادم. «هیچ وقت جدی نمی‌شی؟»
 وانمود کرد دارد فکر می‌کند. «اممم. نه. تو چی؟»
 خندیدم. «معمولا نه.»

- دوستت دارم کریستال.
 «منم همینطور زو.» در را پشت سرم بستم و این فکر را تا اتاق خوابم حفظ کردم.

فردا صبح وقتی از خوابی بدون رویا بیدار شدم، حال و هوای انتظار خوبی حاکم بود.
 همه در اتاق نشیمن و آشپزخانه‌ی آپارتمان جمع شده بودند و وانمود می‌کردند منتظر
 من نیستند. وقتی لخلخ کنان از اتاق خوابم بیرون آمدم تا به دستشویی بروم و دیدم
 سر و کله‌ی استیو و لیلی هم پیدا شده غافلگیر شدم.

یک یادآوری به خودم: قبل از آشنا شدم با یک ابرستاره‌ی جهانی و یک طراح لباس
 مشهور از شر لباس‌خواب دیزنی خلاص شو.

خس خس کردم: «هی، رفقا، یه دقیقه بهم وقت بدین.» در را قفل کردم و نگاهی به
 آینه انداختم. آره، به همان بدی بود که فکر می‌کردم: یک طرف موهایم سیخ شده و
 طرف دیگر شبیه لانه‌ی پرنده بود. سریع درستش کردم و به اتاقم خودم برگشتم تا

راحت‌ترین لباسم را بپوشم. ژاکتی را که از زو قرض گرفته بودم پوشیدم در نتیجه تقریباً به‌خوبی این بود که صبح بغلم کرده باشد.

«خیلی خب. من از پشش بر میام.» از پنجره بیرون را نگاه کردم. زندگی عادی جریان داشت: روکو پرنده‌ها را دنبال می‌کرد، باروتزی که روی میز فرماندهی‌اش دراز کشیده بود یک چشمش را باز کرده و با سرخوشی تنبلانه‌ای او را تماشا می‌کرد. این تصویر یادم انداخت که چطور سینیورا کاریرا بعد از اینکه داستان خودمان را به‌صورت عمومی برملا کرده بودیم بین وفاداری به دوستانش مردد شده بود ولی بعد از گفتگو با دایموند طرف ما را گرفت. او خواهرم را آنقدر خوب می‌شناخت که متوجه بشود مشکلی جدی وجود دارد. تا آخر هفته‌ی بعد از عروسی به من مرخصی داد تا به این بحران خانوادگی رسیدگی کنم. دوست خوبی از آب در آمده بود؛ هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم یک رفیق خوب و واقعی از نسلی دیگر داشته باشم. البته هیچ‌وقت این فکر را هم نمی‌کردم که با استیو هیوز روابط دوستانه‌ای داشته باشم.

زود باش کریستال، این‌قدر وقت تلف نکن. خودم را مجبور کردم از اتاقم بیرون بیایم. امروز صبح انتظارات زیادی روی شانه‌هایم بود طوری که حس می‌کردم کارگری هستم که بار خیلی سنگینی را حمل می‌کند. حتما چیزی می‌ریخت.

- سلام به همه.

زو یک لیوان قهوه در دستم چپاند و گونه‌ام را بوسید. «سلام به خودت.»

«ویل، تو هم این‌جایی!» به‌طرف برادر وسطی دویدم، روی مبل دراز کشیده بود.

«ظاهرا معجزه‌وار درمان شدم.» ویل پانسمن روی سینه‌اش را لمس کرد.
 «نمی‌تونستم یه تخت بیمارستان رو اشغال کنم، اونم وقتی فقط به استراحت و محبت
 و توجه برادرم نیاز دارم.»

زو تعظیم کرد. «تخصصمه.»

«خیلی خوشحالم حالت خوب می‌شه.» بازوی سالمش را نوازش کردم.

- هی، حالا که تو بهم رسیدگی می‌کنه می‌دونم از خوب هم بهتر می‌شم. به شدت
 خوش و خرم.

یوریل پشت مبل ظاهر شد. «فقط نگرانه تو اول به من برسی و اونو بفرستی آخر
 خط.»

نیش ویل باز شد. «نه، تو زیادی خوبی. من بیشتر نگران ویکتور بودم که تو رو
 بترسونه تا اول روح‌ربای اونو پیدا کنی. می‌دونی، یکی از اون نگاه‌های من زیادی آدم
 ترسناکی هستمش رو بهت بندازه.»

موافق بودم. «تو اون نگاه‌ها تخصص داره.»

یوریل خم شد و نزدیک‌تر آمد. «برای اینه که واقعی هستن. امیدوارم شریک
 زندگیش خانم خویشان‌داری باشه.»

زو گفت: «حدس می‌زنم تقدیر یه خانم نرم و نازک حسابی نصیبش می‌کنه و اون
 مجبور می‌شه روحیه‌ش رو لطیف‌تر کنه و نگاه‌های پولادینش رو برای کسی نگه داره

که جرأت کرده دختره رو ناراحت کنه.» دست‌هایش را به هم مالید. «عاشق این صحنه می‌شم.»

به آن طرف اتاق رفتم تا به استیو و لیلی خوشامد بگویم.

از استیو پرسیدم: «از فیلم برداری مرخصی گرفتی؟»

- من صحنه‌هام رو دیروز گرفتم. بدل کارها بقیه‌ی کارا رو انجام می‌دن. لیلی متقاعدم کرد باید بیایم این‌جا، شاید پشتیبانی لازم داشته باشین.

لیلی گوشش را پیچاند. «دروغگو. خودت به محض اینکه فیلم برداری تموم شد دستور دادی چمدونم رو ببندم.» به من لبخند زد. «به دوستاش خیلی وفاداره.»

خیلی برایش خوشحال بودم. «می‌بینم.»

یعنی استیو، این مرد باحال و خونسرد، واقعا از تعریف ما سرخ شد؟ گلوش را صاف کرد. «من... متأسفم که باید بگم خبرنگارها رو هم با خودم آوردم. در حال حاضر پشت درتون پارو می‌زنن. می‌دونستی اون بیرون رو آب گرفته؟»

«پیش می‌اد.» لبخندی به زو زدم و بعد لیلی را بغل کردم و او را کناری کشیدم. «همه‌چی، می‌دونی که، روبه‌راهه؟»

لبخند زد. «به‌طرز خنده‌داری بله. متوجهم که به لطف توئه که جرأت کرد از من بخواد با هم دوست بشیم.»

- اعتراف کن سال‌ها بود این جریان رو دور می‌زدین؛ من فقط این هواپیما رو فرود آوردم.

استیو چشم‌هایش را گرد کرد. «ممنون کریستال. واقعا لازم بود بدونه من چه ترسویی بودم.»

«معاشرت بسه.» زو شانه‌هایم را گرفت و مرا جلوی یک بشقاب شیرینی تازه نشانده. «بخور.»

به شوخی گفتم: «این چی بود؟ حالا واسه من رئیس‌بازی در میاری؟»
 «نه، فقط دارم برای قربونی چاقت می‌کنم.» یک گاز از کروسانم خورد؛ راهی مطمئن برای اینکه مرا وادار کند آن را از دستش بقاپم و در دهانم بچپانم.
 صدایم را پایین آوردم. «یه کمی همین حس رو دارم.»

- مشکلی پیش نمیاد. تو روح‌جوی ما هستی. بین برای استیو و لیلی چی کار کردی.
 - اگه بهش فکر کنی عجیبه؛ اولین موفقیتیم در مورد افراد بیرون از دنیای سیونت‌ها بوده.

- دارم کم‌کم به این نتیجه می‌رسم زیادی در مورد تفاوت‌هاش شلوغ کردیم.
 - تو به لیلی گفتی هر کسی یه موهبتی داره.
 - درسته. یه طراح لباس بی‌نظیر هم باید یه چیزی تو مایه‌ی موهبت‌های سیونت‌ی داشته باشه، یا یه ستاره‌ی سینمای فیلم‌های رده اول. شاید باید به این فکر کنیم که بعضی از موانع مون رو برداریم؟

- پس من با یه دموکرات واقعی جفت شدم، آره؟

- فکر کنم. ولی اینو می‌دونم که همه‌ی ما خاص هستیم، و این حرف فقط باد هوا نیست. لیلی رو ببین، اون مایه‌ی خوشبختی استیوه، نه؟
با هم شیرین بودند؛ وقتی لیلی با استیو بود، دیگه حال و هوای حساس و زودرنج ستاره‌ایش را نداشت. «بله، هست.»

- درست مثل تو برای من.

«اه، پیف.» به شوخی برگزار کردم ولی هر دو می‌دانستیم در مورد هر دوی ما حقیقت دارد.

هر دو از نگاه‌های چپ‌چپی که به ما می‌کردند خبر داشتیم. قهوه‌ام را نوشیده بودم، صبحانه‌ام را خورده بودم، بحث فلسفی و مغالزه کرده بودم، حالا دیگه هیچ بهانه‌ای نداشتم.

خرده‌نان‌ها را کناری ریختم. «خب، شروع کنیم. اگه مشکلی نیست به صورت دایره بشینین. اگه همه موافقن شروع کنیم.»

ویکتور پرسید: «می‌خوای چی کار کنی کریستال؟»

«دیشب اجازه دادم کنتسا بهم حمله کنه تا بتونم بفهمم موهبت چطوری کار می‌کنه.»
از چهره‌های عبوس ساول و ویل معلوم بود هیچ‌کدام طرفدار مبارزه‌طلبی تک و تنهای من نبودند. «موهبتش مثل منه، به‌جز اینکه اون معکوسش می‌کرد و به‌جای دنبال کردن ارتباطها اونا رو می‌برید. بعد به قول خودش مرتب‌شون می‌کرد که مشخص

می‌کنه نظم و ترتیب غیرطبیعی ذهن قربانیانش از کجا اومده. مثل این بود که از دنیای واقعی جداشون بکنه.»

«ادامه بده.» ویکتور یک صندلی جلوی من را انتخاب کرد. روح‌رباها با هم روی زمین یا در کنار هم روی یک مبل نشسته بودند.

- فقط حدس می‌زنم ولی فکر کنم باید انتهاها رو باز کنم. کار روح‌ربا اینه که با شریکش دوباره ارتباط برقرار کنه بنابراین همه‌تون باید با من همکاری کنین. تریس، می‌خوام اول با دایموند امتحان کنم. باید آماده باشی. شوهر خواهر آینده‌ام سری تکان داد.

«و زو، به تو هم نیاز دارم چون ممکنه اوضاع یه کم آشفته بشه. مطمئن نیستم ولی ممکنه خرابی به‌بار بیارم.» هشدارهای کنتسا را در مورد نتایج نامطلوبی که موهبتم ممکن بود به بار بیاورد به یاد آوردم؛ نگران بودم رضایت کامل و آگانه‌ی دخترها را نداشته باشم. «دی، متوجهی؟ هنوز می‌خوای ادامه بدم؟»

خواهرم چشم در چشم من دوخت. «بله، می‌خوام. قصد ندارم این‌جوری بمونم. نمی‌تونم تحمل کنم.»

کافی بود.

- زد، می‌تونی مثل اون دفعه ما رو به هم متصل کنی؟

«حتما.» قطعا با حفظ تمام خانواده فشار خیلی زیادی متحمل می‌شد ولی امیدوار بودم اثر دومینویی داشته باشد و وقتی یکی از ارتباطها باز شد بتوانم به سرعت ارتباطهای دیگران را هم باز کنم.

- زو وقتی وارد شدیم باید بذاری تنهایی ادامه بدم. نمی‌شه ازم محافظت کنی.

دستم را گرفت. «برات دردناکه.»

آره، این بخش را هنوز کاملا قبول نکرده بودم. شانه‌ای بالا انداختم. «زندگی دردناکه.

این چیزی بود که کنتسا درک نمی‌کرد.»

لیلی پرسید: «می‌خواین ما چی کار کنیم؟»

«همین دور و بر باشین. مراقب باشین کسی مزاحم نشه.» لب‌هایم را جمع کردم تا

مثلا لبخند بزدم. به خاطر خبرنگارهای آن بیرون، قبلا تلفن را کشیده و زنگ در را قطع

کرده بودیم. «چایی درست کنین.»

استیو داوطلب شد. «من عالی چایی درست می‌کنم. لیلی برو آشپزخونه و زمین رو

برای دوستانمون خالی کن.»

- نوبت توئه زد.

در آغوش زو نشستیم، محبوب‌ترین جا برای من در تمام دنیا. سرم را بوسید.

زمزمه کرد: «همه‌چی خوب پیش می‌ره.» بیشتر شبیه این بود که به من دستور

بدهد خوب پیش ببرم تا اینکه بخواهد قانعم کند.

کلماتی را که دو روز پیش به کار برده بود تکرار کردم: «مثل آب خوردنه.»

این بار که می‌دانستم انتظار چه چیزی را باید داشته باشیم ورود به این ارتباط خانوادگی برایم راحت تر بود. محافظت زو به من اجازه می‌داد بدون اینکه ارتباط ذهنی آن‌ها مرا کله‌پا کند جریانات را ببینم و بشنوم. ناگهان به ذهنم رسید در صورتی که زو باشد تا به من کمک و از من حفاظت کند، به صورت بالقوه می‌توانم در گفتگوی ذهنی عادی سیونت‌ها مشارکت داشته باشم. ولی فعلا نمی‌توانستم آن را امتحان کنم.

- 'خب، وقتی به اندازه‌ی کافی به دایموند نزدیک شدم باید از حفاظ تو بیرون برم! زو بازویم را مالید تا نشان بدهد فهمیده است.

- 'بزن بریم!'

به محض اینکه حفاظ زو را ترک کردم، حس تهوع آشنای ناشی از هجوم خرت‌وپرت‌های ذهنی برگشت. سعی کردم روی چرخ‌وفلکی که در ذهن دایموند دور می‌زد بپریم ولی کناری افتادم و چرخ‌زنان دور شدم. گیجی، تهوع،... فایده‌ای نداشت. زو مجبور شد مرا بگیرد و دوباره داخل دیوارهای خودش بگذارد.

خب، خوب پیش رفت.

یوریل به ذهنم نفوذ کرد. 'یادت باشه، ذهنت به همون قدرتمندیه که فکر می‌کنی، حتی قوی‌تر. تو تصویری از یه چرخ‌وفلک ایجاد کردی تا بفهمی جریان چیه ولی واقعا وجود نداره!'

تریس کنارم آمد. 'باید باور کنی اون قدر بزرگ هستی که بتونی گردونه رو متوقف

کنی!'

اصل مطلب را گفت، نه؟ همیشه با فکر اینکه آدم ارزشمندی هستم دست و پنجه نرم کرده بودم. چند روز گذشته که زندگی‌م را زیرورو کرده بود نمی‌توانست به این سرعت این تفکر را عوض کند. فکر اینکه من می‌توانم خرابی‌ای را که یک سیونت بسیار پیرتر و بسیار باتجربه‌تر ایجاد کرده درست کنم خنده‌دار بود. با این حال، نمی‌توانستم به این باور کهنه که دیگران در مورد من داشتند بچسبم؛ باید به خودم ایمان می‌آوردم.

زَو اراده‌ام را حس کرد. 'آماده‌ای؟'

سری تکان دادم و او را رها کردم. چرخ و فلک تصور من بود و می‌توانستم آن را تغییر بدهم. خب، پس آن را به چیز آشنایی سوق می‌دادم. زباله‌های فضایی، سال‌ها به این شکل در موردش فکر کرده بودم، و این بار من مثل موشکی بودم که برای کاوش فرستاده شده بود. وارد جریان دایموند شدم و حس کردم سد دغدغه‌هایم با من برخورد کرد.

درد داشت. شبیه پرواز در میان خرده‌ریزهای تیغ‌مانند بود. درد بیرون‌مانند، در بدنم پخش شد و حواسم را به آتش کشید.

'باید متوقفش کنی! زَو بود.'

- 'نه، می‌تونم این کارو بکنم!'

با ورود دوباره به جو دایموند احساس کردم آتش می‌گیرم. زو دستش را روی گردنم گذاشت و سعی کرد با نیرویش مرا آرام کند. کمی کمک کرد، آن قدر که فضایی در ذهنم باز کند تا به کارم ادامه بدهم.

ساول پرسید: 'کریستال، مطمئنی می‌دونی داری چی کار می‌کنی؟' سعی می‌کرد از سر راه کنار برود ولی حس کردم او هم دقیقا مثل زو از اینکه اجازه می‌داد خودم را به خطر بیندازم عذاب می‌کشد.

'حس درستی دارم!' وقتش بود بر اساس آن عمل کنم. کنتسا تمام سعیش را کرده بود که ارتباطاتی را که انتهایشان باز بود مرتب کند؛ من باید دوباره آنها را به هم می‌ریختم. جریان‌های هشپاری دایموند را به دست گرفتم و کشیدم و آن را به طرف تریس هدایت کردم. شبیه کنترل کردن یک بارش شهاب‌سنگ بود.

تریس اصرار کرد: 'همینه!'

زو هشدار داد: 'دمای بدنت خیلی بالا رفته!'

با بیشترین توانی که داشتم ارتباط را از مدار مصنوعی و محکمی که کنتسا ساخته بود به بیرون پرتاب کردم و به تریس اعتماد کردم که آن را بگیرد و مستقیم سراغ کارلا رفتم. این بار تردیدی در کار نبود؛ مستقیم شیرجه رفتم، یک مشت از چیزهایی که ذهن او را تشکیل می‌داد گرفتم و به طرف ساول کشیدم.

'خون‌دماغ شدی!' لحن زو مضطرب بود. 'باید بس کنی!'

- 'الان نه!'

بعد فینیکس. خودش سعی می‌کرد به من کمک کند. می‌توانستم حس کنم به دنبال خاطرات ایو می‌گردد تا به من بدهد، خاطرات اخیرش از او وقتی بعد از بحران آرامش می‌کرد و دلداری‌اش می‌داد. از قدرتش برای توقف زمان استفاده کرد در نتیجه آن‌ها از بین چیزهایی که در ذهنش می‌چرخیدند بیرون زدند.

تشویقش کردم. 'آره، کمک می‌کنه!' این‌بار گرفتن رشته‌ها و کشیدن آن‌ها آسان‌تر بود. ایو هر قدم از راه مثل سایه دنبال بود و منتظر بود آن را بگیرد.

'کریستال، باید بس کنی! برگرد و بعداً تمومش کن!' زو واقعا به هم ریخته بود. می‌توانستم حس کنم دستمالی روی بینی‌ام گذاشت و بعد گوشه‌ی چشم‌هایم را پاک کرد.

'خواهش می‌کنم' التماس زد به درخواست زو غلبه کرد. خیلی صبور بود و به بقیه کمک می‌کرد و ارتباط را نگه می‌داشت. نمی‌توانستم الان عقب بکشم. بعدی اسکای بود.

او هم از فینیکس که موهبتش را به کار برده بود الهام گرفت و چیزهایی که در مدارش بودند را تا جایی که می‌توانست متوقف کرد. ارتباط ضعیفی با زد را دیدم که سوسو می‌زد و انتهایش از حالا باز بود تا آن را بگیرم و رنگش می‌درخشید تا توجهم را جلب کند. سرعت گرفتم و قدرت موتورهای موشک خیالی‌ام را حس کردم. مطمئن نبودم کاری که کردم کافی بوده باشد. نگران بودم اگر ارتباط از دست می‌رفت و دوباره در خودش جمع می‌شد، صدمه‌ی بیشتر به او بزنم.

'من این جام. گرفتمش!' زد به نوعی موفق شد کنار ما بیاید و آن را از دستم بگیرد. ضربان قدرتی را که در ارتباط بود بیشتر از اینکه بینم، حس کردم. مدار ترمیم شد؛ برق رابطه‌شان دوباره با حداکثر ولتاژ جریان پیدا کرد.

به زو گفتم: 'دارم بر می‌گردم!' ولی نشد. نمی‌توانستم جلوی پرواز رو به بیرونم را بگیرم، دورتر از هشیاری‌هایی که دیده بودم. بدون قدرت، در فضا سقوط می‌کردم و تکانه‌اش مرا به سیاهی می‌برد.

- 'زو!'

- 'گرفتمت. نمی‌ذارم بری!'

متوجه شدم در فضای عمیق ذهنی تنها نیستم؛ او همیشه با من بود و می‌توانست مرا به خانه هدایت کند.

فصل ۲۰

در تلویزیون چه می‌گویند؟/ این کار را در خانه امتحان نکنید. وقتی به هوش می‌آمدم این جمله در سرم تکرار می‌شد. روی تختم دراز کشیده بودم. از سایه‌های بلندی که روی زمین افتاده بودم مشخص بود چند ساعتی را از دست داده‌ام.

- زو؟

«اون... امم... رفته بیرون.» دایموند کنارم نشست و موهایم را از روی صورتم کنار زد. «بیا.»

یک پارچه‌ی خیس به دستم داد.

- چی؟ چرا؟

- زیادی پیش رفتی. بینی و چشم‌ها یه کم خونریزی کرد.

«چندش.» آخرین نشانه‌هایش را پاک کردم.

- زو گفت به جز اون خوبی. دستور داد استراحت کنی.

«ولی نموند؟» باورش سخت بود که وقتی من بیهوش افتاده‌ام برای گشت و گذار رفته باشد.

- گفت احتیاج داره به سرش هوا بخوره. از اینکه اجازه دادیم تا این حد پیش بریم

خیلی عصبانی بود. اون پسره اگه بتونه نمی‌ذاره حتی یه ناخنت رو بشکنی.

- انتخاب خودم بود، کاملاً انتخاب خودم بود.

دایموند روی من خم شد و پچ پچ کرد: «بین خودمون باشه، اجازه دادم عصبانیتش رو روی برادرش خالی کنه.»

لبخند زدم. «احتمالا حق داشتی.» ناگهان متوجه چیزی شدم که باید به محض بیدار شدن می فهمیدم. «هی، دوباره خودت شدی!»

- بله، خودمم!

- واقعا خودتی؟ ارتباط، حافظه‌ت؟

دایموند با خوشحالی آه کشید. «بله، واقعا. بقیه هم همین‌طور. یه مدت سردرد خیلی بدی داشتم ولی زو و چند تا قرص درستش کرد. خوشبختانه، کنتسا چیزی رو برنداشته بود، فقط اون قدر عمیق دفن‌شون کرده بود که فکر می‌کردم هیچ وقت پس‌شون نمی‌گیرم.» دستم را فشار داد. «ولی به لطف تو پس گرفتیم. نمی‌دونم چطور می‌تونیم...» محکم گفتم: «همین جا صبر کن. من تشکر نمی‌خوام. می‌خوام تو خوشحال باشی. عروسی خیلی خوبی داشته باشی.»

- خواهیم داشت. می‌دونم یه کم آخرین لحظه‌ایه، و خلاف عرف، ولی داشتم فکر می‌کردم... قبول می‌کنی ساقدوشم بشی؟

- واقعا؟ من؟ اجازه دارم حلقه‌ها رو گم کنم؟

خندید. «قطعاً، چون می‌دونم فقط تویی که می‌تونی دوباره پیداشون کنی.»

کسی در زد. دایموند سرش را بالا آورد. «بله؟»

«بیدار شده؟» کارلا سرش را از لای در داخل کرد.

- بله، بیدارم.

مادر زو با عجله وارد شد، ساول هم درست پشت سرش بود، انگار جرأت نمی کرد لحظه‌ای او را از جلوی چشمش دور کند. خلأ وحشتناک رفته و مادر پسرهای بندیکت، دوباره تبدیل به گلوله‌ای کوچک و آتشین شده بود.

کارلا پیشانی‌ام را بوسید. «دختر فوق‌العاده‌ی بی‌نظیر! ما خیلی خیلی سپاسگزاریم، به کلام در نیاید. ولی...» اخم کرد و دست‌هایش را به پهلو زد. «...اگه یه بار دیگه خودت رو اون جوروی به خطر بندازی کریستال، من واقعا عصبانی می‌شم. زو تنها کسی نیست که از دست پسرا عصبانیه که بهت اجازه دادن این کارو برای ما بکنی.»

لبخند زدم؛ کاملاً از تنبیهم لذت می‌بردم. به‌سختی تلاش می‌کرد وانمود کند از من راضی نیست. «چشم کارلا.»

«اوهوم! این مرد خنگی که این‌جاست باید عقلش می‌رسید.» نگاهی به ساول کرد و ده‌ها سال عشق به او در چشمانش درخشید.

ساول دستش را گرفت. «ما متأسفیم عزیز من. هیچ‌کدوم از ما نمی‌خواستیم کریستال رو به خطر بندازیم.»

پرسیدم: «حالا واقعا به حالت عادی برگشتین؟»

- کاملاً نه.

«اوه؟» داشتم نگران می‌شدم که مبادا کار اشتباهی انجام داده باشم.

ساول لبخند شرورانه‌ای به من زد. «از حالت عادی هم بهتریم. بعد از اینکه تقریباً ارتباطمون رو از دست دادیم، متوجه شدیم چقدر خوش‌شانسیم که همدیگه رو داریم. در نتیجه تصمیم گرفتیم، وقتشه که یه ماه‌عسل مجدد داشته باشیم. وقتی عروسی تموم شد همین‌جا می‌مونیم. نمی‌گم توی چه هتلی، کاملاً خصوصیه.» انگشتان همسرش را بوسید. «دو تا مرغ عشق پیر که بالاخره تنها می‌مونن.»

کارلا بینی‌اش را چین انداخت. «من سوار گوندولا نمی‌شم ساول بندیکت.» مشخص بود قبلاً در این مورد بحث کرده‌اند. «قیمت‌هاشون ظالمانه‌ست.» ساول انگشتی به چانه‌ی همسر لجوجش زد. «قطعا می‌شی، خانم بندیکت. قول تبعیت از همسر دادی.»

- سی سال پیش بود! قبل از اینکه مراسم عروسی مدرن و امروزی بشه.
- خب، من که روی این یکی اصرار دارم. گوندولای دو نفره، زیر نور ماه، همراه با شامپاین و گل سرخ.

تا جایی که به قول تبعیت از همسر مربوط می‌شد زیاد بد نبود.
- خیلی خب، باشه. اگه می‌خوای این‌قدر شلوغش کنی فکر کنم بتونم قبول کنم. فقط همین یه بار.

خوابم باعث شده بود تقریباً شبیه حالت عادی‌ام بشوم، در نتیجه وقتی ساول و کارلا رفتند بلند شدم. آپارتمان از صبح خالی‌تر بود: استیو و لیلی به هتل‌شان برگشته و

بیشتر خبرنگارها را با خودشان برده بودند. ایو، فینیکس، ساول و کارلا به کالسینا برگشته بودند. زد و اسکای مانده بودند و با ویل گپ می زدند؛ اسکای طوری روی پای زد نشسته بود که انگار دیگر هیچ چیز نمی تواند به این زودی ها آنها را از هم جدا کند. ویکتور و یوریل پشت میز آشپزخانه ورق بازی می کردند. تریس با پیشبند بامزه شده بود و با دقت یک جراح سبزی ها را خرد می کرد.

وقتی از اتاق بیرون آمدم گفتم: «می دونی، رستوران اون طرف خیابون یه لازانیای عالی داره.»

تریس آه کشید. «الان به من می گه!»

دایموند از کنار من رد شد. «محلش نذار. داریم از دستور غذای نونا درست می کنیم. هیچ چیزی خوشمزه تر از غذای خونگی نیست.»

کنارش ایستادم و بی صدا لب زدم، دروغگو!

تریس خنده اش را قورت داد. «شرط می بندم همین طوره عزیزم.»

دایموند گونه اش را بوسید.

به طرف بقیه برگشتم و حس کردم قصد دارند یک دور تشکر تحویلیم بدهند در نتیجه همان طور که می رفتم حرف شان را قطع کردم. «کسی می دونه زو کجا رفته؟»

یوریل دست برنده اش را جمع کرد. «گفت می خواد یه مدت در آرامش باشه. ازش

پرسم؟»

ژاکت و چکمه‌هایم را بیرون آوردم. «لازم نیست.» به پیشانی‌ام زدم. «خودم کفتر جلد دارم.»

ویل پرسید: «حالت خوبه؟ می‌تونی بری بیرون؟ وقتی از هوش رفتی خیلی ناجور به نظر می‌اومدی.»

«خوبم.» فکر کنم شبیه موجودات فیلم‌های ترسناک به نظر می‌رسیدم.

- زیادی به خودت فشار آوردی. دیگه نباید همچین ریسکی بکنی.

- کسی اینو می‌گه که خودش تیر خورده.

ویل خندید. «حالا فهمیدم چرا سرنوشت تو رو با زو پیوند داده. قراره بی‌رحمانه همدیگه رو دست بندازین.»

ویکتور یک کارتش را انداخت. «ممکنه باعث بشه دنیا برای بقیه‌مون یه کم امن‌تر بشه.»

اسکای پیشنهاد داد: «مگه اینکه نیروهاشون رو علیه ما به هم بیوندن.» برق قدیم چشم‌هایش برگشته بود.

برادران بندیکت دسته‌جمعی ناله کردند.

- باشه، من دیگه می‌رم.

دایموند پشت سرم داد زد: «شام ساعت هفته. مامان فردا می‌رسه، یادت نره.»

به نظر می‌رسید تا مدت‌ها، آخرین وقت آزادی است که برای راست‌ورس کردن اوضاع با زو خواهم داشت. «من برمی‌گردم، ولی طبیعتاً نه مثل ترمیناتور^۱»
وقتی در را می‌بستم صدای خنده‌ی ویل را شنیدم.

زو را در پیازا سن مارکو پیدا کردم؛ روی پله‌ها نشسته بود. دقیقاً همان جایی که صحنه‌های فیلم را گرفته بودیم. با دیدن او در پس‌زمینه‌ای از برج ناقوس و میدان پر از آب، قلبم در سینه‌ام جهید. بازتاب ساختمان‌ها در سیل ناشی از بالا آمدن آب دیده می‌شد ولی حدس می‌زدم به تصویر خودش چشم دوخته است. افکارش به درونش بود؛ دست‌هایش را روی زانوهایش رها کرده و سرش را پایین انداخته بود. کنارش نشستم.

با ملایمت گفتم: «سلام.»

«سلام.» سرش را بلند کرد، چشم‌هایش گرم بود ولی لبخند خوشامدی در آن دیده نمی‌شد.

- مشکلی هست؟

- فقط... سعی می‌کنم اتفاقاتی رو که افتاد هضم کنم. تو بس نمی‌کردی.

- می‌دونم.

- فکر کردم خونریزی مغزی‌ای چیزی می‌کنی.

^۱ اشاره‌ای به بازگشت شخصیت اصلی فیلم‌های ترمیناتور

- من خوبم.

- زیاد نه. مجبور شدم چند تا رگت رو به هم وصل کنم، می دونستی؟

آخ. پیشانی ام را لمس کردم. «نمی دونستم. ممنون.»

یک گروه جهانگرد از پشت سرمان گذشتند. راهنما یک تکه پارچه ی قرمز را مانند اسباب بازی هایی که برای سربه سر گذاشتن با گربه ها به کار می برند، روی چوبش تکان تکان داد. بچه گربه هایی که به جای زنگوله دوربین دور گردن شان داشتند، جست و خیز کنان دنبالش رفتند.

- من این جا نشستم و به این نتیجه رسیدم که تو منو تو موقعیت کسی قرار دادی

که خویشاوند یه سرباز خط مقدمه. متنفرم از اینکه تو رو به جنگ بفرستم ولی می دونم باید بری.

از اینکه مستقیما مرا مقصر نمی دانست خیالم راحت شد. «ممنون. این موهبت،

همیشه این طوری نمی مونه.»

نفسش را طوری بیرون داد که معلوم بود کاملا شک دارد.

- فعلا دارم یاد می گیرم. دفعه ی بعد حسابی تلاش می کنم که زیادی خودم رو در

معرض خطر قرار ندم.

- پس دفعه ی بعدی هم هست؟

با پاهایم روی پله ها ضرب گرفتم. «بله، خب، به آلبرتوی سرپیش خدمت قول دادم

که بر می گردم و سعی می کنم یه کاری برای اون و افرادش بکنم.»

- کی؟

- فردا.

- وای کریستال، مطمئن نیستم قلبم دیگه بیشتر از این کشش داشته باشه.

- می‌خوای بزخم زیر قوالم؟

- نه. همین خیلی خیلی اذیتم می‌کنه. من صد درصد پشتت رو دارم. فقط خوشم نیامد.

پس مشکلی نبود. به او تکیه دادم. «یه پیشنهاد بدم؟ پشت سرم نباش.»

- قانون خوبیه. البته نه این که چشم‌انداز اون پشت خیلی عالی نباشه‌ها.

لبخند شیطنت آمیزی زدم. «در کنارم باش. به نظر میاد لازمت دارم که به هم وصلم کنی.»

- می‌بینم که حسابی سرم شلوغ می‌شه. به خصوص وقتی آمادگی داری بپری جلو و خودت رو تو همه‌جور دردسری بندازی.

یکی از دست‌هایش را از روی پایش بلند کردم و در دست گرفتم. «خودت رو یه کارمند تمام‌وقت در نظر بگیر.»

مدتی همان‌جا نشستیم و از غروب آفتاب که سنگ‌های قدیمی را با رنگی صورتی رنگ آمیزی می‌کرد لذت بردیم. شهری جادویی بود، پرداخته و جلایافته، مانند سازوکار پیچیده‌ی یک ساعت تزئینی قدیمی و از مد افتاده که هنوز کار می‌کرد. البته، تا وقتی که زمانش به پایان می‌رسید.

زَو پرسید: «فکر می‌کنی تا حالا چند تا عاشق این‌جا نشستن؟» به میدان و ورودی نشست‌کرده‌ی باسیلیکا، قصر دوج و ردیف گوندولاهایی که در انتظار مسافر بالا و پایین می‌رفتند اشاره کرد.

- خیلی زیاد. خطر کلیشه شدن تهدیدمون می‌کنه.

- من که برام مهم نیست؛ تو چی؟

- اصلا و ابدا.

دستم را گرفت؛ دست گرمش روی دست سرد من.

- برادرات نگران ما متحد بشیم و دوتایی اونا رو دست بندازیم.

- نقشه‌ی خوبی به نظر میاد.

- ولی من دستت رو خوندم زَو بندیکت.

یک ابرویش را بالا برد. «تا این حد کتاب بازم؟»

- برای روح‌ربات، بله. تو توی خانواده‌ت خودت رو به‌عنوان یه دلک جا انداختی

ولی به‌طرز عجیب و غریبی...

لبخند زد. «داری می‌گی من عجیب و غریبم؟»

- حرف حساب جواب نداره رفیق... در هر حال، داشتم می‌گفتم، به‌طرز عجیب و

غریبی ممکنه یکی از متفکرترین و عمیق‌ترین آدمایی باشی که من می‌شناسم، قطعا

دلسوزترین‌شون که هستی. تو از شوخ‌طبعیت استفاده می‌کنی، مثل دایموند که از

میانجی‌گریش استفاده می‌کنه، تا اوضاع رو آروم کنی، و حتی اگه بتونی درمانش کنی.

شوخی طبیعی چهره‌اش محو شد و چیزی جای آن را گرفت که بیشتر شبیه نوعی آسیب‌پذیری پردرد به نظر می‌رسید. «فکر کنم این کارو می‌کنم. واقعا زیاد بهش فکر نکردم. فقط انجامش می‌دم.»

- ولی ممکنه اشتباه هم بکنی، شوخی رو زیادی پیش ببری.
«منظورت اینه من بی‌نقص نیستم؟» به نظر می‌رسید بیشتر از اینکه ناراحت باشد خیالش راحت شده است.

- دقیقا. گاهی شوخی مانع می‌شه مردم درک کنن تو هم ممکنه به اندازه‌ی کسی که شخصیت جدی‌ای داره رنج بکشی. روح‌ربای من بودن برات آسون نخواهد بود، نه؟

دستم را فشار داد. «از یه طرف، آسون‌ترین چیز دنیاست، مثل نفس کشیدن طبیعیه ولی نمی‌تونم بگم تماشای درد کشیدنت تجربه‌ی خوشایندیه. نه.»

- می‌دونم. ولی یه جورایی درست به نظر میاد، نه؟ اینکه من با یه درمان‌گر جفت شدم؟ به تو نیاز دارم تا اون آدمی بشم که باید باشم و از مهارتم تمام و کمال استفاده کنم.

- در خدمت‌گزاری حاضرم.

- ولی نمی‌خوام احساس کنی مجبوری بخشی از همراهان من باشی، مثل استیو و همراهان و منشی‌های اجتماعیش. وقتی با دایموند سفر می‌کنیم خودم همچین حسی

دارم. ما باید مطمئن بشیم نمایش زو و کریستال رو بر گزار می کنیم، نه اینکه فقط برای من باشه.

شانه اش را به من زد. «لطف داری که نگران این موضوعی ولی واقعا فکر می کنی شخصیت من به این راحتی له می شه؟»

حالا به آن فکر می کردم... «امم، نه.»

- کلوچه، من با کمال میل نورافکن ها رو برای تو روشن می کنم ولی وقتی روشن شد تعجب نکن اگه خودمم پیام و یه رقص پا اجرا کنم.

- رقص شادی.

- خودت گفتی. بیا، من به اندازه ی کافی فکر کردم و فعلا تو مغزم شرایط رو مرتب کردم. وقتشه برگردیم.

- تریس داره لازانیای نونا رو درست می کنه.

- عجب. باید ببینم.

- پیشبند هم بسته بود.

زو سرعتش را بیشتر کرد. «دوربین داری؟»

روز بعد، خانواده ام با تمام قوا رسیدند. از زمان تشییع جنازه ی بابا همه را یک جا ندیده بودم و فراموش کرده بودم وقتی زیر بار غم تلوتلو نمی خورند چقدر می توانند نفس گیر باشند. پیترا، برادر محبوبم که با موهای انبوه خرمایی و چشم های درشت

سبزش می‌توانست دل دخترها را بشکند، به محض اینکه از گمرک فرودگاه بیرون آمد، مرا در آغوشش خرد کرد و دور چرخاند. با احتیاط زو را برانداز کرد، بعد به این نتیجه رسید باید چیز خوبی باشد که من این قدر خوشحال به نظر می‌رسم و دستش را دراز کرد تا با او دست بدهد. همان موقع متوجه شدم خیلی خوب با هم کنار خواهند آمد. برادرها و خواهرهای دیگر آن قدر سرگرم کنترل بچه‌ها بودند که نمی‌توانستند به زو سخت بگیرند. به خصوص توپاز که وقتی زو برای بچه‌ی نوپایش شکلک درآورد و او را راضی کرد سوار تاکسی آبی شود حاضر بود در مدحش آواز بخواند.

به من گفت: «آدم خوبی برای خودت گیر آوردی. خیلی برات خوشحالم.»

میستی، خواهرزاده‌ی بزرگ‌تر مراقب دو بچه‌ی وسطی بود. نگاهی به من انداخت و بعد چشم‌هایش را برای خواهرهای دوقلویش گرد کرد؛ مثل دو میمون کوچک که زو مقصد کوه‌نوردی محبوب‌شان باشد از او آویزان شده بودند. شوهر توپاز، **مارک**^۱، دو بچه‌ی آخر از شش بچه‌شان را به نیمکت پشت سر ما هدایت کرد. توپاز و مارک روح‌با نبودند و حالا خواهرم می‌توانست از من بخواهد مشخص کنم او باید با کی جفت می‌شده است. مطمئن نبودم اگر واقعا این اطلاعات را بخواهد چه باید بکنم.

پرسیدم: «همه چی روبه‌راهه؟»

توپاز بلافاصله متوجه شد منظورم چیست و گفت: «در موردش حرف زدیم و به این نتیجه رسیدیم نمی‌خوایم بدونیم. من مارک رو دوست دارم، اونم منو دوست داره.

^۱ Mark

ممکنه اون نوع عشقی نباشه که دنیا رو به آتش می کشه ولی ما با هم خوبیم و بچه‌ها بهمون نیاز دارن.» دستی به زانوی من کشید. «ما خوشبختیم.»

- زو می گه همه‌ی ما نوعی موهبت داریم. مارک ممکنه سیونت نباشه ولی اون هم قدرت خودش رو داره، این‌طور نیست؟

- بله، اون مهربون‌ترین مردیه که می‌شناسم و خیلی شوخ‌طبعه. منو می‌خندونه.

- پس شاید اصرار برای پیدا کردن روح‌ربات تصمیم کاملا اشتباهی باشه. با سر تأیید کرد. «ما هم همین فکر رو کردیم. چی می‌تونه با شش تا بچه‌ی فوق‌العاده قابل مقایسه باشه؟ این هم یه راه کامل بودنه، حالا رمانتیک‌ها هر چی می‌خوان بگن.» «خوشحالم.» بودم. می‌ترسیدم از من بخوادم بگوید جفتش کیست و من مسؤل خراب کردن یک ازدواج کاملا خوب بشوم.

خانواده‌ام مصمم بودند جبران زمان از دست‌رفته را بکنند و مرا در مرکز توجه قرار بدهند، به‌خصوص با کشف هم‌زمان قدرت و روح‌ربایم؛ ولی من با سرسختی عقیده داشتم فعلا زمان دایموند و تریس است. بگذریم از اینکه با وجود کلی بچه‌ی زیر ده سال که از در و دیوار بالا می‌رفتند، فرصتی برای صحبت و درددل در مورد اشتباهات خانوادگی ما و برداشت غلط از موهبت من نبود.

کارلا و ساول مسؤولیت سرگرم کردن مهمانان را برعهده گرفتند؛ لطف کردند چون من باید به مسأله‌ی کوچک کارکنان کنتسا رسیدگی می‌کردم. دایموند اصرار کرد

همراهم بیاید چون موهبتش ممکن بود بتواند در رفع فشار عصبی خانه کمک کند. تریس و زو حاضر نبودند عقب بمانند در نتیجه گروه کوچک ما پشت دروازه رسید. آلبرتو سر پله‌ها آمد تا ما را به داخل راه بدهد. «لطفا دنبال من بیاین. مطمئن نبودیم برمی‌گردین.»

- قول دادم، پس اومدم.

اولین باری بود که در روز به این خانه آمده بودم. خانه بیش از انتظارم مخروبه به نظر می‌رسید؛ چهارچوب پنجره‌ها به رنگ نیاز داشت؛ شکاف روی دیوارها بالا رفته بود. درست شبیه کسی که داخل خانه زندگی می‌کرد.

- کنتسا چگونه؟

- خوب نیست سینیورینا. رفته به رختخواب. کسی مزاحم ما نمی‌شه.

این اطلاعات را به زو رساندم. «فکر می‌کنی وقتی اون مبارزه‌ی ذهنی رو می‌کردیم بهش صدمه زدم؟»

زو جلوی خودش را گرفت تا یادآوری نکند که در اصل او به من حمله کرده و این بلا را سر خودش آورده است. «اگه بهم اجازه بده یه سری بهش می‌زنم.»

کارکنان در آشپزخانه‌ی وسیع قصر جمع شده بودند؛ شش مرد، از آلبرتو تا ملوان. یا برادر یا عموزاده بودند و همه با دشمن اصلی، مینوتی، نسبت داشتند. مدتی طول کشید تا سابقه‌ی ماجرا و دلیل آمدنم را توضیح بدهم. خوشبختانه عکس‌العمل‌های آنها به دلیل وضعیت بی‌حسی ذهنی‌شان سرکوب شده بود؛ هیچ‌کس از عصبانیت از

جا نپرید یا به سمت اتاق خواب کنتسا نرفت تا انتقام بگیرد. حال و هواشان نوعی اندوه بهت‌زده بود که چرا کسی برای مدتی چنین طولانی این کار را با آن‌ها کرده است. حالا که می‌دانستم چطور باید خفه‌کننده‌ی ذهنی کنتسا را باز کنم، از کارکنان خواستم از موهبت‌هاشان برای کمک به من استفاده کنند تا بتوانم هویت واقعی آن‌ها را از نظم و ترتیبی که کنتسا ایجاد کرده بود جدا کنم. قلمرو جدیدی برای من محسوب می‌شد چون روح‌ربایی در کار نبود تا فرایند را کامل کند.

آلبرتو به عنوان سخنگو جلوی بقیه ایستاد. «می‌دونی ما بعدش چه حسی داریم؟»
سرم را تکان دادم. «حدس می‌زنم ترسناک باشه. شما عادت کردین نوع خاص و مشخصی فکر کنین. اگه ترجیح می‌دین همین‌طوری که هستین باقی بمونین هیچ کاری نمی‌کنم.»

- هیچ‌کدوم همچین چیزی نمی‌خوایم. در موردش حرف زدیم و خطراتش رو پذیرفتیم.

- باشه، بذارین یه امتحانی بکنیم.

ساده‌تر از چیزی بود که تصور می‌کردم. کنتسا با بی‌رحمی رابطه‌ی روح‌ربایی دایموند، کارلا، فینیکس و اسکای را قطع کرده بود. در مورد این مردان، فقط با تماس ملایمی از قدرتش آن‌ها را بی‌حس کرده بود و هر رابطه‌ای را با همان الگوی مخصوص خودش مرتب و مانند پرچین‌های باغچه هرس کرده بود. وقتی کارم با آخری تمام شد، زو حتی مجبور نشد سردردم را درمان کند.

پرسیدم: «چه احساسی دارین؟» فرایند کار مثل بازیابی ارتباط روحربایی یکبارہ نبود، بیشتر شبیه نوعی بیداری تدریجی به نظر می‌رسید.

آلبرتو روی یک صندلی در کنار اجاق نشست. «گیج شده‌م.» مانند کسی که بوی بدی به مشامش خورده، اخم کرد. «و عصبانیم.»

دایموند جلو آمد و موهبتش را در اتاق پخش کرد. «همه‌ی شما سال‌ها وفادارانه یه یک بانوی پیر خیلی غمگین خدمت کردین. می‌تونین با غرور به این سابقه‌ی عالی نگاه کنین، حتی اگه با ناجوانمردی به شما تحمیل شده بود. حالا می‌تونین زندگی جدیدی رو انتخاب کنین.»

ملوان پرسید: «نباید کاری کنیم برای بلایی که سر ما آورده حساب پس بده؟» دایموند مخالفت کرد: «سینیور، من فکر می‌کنم اون از روزی که پدرتون روحرباش رو ازش گرفته بهای خیلی سنگینی پرداخته. انتقام چه فایده‌ای داره جز اینکه یه درگیری خانوادگی رو که هرگز نباید شروع می‌شد ادامه بده؟»

مرد متفکرانه به دایموند نگاه کرد و بعد سری تکان داد. «بله، شما حق داری.» انگار همین الان از زنجیر آزاده شده باشد، مچ دست‌هایش را مالید. «ولی من الان چیزی بهش بدهکار نیستم. من می‌رم. کس دیگه‌ای هم میاد؟»

از سر و صدای بقیه به این نتیجه رسیدم کنتسا به‌زودی به خدمتکاران جدیدی نیاز خواهد داشت. فقط آلبرتو مردد به نظر می‌رسید. از نظر من که درست نبود برای کسی که این همه مدت زندگی‌اش را خراب کرده احساس مسؤولیت کند.

او را تشویق کردم. «برو. من مطمئن می‌شم یکی بیاد ازش مراقبت کنه. هنوز تو شهر دوستانی داره، وقتی به کشیش کلیساش بگم درستش می‌کنه.»

«چی بهش بگی سینیورینا؟ باور نمی‌کنه اون چه جور آدمیه.» از برق شوخ‌طبعی که در چشم‌های آلبرتو دیدم خوشم آمد؛ هویت واقعی او آهسته‌آهسته راهش را پیدا می‌کرد.

- طبیعتا شما در مورد دستمزد اختلاف پیدا کردین و همگی با هم استعفا دادین. هیچ کس فکر نمی‌کنه کار عجیبی باشه.

«ممنون. برای همه‌چیز.» مکث کرد. «و اگه ازتون بخوام روح‌رباهای ما رو پیدا کنین این کارو می‌کنین؟ با وجود کاری که با خانواده‌تون کردیم؟»

حدس زدم این اولین درخواست از درخواست‌های متعدد این چنینی باشد. «البته، و شما هیچ کاری نکردین که نیاز به عذرخواهی داشته باشه. ما درک می‌کنیم شما مسؤول رفتارهاتون نبودین. می‌دونی منو کجا پیدا کنی.» حداقل کاری بود که می‌توانستم برای کسانی بکنم که بدترین نوع قربانیان جنون کنتسا محسوب می‌شدند. زو دستم را گرفت. «بریم یه سری به کنتسا بزنیم. تو رو برای ترجمه لازم دارم.»

او را در حالی پیدا کردیم که روی تخت نشسته و با نگاهی تهی به پنجره زل زده بود. یک تخت بزرگ مثبت‌کاری شده با پرده‌های گرد گرفته. پرده‌های پنجره از جنس ابریشم سرخ رنگ‌ورو رفته‌ای بود. وقتی وارد شدیم نگاهش به ما جلب شد و بعد دوباره به چشم‌اندازی که از برج ناقوس در پیازا سن‌مارکو داشت برگشت.

- اوه، تویی. اومدی التماس کنی کمکت کنم؟

رد نگاهش را دنبال کردم. میزی با رومیزی توری در کنار پنجره که با عکس‌های او و شوهرش در روزگارانی شاد تزئین شده بود. گردنبند محفظه‌داری در دست داشت که زنجیر طلایش روی لحاف افتاده بود. حدس زدم خاطره‌ی دیگری از شوهرش در آن باشد.

«بله، منم. اینم زو بندیکته، هنوز درست و حسابی با اون آشنا نشدین.» آب پارچ کنار تختش را بررسی کردم. «چیزی لازم ندارین؟»

- من قصد ندارم بهت کمک کنم. کاری رو که کردم برنمی‌گردونم. نمی‌تونم بنابراین... بنابراین پشیمون هم نیستم.

- انتظار ندارم این کارو بکنین. خودم موفق شدم برش گردونم.
«واقعا؟» برگشت تا به من نگاه کند.

- کار آسونی نبود.

- فکر کردم غیرممکنه. بعد از اینکه شروع کردم همیشه فکر می‌کردم برای برگشتن خیلی دیره.

- نه، نبود. ذهن کارکنان‌تون رو هم آزاد کردم.

روی بالش‌هایش افتاد، صورتش در برابر سفیدی آن‌ها خاکستری بود. «شاید وقتش رسیده بود. باید انتظار داشته باشم توی تختم به قتل برسم؟»

«از وقتش گذشته بود. و نه، اونا دنبال انتقام نیستن.» یک لیوان آب برایش ریختم.

«شما هیچ وقت نباید این کار رو می کردین.»

زَو کنار تخت آمد. کنتسا انگار که انتظار مشت داشته باشد خودش را جمع کرد.

دستش را دراز کرد. «اجازه دارم؟»

- زَو درمان گره. بهتون صدمه نمی زنه.

مچش را جلو آورد و زَو آن را به عنوان اجازه برداشت کرد. چشم هایش را بست و با موهبتش او را بررسی کرد.

اعلام کرد: «با توجه به سن تون، مشکل جدی ندارین. فکر کنم فقط خسته این کنتسا.»

کنتسا دستش را کشید. «بله، خسته‌م. از همه چیز. از زندگی.»

فکر کردم، خسته و تنها. «کسی رو براتون بفرستم؟»

- کسی نیست بفرستی. پسرم زندانه.

- خانواده‌ش؟

- اهمیتی به من نمی دن. فقط به ارث بردن پولم براشون مهمه.

- از کشیش می خوام بیاد بهتون سر بزنه.

سرش را به نشانه‌ی تأیید پایین آورد. «بله، از پدر *نیکولو*^۱ بخواه بیاد.»

کار دیگری نمی توانستیم بکنیم. صدایش نومیدانه بود ولی خودش این بلا را سر خودش آورده بود، که جریان را غمگین تر می کرد.

^۱ Niccolo

زَو دَنبالم بیرون آمد. «خنده‌داره که آخر کارمون به جایی رسید که دلم براش می‌سوزه.»

- منم همین‌طور. شاید بتونم ترتیبی بدم پسرش رو ببینه؟ یه حرفی باهاش بزنم و درستش کنم؟

زَو روی نرده‌ی پله‌ها ضرب گرفت. «بازم دخالت کنی؟»

- بله، ظاهراً نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم.

- متوجهم ولی فکر کنم بهتره خودش این کار رو انجام بده. این‌جوری بیشتر، خب، حالت درمانی داره.

زَو شم پزشکی خیلی خوبی داشت. «حق با توئه. وقتی یه کم حالش بهتر شد بهش پیشنهاد می‌دم و می‌گم چطوری باید این کارو بکنه.»

دروازه‌ی خانه‌ی قدیمی را پشت سرمان بستیم و به بقیه که در تاکسی آبی منتظرمان بودند پیوستیم. کاملاً آگاه بودم به آپارتمانی در شهر بر می‌گردم که پر از افراد خانواده است و یک بانوی پیر خیلی غمگین را که چیزی جز تلخی‌اش ندارد تنها می‌گذارم. آن‌قدر نسبت به بخش‌های زشت‌تر طبیعت انسانی ناآگاه نبودم که فکر نکنم اگر من هم چیزی را که او از سر گذرانده بودم تجربه می‌کردم، ممکن بود من جای او باشم. به خودم قول دادم از امروز به بعد قدر خوشبختی‌ای را که دارم بدانم و ارزش زَو را دست کم نگیرم.

و یک نفر بود که ارزشش را دست کم گرفته بودم و باید از او عذرخواهی می کردم. وقتی به خانه رسیدم منتظر بود و کوچکترین نوه روی پایش قرار داشت. اول مرا ندید، در نتیجه لحظه‌ای ایستادم و این حقیقت را مزمره کردم که او هنوز با ما بود و اندوه عمیق خودش را کنار گذاشته بود تا عضوی از خانواده باشد. انتخاب‌های او خیلی بهتر از کنتسا بود.

با ملایمت گونه‌اش را بوسیدم و پرسیدم: «سلام مامان. حالت چگونه؟» موهای تیره‌ی کوتاهش را پشت گوشش زده و یک جفت گوشواره‌ی الماس که بابا در آخرین سال ازدواجشان به او داده بود در گوشش می‌درخشید.

«اوه، به من کاملاً خوش می‌گذره، ممنون. همه‌ی دوستان خیلی مهربون، و خانواده‌ی تریس واقعا دلپذیرن!» **رابین**^۱ کوچولو را بالا و پایین انداخت تا جلوی نق‌نق‌هایش را قبل از اینکه جدی شود بگیرد.

اشک چشم‌هایم را سوزاند. «اگه بابا می‌دیدت خیلی افتخار می‌کرد.»

«اوه، عزیزم، چه حرف دلنشینی!» مامانم لبخند درخشانی تحویلیم داد. می‌دانست سعی می‌کنم منظوری را برسانم.

- حالا که زو رو دارم درک می‌کنم. متأسفم که قبلا اون قدر... عصبانی بودم. رابین را به شانهاش چسباند و به صورت موزون پشتش ضربه زد. «سال‌های بدی که داشتم برای تو خوش موقع نبود؛ متوجه هستم. کاش می‌شد متفاوت باشه، کاش

^۱ Robin

چارلز^۱ می‌تونست این‌جا باشه و ببینه شما بچه‌های فوق‌العاده چقدر زندگی خوبی دارین. باید بیشتر احساس گناه کنم ولی همون‌طور که امروز صبح کارلا به من گفت موفق و سربلند بیرون اومدی بنابراین شاید باید به همین اکتفا کنم و بگم که دوستت دارم.»

- بله، همین خیلی خوبه. خوشحالم که دیگه خرابکار خانواده نیستیم. خندید. «اوه، عزیزم، به خودت فرصت بده. بازم اشتباه می‌کنی. هر چقدر هم سن‌مون بالا بره همه‌مون اشتباه می‌کنیم. من یکی خوب می‌دونم.»

«دوستت دارم مامان.» او را بغل کردم، همراه بچه و همه چی.

او هم مرا در آغوش کشید. «منم دوستت دارم دختر کوچولوی من.»

روز عروسی رسید و در زمان آماده شدن عروس همه‌ی مردها را از خانه‌مان بیرون کردیم. لیلی به او کمک می‌کرد لباس بپوشد، مادرم و کارلا هم در خدمتش بودند در نتیجه من فرصتی پیدا کردم در آرامش با اسکای و فینیکس در آشپزخانه بنشینم. نامه‌های پست اول صبح را بررسی می‌کردم و کارت‌های تبریک را برای دایموند و تریس کنار می‌گذاشتم. تا الان یک هدیه‌ی عروسی گرفته بودیم؛ شنیدیم کنتسا از اتهاماتش علیه بندیکت‌ها صرف‌نظر کرده است.

^۱ Charles

نامه‌ای را که به نام من بود باز کردم؛ پاکتی کلفت و کرم‌رنگ با تمبر نیویورک. فکم افتاد.

فینیکس پرسید: «چی شده؟»

نامه را به او دادم. اسکای هم از بالای شانهاش آن را خواند.

اسکای خنده‌ای عصبی سر داد. «وای خدا: ایلیات مدلز^۱ تو رو می‌خواد! وای. سه هفته در کارائیب برای عکس‌برداری مد تابستانی.»

- شایعاتی رو که در مورد من و استیو هست جدی گرفتن. ظاهراً متوجه نشدن من تجربه‌ای ندارم.

فینیکس نامه را پس داد. «می‌خوای چی کار کنی؟»

انگشتانم را پشت نامه کشیدم. نمادی از رویایی بود که مدتی کوتاه در پی آن بودم، ولی جواب روشن بود.

«من کک و مک می‌زنم. از رژیم متنفرم. و نمی‌تونم با کفش پاشنه بلند راه برم.» نامه را کناری گذاشتم تا بعداً جواب رد مؤدبانه‌ای برایش بنویسم.

«خب؟» فینیکس لبخند شیطنت‌آمیزی زد؛ از تصمیم خوشحال بود.

- دنیا می‌تونه بدون یه مدل دیگه به کارش ادامه بده ولی بدون یه روح جو نه. و داشتم فکر می‌کردم یه جایی نزدیک دانشکده‌ی پزشکی زو ساکن شم، شاید چند تا واحد طراحی هم بگذرونم. از دوختن لباس بیشتر از پوشیدنش خوشم می‌آد.

^۱ Elite Models بنگاه مدلینگ زنجیره‌ای که شعبه‌ی اصلی آن در پاریس است.

اسکای گفت: «پس امیدوارم کلورادو رو انتخاب کنه!»

فینیکس ایده‌ی تحصیل در کوه‌های راکی را رد کرد. «هی، نه، کالیفرنیا. سان‌فرانسیسکو برای زندگی جای خیلی بهتریه.»

نامه‌ها را مرتب کردم. «راستش، حتی اگه ناکجاآباد تو آیداهو^۱ رو هم انتخاب کنه، برام مهم نیست.»

- آیی، چه شیرین.

دوباره فکر کردم. «در واقع، شاید هم برام مهم باشه، منظورم ناکجاآباده.»

اسکای خندید. «کریستال، یه نگاهی به کمد لباس‌های زو بنداز. واقعا فکر می‌کنی همچین انتخابی بکنه؟»

«نه. من بیشتر به منهن یا لندن فکر می‌کنم.» فینیکس حسابی سرگرم شده بود.

«نکته‌ی بامزه اینه که ایو به من گفت زو برنامه‌هاش رو نگه داشته تا ببینه تو می‌خوای چی کار کنی.»

اسکای خودش را بغل کرد. «شماها خیلی نازین! خیلی خوشحالم تو روح‌رباش هستی. راز بزرگی نیست ولی همه‌ی خانواده‌ی بندیکت نسبت به زو نقطه ضعف خاصی دارن چون اون، خب، اون زوه.»

لبخند زدم. بله، زو زو بود، منحصر به فرد و مطابق تجویز پزشک.

^۱ Idaho

فصل ۲۱

عروس در لباس ساتن سفید توردار می‌درخشید؛ داماد با کت و شلوار دنباله‌دار جذاب بود؛ ساقدوش داماد (ویکتور) با کت و شلوار خاکستری به طرز خطرناکی با ابهت به نظر می‌رسید؛ ساقدوش‌های عروس و پسر بچه‌ها با لباس‌های زرد و سفید به طرز گول‌زننده‌ای فرشته‌آسا به چشم می‌آمدند.

همان‌طور که زوج تازه ازدواج کرده را که همراه هم راه می‌رفتند تماشا می‌کردیم، زو که به گزارش ذهنی من گوش می‌داد، خم شد.

- یادت رفت اضافه کنی ساقدوش اول عروس هم زیاد بد نشده، به خصوص با این لباس کرم. طرح خودته؟

با سر تأیید کردم. «خودت هم با اون کت و شلوار چندان مایه‌ی شرمندگی نیستی.»

- شک نکن کلوچه. بریم؟

دستش را گرفتم و پشت پدر و مادرها راه افتادیم. نمی‌توانستم جلوی ارضای کنجکاو‌ی‌ام را بگیرم، در نتیجه تماس مختصری با یوریل ایجاد کردم؛ بررسی دقیقی نبود فقط در حد این که اشاره‌ای بگیرم.

زیر لب گفتم: «جالبه. آفریقای جنوبی.»

«واقعا؟» زو لبخند مختصری به برادرش زد؛ یوریل که تماس موهبت مرا حس کرده بود جا خورد.

توجهم را به ویل معطوف کردم. «دارم یه تصویری از... مزارع لاله می‌بینم.
آسیاب‌های بادی و موش.»

زَو هم پچ‌پچ کرد: «چندان تعجبی نداره^۱».

- عهه، تو هم اون ترانه‌ی کودکانه رو بلدی؟ بذار یه بلیط به آمستردام براش
بخریم.

- ویک چی؟

«هممم.» مواضع دفاعی ذهن برادر سوم با تمام قوا برقرار بود ولی توانستم سرک
مختصری بکشم. «اوه، چه غیرمنتظره.»

نگاه خیره‌ی پولادین ویکتور به سمت ما جلب شد.

زَو اصرار کرد: «چی؟»

لبم را گاز گرفتم. «نباید اول به خودش بگم؟»

- هی، خواهر جانی. ما با هم شریکیم‌ها.

- باشه. زندان. افغانستان.

پای زَو به پایش گیر کرد. «من پیشنهاد می‌کنم تو بهش بگی.»

- پس ما با هم شریکیم چی شد؟

- ولی آخه ویکه!

- ترسو.

^۱ اشاره به یک ترانه کودکانه: آسیاب بادی در آمستردام قدیم.

- باشه، من بهش می‌گم. یواش یواش.

- ولی فراموش نکن بهش بگی بی‌گناهه و به کمکش نیز داره.

«تا این حد تشخیص می‌دی؟» زو مرا از ردیف افرادی که برای عکس جمع شده بودند کنار کشید. این کارها همیشه ساعت‌ها طول می‌کشید. طرف‌داران استیو با تمام قوا پشت موانعی که عوامل فیلم گذاشته بودند جمع شده بودند. استیو و لیلی متوجه نبودند - هرچه نباشد، برای آن‌ها عادی بود - و با شادی با ایو و فینیکس گپ می‌زدند و منتظر عکس خودشان بودند. من و زو جای کوچکی در ایوان کلیسا پیدا کردیم تا تنها باشیم؛ یک ردیف فرشته کنار ما روی دیوار جست‌وخیز می‌کردند و بدون نظم و ترتیب از نردبانی به سمت بهشت بالا می‌رفتند.

شانه‌ای بالا انداختم. «فقط یه جور شم اختصاصی در مورد شریک زندگی ویک. انرژی دختره واقعا... مهربون و شجاعانه‌ست.»

- از شمت خوشم میاد.

- خب، پس اینم یه شم دیگه. فی به من گفت تو گفتی می‌خوای آموزش پزشکی رو به‌خاطر من عقب بندازی؟

با سر تأیید کرد. «هر کاری لازم باشه می‌کنم.»

- می‌خوام همون برنامه‌ی اولیه‌ت رو ادامه بدی. هر جا تو بری، منم میام.

- مطمئنی؟

- صد در صد.

متوجه منظورم شد. «اینم جزئی از نمایش مشترک کریستال و زوه؟»

- منظورت نمایش مشترک زو و کریستاله؟

- همون.

شانهام را با ملایمت فشار داد. «پس بگو نظرت در مورد نیویورک چیه؟»

بی صدا خندیدم. حدس فینیکس در این مورد درست بود. «نظرم اینه که عالیه، تا

وقتی که تو اون جا باشی.»

«ممنون.» آن قدر با لطافت مرا بوسید که حس کردم روحم مانند گلبرگ‌های گل

رز باز می‌شود.

زد داد زد: «هی، بچه‌ها، این قدر سر و گوش تون نجنبه! عکاس منتظره.»

با بی‌میلی از هم جدا شدیم و متوجه شدیم خانواده‌هامان به ما لبخند می‌زنند. کاغذ

رنگی‌ها در هوا پرپر زدند و روی سرمان ریختند و به سمت جزیره‌های تنهای مرداب

پر کشیدند.

زو داد زد: «همین الان میایم.» صدایش را پایین آورد. «بعد از فقط یه بوسه‌ی دیگه.»